بسمه تعالی

خورشید سیاه

**نویسنده: معصوم تَرکان**

**(معصومه رحمتی علمی)**

**1398**

**مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |
|  |  |  |



**مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان**

|  |  |
| --- | --- |
| ■ نام کتاب: | **خورشید سیاه** |
| ■ تألیف: | معصوم ترکان(معصومه رحمتی علمی) |
| ■ ناشر: | آموزشی تألیفی ارشدان |
| ■ ویرایش: | اول |
| ■ نوبت چاپ: | اول 1398 |
| ■ ویراستار: | اکرم احمدی |
| ■ اسپانسر: | مهندس کریم رحمتی علمی (شرکت علم پایدار سلسله) |
| ■ حروفچینی و صفحه آرایی: | [www.irantypist.com](http://www.irantypist.com) |
| ■ طراح و گرافیست: | [www.irantypist.com](http://www.irantypist.com) |
| ■ شابک: | 7-122-251-622-978 |
| ■ شمارگان: | 1000 |
| ■ مرکز خرید آنلاین: | [www.arshadan.com](http://www.arshadan.com)  @masoomtarcan  www.arshadan.net |
| ■ مرکز پخش و توزیع: | 021476255 |
| ■ قیمت: | شصت و پنج هزار تومان |

توجه

تمام شخصیت‌های حقیقی و حقوقی و اتفاقات این کتاب زاده ذهن نویسنده است و جنبه حقیقی ندارند. هرگونه تشابه اتفاقی بوده و سازمان جاسوسی (تی سی او دی) وجود خارجی ندارد. تمام افراد و مکان‌ها بدون منظور بوده و قصد توهین به هیچ ملیتی وجود نداشته است.

مقدمه

ابتدا خدا را سپاس گذارم که قدرتی داد تا بنویسم.

از عزیزانی که در نوشتن یاری‌ام کردند و بودنشان تسلی خاطرم بود تشکر می‌کنم.

از پدری تشکر می‌کنم که بی دریغ از هر لحاظ حامی من بود، پدری که با راهنمایی‌ها و پندهایش همچون چراغی مسیرم را روشن می‌کرد. پدری که به وجودش می‌بالم و از خداوند برای بودنش تشکر می‌کنم.

از مادرم و خواهرم مهسا تشکر می‌کنم که محبت‌های بی‌دریغشان دلگرمی‌ام بود.

از مهسا، آذین، آنیسا و محدثه تشکر می‌کنم که چهار دوست حقیقی بودند و با حرف‌هایشان امید می‌شدند تا ادامه دهم.

و از خانم اکرم احمدی تشکر می‌کنم، استادی که از ابتدا تا انتهای مسیر یاری ام کرده و راهنمایی‌هایش همواره سرلوحه کارم می‌باشد.

فهرسـت مطالب

[فصل اول: نجات یافته 9](#_Toc23073260)

[فصل دوم: آغاز یک فاجعه 39](#_Toc23073261)

[فصل سوم: باید رفت 53](#_Toc23073262)

[فصل چهارم: خانواده‌ی خوب 73](#_Toc23073263)

[فصل پنجم: زندگی آشفته 87](#_Toc23073264)

[فصل ششم: بد ترین فرار 103](#_Toc23073265)

[فصل هفتم: علاقه‌ی از دست رفته 131](#_Toc23073266)

[فصل هشتم: غریبه‌ی آشنا 145](#_Toc23073267)

[فصل نهم: وطن فراموش شده 159](#_Toc23073268)

[فصل دهم: افشای حقایق 189](#_Toc23073269)

[فصل یازدهم: زندگی نکبت بار 213](#_Toc23073270)

[فصل دوازدهم: شروعی دوباره 233](#_Toc23073271)

[فصل سیزدهم: شاید خوب، شاید بد 251](#_Toc23073272)

[فصل چهاردهم: مرگ یک آدم خوب 271](#_Toc23073273)

[فصل پانزدهم: آغاز یک شیرینی 283](#_Toc23073274)

[فصل شانزدهم: از خود گذشته 305](#_Toc23073275)

[فصل هفدهم: پایانی خوش 321](#_Toc23073276)

# فصل اول: نجات یافته

فصل اول

نجات یافته

@masoomtarcan

\*\*\*

اردیبهشت سال1391ش – 2012م

(کالیفرنیا- شهر سانفرانسیسکو)

با استشمام بوی الکل، چشمانم را باز کردم...

اول همه چیز را تار دیدم، اما بعد از دقایقی پلک زدن، دیدم بهتر شد. دیوارهای سفید و بوی الکل، نشانه‌ی آن بود که در بیمارستان هستم!

چند لحظه‌ای طول کشید تا همه چیز را به‌خاطر بیاورم، آتش‌سوزی و بوی گوشت سوخته...

یعنی من زنده بودم؟!

با درد تکانی خوردم و روی تخت نشستم، تخت «جیرجیر»ضعیفی کرد.

دست‌هایم به‌خاطر دستکش‌های ضد حریقی که روز آتش\_ سوزی پوشیده بودم، سالم مانده بودند.

نگاهم به تتوی خورشید سیاه رنگ و توخالی پشت دستم که شش نقطه در وسط آن حک شده بود، افتاد.

‌ »ای کاش دستانم هم می‌سوختند و این خورشید سیاه پاک می‌شد!»

با یادآوری اینکه فرصت نکرده بودم ماسک ضدحریق بزنم، شتاب‌زده به صورتم دست کشیدم که متوجه باند پیچی‌های روی صورتم شدم.

- پس صورتم هم سوخته بود!

هنوز در شوک بودم که پرستاری وارد اتاق شد.

پرستار که موهای بورش را دم اسبی بسته بود، با دیدن من لبخند کم رنگی زد.

- عزیزم، پس بلاخره به هوش اومدی؛ برادرت خیلی نگرانت بود.

«برادرم؟ من که برادر نداشتم!»

بدون گفتن کلامی فقط نگاهش کردم. با طمأنینه نزدیک‌ترآمد و گفت:

- حالت چطوره؟

آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

- پوست صورتم می‌سوزه!

چشمان آبی‌اش در صورت مهربانش می‌درخشید و لبخندی که روی لب هایش نقش بسته بود آرامم می‌کرد. صورتش را به من نزدیک کرد و با صدایی آرام گفت:

- چون گریه کردی، پوست صورتت کمی سوخته!

با زبان لبم را خیس کردم.

- خیلی... خیلی زش...

با قاطعیت حرفم را قطع کرد و گفت:

- نه، اصلا زشت نشدی. فردا صبح هم جراحی پلاستیک روی صورتت انجام می‌شه و از قبل هم خوشگل‌تر می‌شی.

آرامش ذاتی‌اش، تا حدودی باعث آرام شدنم شد.

- من دیگه برم، تو هم استراحت کن تا برادرت بیاد.

پرستار از اتاق خارج شد، به فکر فرو رفتم.

«کسی که پرستار او را برادرم می‌خواند که بود؟ شاید کاروئل یا بران باشد، اما احتمالش خیلی کم بود که بعد از آن همه دردسر، با این کار همه چیز را برهم بزنند! قرار بود از این به بعد چه کنم؟ چطور از این کشور لعنتی خارج شوم؟»

با ورود مرد حدود سی ساله‌ای که قد متوسط و هیکلی ورزیده داشت؛ از دنیای فکر و خیال خود بیرون آمدم.

- سلام جنیفر، حالت چطوره؟

«جنیفر! جنیفر دیگر که بود؟!»

دستی به موهای کم پشت جو گندمی‌اش کشید، به‌طرفم آمد و کنار تختم ایستاد.

- جنیفر چرا چیزی نمی‌گی؟ از دیدن برادرت خوشحال نشدی؟

تنها راه، فعلا تظاهر بود، پس سعی کردم لبخند بزنم، اما مطمئن بودم زیر آن همه باند اثری از لبخند وجود ندارد.

- چرا، خیلی ازدیدنت خوشحال شدم، نمی‌خوای بگی که من از کی بی‌هوش بودم؟

لبخند مضحکی به لب نشاند و چشمکی زد، تازه چشمان قهوه‌ای رنگش توجه‌ام را جلب کرد.

- بذار فردا جراحی پلاستیکت انجام بشه، وقتی برگشتیم خونه، همه چیز رو برات توضیح می‌دم. خوبه جنی؟

«مگر جز صبر کردن راهی داشتم؟»

- باشه.

«اسمش چی بود؟»

متوجه سکوتم شد و لبخندی زد که اصلا زیبا نبود!

- جنیفر، بِدون که مایکل همه کاری برای راحت زندگی کردن خواهرش انجام می‌ده!

پس اسمش مایکل بود. پس چرا آن‌قدر فلسفه چینی می‌کرد؟

از جا برخاست و به سمت در رفت، قبل از بستن در گفت:

- ساعت یازده شبه، بهتره بخوابی چون فردا جراحی پلاستیک داری!

با رفتن مایکل در فکر فرو رفتم.«چرا آتش‌سوزی به صورت ناگهانی زیاد شد؟

چه کسی مرا نجات داده بود؟

چند روز می‌شد که بی‌هوش بودم؟

سر و کله مایکل از کجا پیدا شد؟

چه کسی هزینه هنگفت جراحی پلاستیک مرا می‌داد؟

آیا هنوز در سانفرانسیسکو بودم؟

از این به بعد باید چه می‌کردم؟»

نفس عمیقی کشیدم، فکر کردن بیش از این، فایده ای نداشت؛ با خود گفتم باید صبر کنم تا پاسخ تمام سوال‌هایم را پیدا کنم!

در این میان تنها کور سوی امیدی که در دلم بود، برگشت به ایران و پیدا کردن مهران، نرجس و نریمان بود. تنها کسانی که در دنیا برایم اهمیت داشتند!

\*\*\*

با صدای پرستاری که روز قبل دیده بودمش، به عقب برگشتم.

- آماده‌ای که بریم اتاق عمل ؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

- آره آماده‌ام ، هرچند کاری هم نداشتم که انجام بدم.

اسمش که روی اتیکت لباسش بود، توجه‌ام را جلب کرد «سوفیا ماکسیمیلین»

سوفیا خنده‌ای تصنعی کرد.

- دختر، چرا این‌قدرتو سردی؟ بیا بریم، اتاق عمل هم آماده است.

چیزی نگفتم و به دنبالش راه افتادم.

یعنی امروز قرار است روی صورتم عمل جراحی انجام شود؟ ای کاش زود تر از بیمارستان بروم!

با شنیدن صدای چند نفر که با پرستار مشغول صحبت شدند، رشته افکارم پاره شد. بعد از اتمام گفت‌و‌گوی کوتاه آن‌ها حین راه رفتن در راهروی بیمارستان، پرسیدم:

- برادرم کجاست؟

چه خوب نقش بازی می‌کردم!

- صبح زود اومد و کارات رو انجام داد، بعدش هم پرسید: «کی عملت تموم می‌شه؟» گفتم ساعت سه بعد از ظهر. اونم گفت: «همون موقع به دیدنت میاد.»

ادامه مسیر تا اتاق عمل را چیزی نگفتیم. با راهنمایی سوفیا وارد اتاق ریکاوری شدم. تمام وسایل اتاق ترکیبی از رنگ‌های سبزِ تیره، آبی و سفید بود. سوفیا کمکم کرد تا لباس‌های اتاق عمل را بپوشم و بعد گفت:

- روی تخت دراز بکش تا دکتر بیاد.

\*\*\*

با حس سوزش روی سطح صورتم چشم‌هایم را باز کردم.

با نگاهی به اتاق متوجه شدم در همان اتاق قبلی هستم که در آن قرار داشتم. مایکل روی صندلی کنار تخت نشسته بود.

با دیدن باز شدن چشمانم، گفت:

- بلاخره بیدار شدی؟ می‌دونی چند ساعته که بی‌هوشی؟

چیزی نگفتم، خواستم با زبان لبم را خیس کنم که باز هم متوجه باند پیچی‌ها شدم. با صدایی خش‌دارگفتم:

- ساعت چنده؟

چشمان قهوه‌ای رنگش را در حدقه چرخاند.

- از ساعت سه عصر تا هشت شب چند ساعت می‌شه؟

جدا آدم مزخرفی بود، همین!

پوست صورتم درد می‌کرد و عضلات بدنم گرفته بود، کمی روی تخت تکان خوردم که پرستاری وارد اتاق شد.

حیف که سوفیا نبود!

پرستار بدعنق احوالاتم را چک کرد و بدون هیچ‌گونه حرف از اتاق خارج شد. خطاب به مایکل گفتم:

- کی مرخص می‌شم؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- فردا یا پس فردا.

- کی هزینه بیمارستان رو داده؟

- من

به نشانه تعجب جفت ابروهایم را بالا انداختم.

- رو چه حسابی؟

لبخند مرموزی زد و سرش را تا نزدیک صورتم آورد.

- رو حساب اینکه بعد جبران می‌کنی جنیفر!

\*\*\*

بعد از گذشت سه روزِ جان‌فرسا با افکاری پریشان از بیمارستان مرخص شدم. تنها حسن این سه روز شروع رفاقتم با سوفیا بود که با این جریان به من ثابت شد باید خیلی زود برای خود یک رفیق دست و پا کنم.

مایکل برگه ترخیص را گرفت و به‌طرفم آمد.

- کارت تموم شد، می‌تونیم بریم خونه.

نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف اضافه به دنبالش راه افتادم.

از بیمارستان که خارج شدیم نگاهی به بالای در انداختم که با نام یکی از بهترین بیمارستان‌های سانفرانسیسکو مواجه شدم.

پس هنوز درسانفرانسیسکو و در بهترین درمانگاه بودم!

به راستی چه کسی هزینه‌ها را متحمل می‌شد؟ از مایکل که بعید بود!

کنار در پارکینگ ایستادیم.

- جنیفر اینجا بمون تا ماشین رو بیارم.

به تکان دادن سرم اکتفا کردم، چشمانم را بستم و به دیوار تکیه دادم.

چند لحظه بعد با صدای بوق ماشین به خودم آمدم. یک اسمارت فورتو آبی رنگ بود.

- هی جنی، سوار شو.

به‌خاطر سایز کوچک ماشین خنده‌ام گرفت، اما با یادآوری اینکه صاحب این ماشین چگونه هزینه جراحی را داده، خنده از لبم پر کشید. سوار ماشین که شدم مایکل گفت:

- چه عجب! خنده‌ات رو دیدیم. هرچند که زیر این باند پیچی‌ها چیزی معلوم نیست.

ماشین را به حرکت درآورد و من به تتو خورشید سیاه پشت دستم خیره شدم که دوباره مایکل گفت:

- چه تتوی زیبایی!

جوابش را ندادم و سرم را به دیدن مردمان شهر سانفرانسیسکو گرم کردم.

بعد از سکوتی نه چندان کوتاه، پرسیدم:

- نمی‌خوای توضیح بدی؟

نوچ نوچی کرد.

- چیز زیادی برای گفتن ندارم.

چشمانم را درحدقه چرخاندم و سکوت معنی داری کردم.

مایکل که متوجه کلافگی من شده بود، لبخند مضحکی زد و در ادامه حرفش گفت:

- در همین حد بگم که هفته پیش گذرم به این بیمارستان افتاد، یه مرد جوون تو رو که بی‌هوش و سوخته بودی از ماشین مشکی رنگی بیرون آورد.

من با دیدن تو از حرکت ایستادم. وحشت‌زده شده بودم و با تعجب به این صحنه نگاه می‌کردم. وقتی متوجه نگاه کنجکاو و متعجب من شد، صدام کرد و خواست که با کمکش تو رو به داخل بیمارستان ببرم، صورتت کاملا سوخته بود. هزینه‌های درمانت رو هم بهم داد و البته مقداری پول و یک دفتر و خواست که بگم برادرتم و بعد از جراحی یه عکس ازت بگیرم به آدرس ایمیلی که بهم داده بفرستم تا بعد یه مدت برات شنناسنامه‌ات رو بفرسته. با اسم جنیفر کالن... کل ماجرا همین بود.

دندان‌هایم را روی هم فشردم و لب گزیدم.

- اون... اون مرد چه شکلی بود؟

در پیچ کوچه‌ای قدیمی پیچید.

- موهاش بور بود و دم خوکی بسته بودشون.

پس کاروئل بود! «خوب می‌دانستم که او برای نجات جان من جز اعتماد به مایکل راهی نداشت، زیرا فرصت برای سپردن من به دست فرد مورد اعتماد خیلی محدود بود»

- حالا من باید چی کار کنم؟

ماشین را جلوی یک خانه قدیمی پارک کرد و نیم نگاهی به من انداخت.

- اگر بخوای می‌تونی برای من کار کنی.

با کنجکاوی به مایکل خیره شدم.

- چه کاری؟

در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

- فعلا پیاده شو، بعد بهت می‌گم.

با ذهنی آشفته از ماشین کوچک مایکل پیاده شدم و به طرف خانه‌ای قدیمی رفتم. راه سنگی تا در خانه ادامه داشت و دو طرف راه سنگی باغچه گل بود. برای منی که مدت‌ها در یک مکان سازمانی زندگی می‌کردم، این منظره بی\_ نظیر بود!

به در فلزی زنگ زده‌ای رسیدیم، مایکل در را باز کرد، قبل از ورود به عقب برگشتم و باز هم نگاهی به باغچه پر از گل انداختم.

واقعا این تفاوت‌ها را درک نمی‌کردم؛ خانه قدیمی، باغچه پرگل و در زنگ زده!‌

وارد خانه شدم، اول از همه آشپزخانه کوچک ته خانه توجه‌ام را جلب کرد، بعد پذیرایی نه چندان بزرگ و آشفته‌ای که با یک دست مبل زوار در‌ ‌‌رفته پر شده بود، یک گرامافون که در گوشه پذیرایی قرارداشت، تلویزیون بیست و چهار اینچ که روی دیوار روبه روی مبل‌ها نصب شده بود، سه در که دو تا از آن‌ها کنار هم قرار داشتند و یکی از آن‌ها کنار در ورودی بود.

- مطمئنم کل خونه رو بررسی کردی. حالا نمی‌خوای بشینی؟

به طرف مبل تک نفره قهوه‌ای رنگ وسط هال رفتم، روی آن نشستم و بلافاصله گفتم:

- دفترم رو بده!

اَبرویی بالا انداخت، نیشخندی زد و به طرف یکی از دو درِ مشکی رنگی رفت که در کنار هم قرار داشتند. بعد از گذشت چند دقیقه برگشت، در دست راستش دفتر من بود . روی مبل دونفره رو به رویم نشست و با لبخند مضحکی گفت:

- من هر چقدر این دفتر رو سر و ته کردم چیزی نفهمیدم! عربی نوشتی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- نه، عر...

به صورت ناگهانی پشیمان شدم که ملیتم را بگویم.

- من عراقی‌ام، نه عرب!

اَبرویی بالا انداخت.

- هوم، خوبه!

- چی خوبه؟

دستانش را باز کرد، به مبل تکیه داد و چشمانش را بست.

- اینکه عربی بلدی به درد کار من می‌خوره، چون بعضی مشتری‌هام عربن!

همین یک جمله کافی بود تا متوجه شوم کارش چیست!

- مگه... مگه کارت چیه؟

پوزخندی زد.

- باهوش‌تراز اونی که متوجه نشده باشی!

نفس حبس شده‌ام را رها کردم، پس در کار مواد بود!

- من باید برات چی کار کنم؟

- گاهی وقتا، بعضی چیزا رو برام جابه جا می‌کنی و گاهی هم تو معاملاتم با عربا مترجمم می‌شی!

نگاهم را حول دیوارهای کرم رنگ و کثیف خانه چرخاندم.

مگر جز همکاری با او راهی داشتم؟ اما من با آن مشقت فرار نکرده بودم که در اینجا ساقی مواد شوم. من می‌خواهم به ایران برگردم، اما اول باید پول داشته باشم!

با افسوس نفس عمیقی کشیدم.

- من باید از کی کارم رو شروع کنم؟

- تو چند روز آینده باندپیچی صورتت رو باز می‌کنی، اصلا بگو به اون پرستاره بیاد و برات بازش کنه، اون وقت کارت رو شروع می‌کنی.

برای مهار کردن بغضم، آب دهانم را قورت دادم.

- من، من کجا می‌تونم استراحت کنم؟

به در مشکی رنگی که جفت همان دری بود که واردش شده بود، اشاره کرد.

- اونجا یه راه‌پله هست که به اتاق زیر شیروونی راه داره، می‌تونی اونجا بمونی.

فقط سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و به طرف در رفتم، در را باز کردم که با پله‌هایی نیمه روشن و البته بوی نَم مواجه شدم؛ پله‌های چوبی را طی کردم تا به در کوچک چوبی رسیدم. دستگیره را فشردم، در با صدای «قیژ»" باز شد.

یک اتاق کوچک تقریبا نه متری، به همراه یک تخت زوار در رفته و یک چراغ خواب که کنار تخت قرار داشت.

یک کمد که روی در آن آیینه‌ای نصب شده بود. فضای اتاق به خاطر پنجره کوچک کنار تخت تا حدودی روشن بود.

دفترم را در کمد گذاشتم که متوجه وجود دو دست لباس نه چندان نو در کمد شدم.

مایکل فکر همه چیز را کرده بود!

رو به روی آیینه ایستادم و به صورت باند پیچی شده‌ام نگریستم.

چشمان قهوه‌ای روشنم و لب‌های بی‌رنگم تنها اجزایی از صورتم بودند که از پشت باندپیچی‌هامشخص بودند. دست راستم را بالا آوردم و به خورشید سیاه پشت دستم خیره شدم، شش نقطه در مرکز آن قرار داشت، اما جای هفتمین نقطه در مرکز شش نقطه خالی بود.

با یادآوری اینکه چرا هفتمین نقطه پاک شده بود، پوزخندی زدم و روی تخت نشستم که صدای «جیر جیر» بدی داد!

فعلا جز تحمل راهی نداشتم!

\*\*\*

چند روز بعد

سوفیا من را روی تختم نشاند، قیچی را برداشت، شروع به بریدن باند پیچی‌ها کرد و با هیجان گفت:

- جنیفر، من خیلی ذوق دارم قیافه‌ات رو ببینم. همچنین دلم می‌خواد واکنش خودت رو ببینم.

با اضطراب آب دهانم را قورت دادم.

- من خودمم خیلی هیجان دارم تا قیافه جدیدم رو ببینم!

خنده‌ای کرد و شروع به بریدن باندها کرد. با ذهنی آشفته به پنجره کنار تختم خیره شدم، از فردا قرار بود ساقی مواد شوم.

«از چاه در آمدم و در چاله افتادم.»

- تموم شد!

دست‌های لرزانم را روی صورتم گذاشتم، پوستم صاف صاف بود.

با کمک سوفیا بلند شدم و جلوی آیینه ایستادم. پوستی صاف و روشن تر از قبل، بینی‌ام نیز از قبل اندکی کوچک‌تر شده بود، لب‌هایم تغییر چندانی نکرده بودند، اما اَبروهایم بسیارآشفته بودند و قصد مرتب کردنشان را نداشتم.

به‌صورت کلی چهره‌ام عوض شده بود و اثری از «اوس» فراری در آن پیدا نبود!

- وای دختر، چقدرخوشگلی تو!

با این حرف سوفیا به خودم آمدم و تازه چشمم به موهایم افتاد، طول موهایم به یک سانت نمی‌رسید که نشانه‌ی آن بود که موهایم سوخته بودند و در بیمارستان کوتاهشان کرده بودند. با لبخندی تصنعی به طرف سوفیا برگشتم.

- ممنون عزیزم.

با صدای در اتاق، به‌طرف در برگشتیم.

- جنی چ...

مایکل با دیدن من حرفش را قطع کرد و چند ثانیه به صورتم خیره شد.

سوفیا خطاب به مایکل گفت:

- چهره جنی خیلی با قبل فرق کرده؟ یه عکس ازجنی ندارید تا من ببینم چه شکلی بوده؟

مایکل دستی بین موهایش کشید.

- نه، نداریم!

بعد خطاب به من ادامه داد: جنی، واقعا خوشحالم که صورتت مشکلی نداره و اینکه باند پیچی‌هات رو برداشتی.

جلوی پوزخندم را گرفتم.

باید هم خوشحال می‌شد که چهره ساقی‌اش جای زخم یا سوختگی برای جلب توجه ندارد و می‌تواند به راحتی به کارش برسد!

- ممنون مایکل.

سوفیا با خوشحالی دستانش را بهم کوبید.

- مایکل نمی‌خوای به خاطر خواهرت ما رو به صرف ناهار مهمون کنی؟

- چرا که نه!

به همراه مایکل و سوفیا به یک رستوران سطح پایین رفتیم و ناهار خوردیم. تا شب در شهر قدم زدیم و من چقدر دلم می‌خواست «پل گلدن گیت» را ببینم، اما ترجیح دادم که یک روز تنها به آنجا بروم.

\*\*\*

- ببین، محله چینی‌ها رو که بلدی؟

با بی‌حوصلگی چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- آره مایکل، می‌دونم کجاست، خب که چی؟

- تو قراره از این به بعد مواد به اونجا ببری. اونجا میان و مواد رو ازت می‌گیرن.

قهوه در گلویم پرید و به سرعت از روی صندلی کهنه میز غذاخوری آشپزخانه بلند شدم. کماکان در حال سرفه بودم که مایکل لیوانی آب دستم داد.

- بخور تا نمردی!

با دستانی لرزان آب را گرفتم و خوردم. بعد از دقایقی حالم بهتر شد.

- مایکل متوجه‌ای چی می‌گی؟ من فقط انگلیسی و عربی بلدم، نه چینی!

خنده‌ای کرد و به صندلی چوبی تکیه داد.

- دیوونه اونا هم مثل من و تو انگلیسی بلدن و صحبت می‌کنن وقتی ساکن ایالات متحده آمریکان! درضمن اونجا فقط مکان تحویله، دو سه نفر چینی رو اجیر کردن تا موقع رفت و آمد به اونجا جلب توجه نکنن و براشون عادی باشه.

با زبان کمی لبم را خیس کردم، روی صندلی نشستم و به دیوارهای چرک آشپزخانه خیره شدم.

- چرا چیزی نمی‌گی جنی؟

شانه‌ای بالا انداختم و نفسی عمیق کشیدم.

- کی باید برم؟

دستانش را دور فنجان قهوه‌اش حلقه کرد.

- امروز عصر باید بری. همون در ورودی محله وایسا، یه زن میانسال قد- کوتاه میاد پیشت، پول رو که گرفتی بسته رو بهش می‌دی.

با افسوس نفس عمیقی کشیدم.

- باشه!

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و زیرچشمی نگاهی به من انداخت.

- مگه تو گذشته‌ات چی بوده که به خاطر فرار از اون هر کاری انجام می‌دی؟

جا خوردم!

پس او فهمیده بود که من از گذشته‌ام فرار می‌کردم!

خود را نباختم و پوزخندی زدم.

- گذشته من از آینده کارهای تو بهتر نباشه، قطعا بدترهم نیست. پس دیگه درموردش چیزی نپرس و نگو!

نوچ نوچی کرد.

- باشه دیگه نمی‌پرسم؛ فقط امیدوارم گذشته‌ات روی کار الانمون تاثیر نگذاره!

بعد از اتمام صحبتش از جا برخاست و بیرون رفت. سرم را روی میز قدیمی گذاشتم وآن را در میان دستانم فشردم.

خیلی سردرگم بودم!

باید چه کنم؟ عاقبتم در این کلبه وحشت چه می‌شود؟

در‌حقیقت جز تحمل و صبر راهی نبود. مایکل هر روز صبح از خانه بیرون می‌رفت و ظهر برمی‌گشت، تا عصر خانه می‌ماند و باز هم می‌رفت و از برگشتش خبر نداشتم؛ زیرا آن‌قدر دیر می‌آمد که من در خواب بودم.

در این چند روز رفتار بدی از او ندیده بودم و هر کدام به کار خود مشغول بودیم، انگار پولی که کاروئل برای مراقبت از من به او داده بود، مبلغ چندان کمی نبود. ای‌کاش کاروئل آن پول را به خودم می‌داد تا مجبور به مواد فروشی نمی‌شدم.

اصلا از کجا معلوم که کاروئل آن پول را به مایکل نداده بود تا به من بدهد؟ جریان هر چه بود دیگر کاری از دست من بر نمی‌آمد.

تا عصر خودم را با مرتب کردن خانه سرگرم کردم، هرچند تمیز کاری فایده‌ای نداشت؛ "این خانه را باید کوبید و از نو ساخت!"

با خستگی روی مبل سه نفره دراز کشیدم و ساعدم را روی چشمانم گذاشتم، چند دقیقه‌ای در آن حالت ماندم که صدای در آمد. سریع سر جایم نشستم که مایکل با بسته مشکی رنگی در دست چپش وارد خانه شد.

- چرا آماده نشدی؟ وقت رفتنته!

لب گزیدم و از جا برخاستم.

- الان حاضر می‌شم.

حال را ترک کردم و به اتاقم رفتم، از داخل کمد پیراهن دکمه‌دار طوسی رنگی درآوردم و به همراه یک جین یخی پوشیدمش. دستی به موهای کوتاهم کشیدم و کلاه کپ طوسی را روی سرم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

پله‌های چوبی را دوتا یکی کردم. مایکل بسته را داخل کیف جین گذاشت و به آن اشاره کرد.

- بیا، بسته داخل این کیف رو به همون زنه که صبح گفتم می‌دی.

سری به نشانه مثبت تکان دادم.

- باشه فهمیدم!

کتونی مشکی رنگی را پوشیدم و از در خانه بیرون زدم.

باز هم با دیدن راه سنگی و باغچه‌ای که در دو طرفش قرار داشت، لبخندی زدم و مسیر سنگی را طی کردم. تا سر خیابان راه چندانی نبود پس خودم را قدم‌زنان به سر خیابان رساندم. زیر چشمی نگاهی به پشت سرم انداختم که متوجه پسر ریز نقشی شدم که کلاه سویشرتش صورتش را تا نیمه پوشانده بود.

بدون توجه به او با تمام ترس و اضطرابی که به خاطر کیف پر از مواد همراهم بود، با تاکسی خود را به محله چینی‌ها رساندم.

اول از همه دروازه ورودی محله توجه‌ام را جلب کرد که مثل سقف خانه‌های چینی بود، دو اژدها طلایی روی آن‌ها قرار داشتند و در کل یک دروازه بزرگ بود که دو دروازه کوچک در سمت چپ و راستش قرار داشت.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمان و خورشید درحال غروب خیره شدم، هوا سرد بود.

نمی دانم با چه عقلی با یک پیراهن و کلاه کپ بیرون آمده بودم!

با صدای قدم‌هایی که لحظه به لحظه نزدیک می‌شد به عقب برگشتم.

با دیدن خانم چینی قد کوتاهی که موهای جو گندمی‌اش را دم اسبی بسته بود، لبم را گزیدم و دسته کیف جینم را فشردم. زن با خونسردی تمام کنارم ایستاد و گفت:

- تو جنیفرهستی؟

لهجه افتضاح انگلیسی‌اش باعث شد، صورتم را جمع کنم.

- آره، خودمم.

به لبه کت قهوه‌ای رنگش دستی کشید و در چشمانم خیره شد.

- کیف زیبایی داری.

سپس کیف مشکی‌اش را رها کرد، کیف که روی زمین افتاد او نیز خم شد و با صدای آرامی ادامه داد: تو هم کیفت رو بنداز زمین تا جا به جاشون کنیم.

ضربان قلبم از پیش بیشتر شد، با استرس فشار دیگری به دسته کیف وارد کردم و کیف را به زمین انداختم.

زن کیف‌ها را برداشت و بلند شد، کیف مشکی رنگ را به دستم داد و دسته کیف جین را روی شانه‌اش مرتب کرد، با دستانی لرزان زیپ کیف مشکی را باز کردم و از وجود دلار‌ها مطمئن شدم.

با ترس به چشمان بادامی‌اش خیره شدم، لبخندی زد که چین و چروک‌های صورتش نشان از سن نه چندان کمش شد.

- دختر معلومه که اولین بارته. چرا این‌قدر اضطراب داری؟ تموم شد. حالا می‌تونی بری.

آب دهانم را قورت دادم و مابین رهگذران چینی راهم را پیدا کردم و از آن محله خارج شدم. هوا تا حدودی تاریک شده بود و من با ترس کمتری در پیاده‌ رو قدم می‌زدم.

گاهی با مردم برخورد می‌کردم، اما این اتفاق باعث ناراحتی‌ام نمی‌شد، زیرا مدت‌ها بود که از این مردم و اجتماع دور بودم و حالا بودن در خیابان‌ها و قدم زدن برایم لذت بخش بود.

بیشتر از این ماندن در خیابان ها را با این کیف پر پول جایز ندانستم، پس به خانه برگشتم. چند ضربه‌ای به در زدم که مایکل در را باز کرد.

- چقدر دیر برگشتی، کم‌کم داشتم به این فکر می‌کردم که کیف رو پیچوندی و رفتی.

پوزخندی زدم و وارد خانه شدم.

- اوه مایکل، جدی من رو این‌قدراحمق فرض کردی که متوجه پسری که تعقیبم می‌کرد، نشم؟

با لبخندی محسوس در را بست وخودش را روی مبل تک نفره رها کرد.

- نه، خوشم اومد که باهوشی، خیلی هم باهوشی!

پوزخند دیگری به لب نشاندم. «من یک نابغه هک بودم پس قطعا باهوش بودم!» کیف را به طرف مایکل پرتاب کردم و راه پله‌های چوبی را در پیش گرفتم، وارد اتاق شدم و با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشیدم که صدای «جیرجیر» باعث شد چشمانم را محکم ببندم.

جدی انتهای این زندگی مزخرف چه می‌شد؟

از این پهلو به آن پهلو شدم که صدای در اتاق بلند شد، از صدای قدم‌های آرامش حدس زدم که سوفیا باشد؛ به طرف در برگشتم که با لبخند سوفیا مواجه شدم. لبخندی زدم و گفتم:

- راه گم کردی سوفیا.

پشت چشمی نازک کرد، کلاه بافت کرم رنگش را درآورد و لبه تخت نشست.

- نه خیلی سراغم رو می‌گیری بی‌معرفت.

نفس عمیقی کشیدم.

- شماره‌ات رو گم کردم.

با چشمان ریز شده در چشمانم خیره شد.

- خدایی شما دو تا خیلی مشکوکید، اصلا شبیه خواهر برادرها نیستید! رفتارتون خیلی عجیبه.

چیزی نگفتم و او نیز ادامه نداد، اما چند لحظه بعد با ذوق دستانش را به هم کوبید.

- من امشب اینجا می‌مونم تا صبح با هم بریم دوری تو شهر بزنیم. بریم عمارت والت دیزنی، پارک گلدن گیت، جزیره آلکاتراز، دریاچه استوی، محله چیینی‌ها و...

با شنیدن نام محله چینی‌ها پوزخندی زدم؛ من ساقی آن محل بودم پس نمی‌توانستم مثل یک توریست به آنجا بروم!

- کجا با این عجله؟ وایسا منم سوار بشم. تو می‌خوای فردا تمام این جاها رو بریم؟ جدی فکر کردی می‌تونیم؟

بینی‌اش را چین داد، به زور خودش را روی تختم جا داد و کنارم دراز کشید.

- آره دیگه، چرا نتونیم؟ اصلا هر جا تو بگی. کجا بریم فردا؟

خودم را کمی جمع کردم تا سوفیا از روی تخت به پایین پرت نشود.

- بریم پل گلدن‌گیت .

- چرا پل گلدن‌گیت ؟ اونجا که جز آب و ماشین چیزی نداره!

نفس عمیقی کشیدم.

- من اونجارو دوست دارم.

- باشه، بریم پل گلدن‌گیت ، اصلا هرجا تو می‌گی بریم.

- سوفیا به نظرت من و تو دو نفری می‌تونیم روی این تخت بخوابیم؟

- آره، چرا نتونیم؟

- نظرت چیه که لحاف و بالشت رو روی زمین بذاریم و پیش هم بخوابیم؟

از روی تخت بلند شد، کتش را در آورد و چشمکی زد.

- پیشنهاد خوبیه.

از جا برخاستم و رو تختی و بالشت را روی زمین انداختم. سوفیا نیز کتش را تا کرد تا زیر سرش بگذارد. هر دو روی زمین دراز کشیدیم و به سقف خیره شدیم که سوفیا گفت:

- جنیفر، تو چرا این‌قدرعجیبی؟

خنده‌ای کردم.

- عجیب! یعنی چطورم؟

نفس عمیقی کشید.

- خیلی متفاوتی، حتی رفتار تو و مایکل هم با هم دیگه عجیبه.

لب گزیدم.

- انتظار داری چی بگم؟

- چرا سوخته بودی؟ اون مردی که تو رو آورد بیمارستان و دیگه سر و کله\_ اش پیدا نشد کی بود؟

آب دهانم را قورت دادم.

- سوفی، خواهش می‌کنم فعلا این سوال‌ها رو نپرس. مطمئن باش یه روز می‌رسه که بهت بگم، اما جدی الان نمی‌تونم.

خنده مضحکی کرد.

- چرا مثل این فیلما حرف می‌زنی؟ مگه تو گذشته‌ات چی داری که این‌طور مخفیش می‌کنی؟

چیزی نگفتم که بعد از اندکی سکوت ادامه داد

- راستی من می‌دونم تو و مایکل خواهر و برادر نیستید.

چیز عجیبی نبود که سوفیای باهوش این موضوع را متوجه شود.

لبخندی زدم.

- خوبه که فهمیدی، حداقل سنگینی بار این دروغ از روی شونه‌ام کم شد.

خندید و من بارها در دل تا این حد فهمیدگی سوفیا را تحسین کردم.

- جنیفر، بگیر بخواب که فردا صبح تا شب باید روی پل گلدن‌گیت قدم بزنیم.

بی‌دلیل هر دو خندیدیم و بعد از اندکی صحبت خوابیدیم و این چنین شب را تا صبح سر کردیم.

\*\*\*

- جنی، جنی پاشو

با صدای سوفیا در جایم تکانی خوردم و چشمانم را باز کردم که با چهره حق به جانبش مواجه شدم.

- جنی چرا این‌طور نگام می‌کنی؟ چرا بیدار نمی‌شی ؟ ساعت یازدهه!

خمیازه‌ای کشیدم.

- هوم...

- اَه، پاشو دیگه دختر!

با سستی از جا برخاستم و دستی به موهای کوتاهم کشیدم.

- حیف این موهای خاکی و طلایی خوشرنگ که تو آتیش سوختن!

به این حرف سوفیا خندیدم.

- بی‌خیال، بیا بریم یه چیزی بخوریم.

از اتاق خارج شدیم و بعد از طی کردن پله‌ها به آشپزخانه رفتیم.

خدا را شکر که مایکل رفته بود.

سوفیا روی صندلی نشست، من نیز قهوه درست کردم و روبه روی او نشستم.

- چیه سوفی؟ تو فکری!

لپ‌هایش را باد کرد و هوا را صورت فوت بیرون داد.

- دارم به این فکر می‌کنم که من و تو چقدرشبیه هم هستیم.

لبخند تلخی زدم، چون سوفیا تمام افراد خانواده‌اش را در یک تصادف از دست داده بود. جرعه‌ای از قهوه‌ام را نوشیدم.

- زندگیه دیگه، زندگی من و تو هم این شکلی شده.

زهرخندی کرد.

- دیگه دلم نمی‌خواد تو این شهر، یا اصلا تو این کشور و حتی تو این ایالت بمونم. دلم می‌خواد برم یه جای دور؛ شاید دلم می‌خواد بمیرم!

چشم غره‌ای به سوفیا رفتم.

- این چه حرفیه می‌زنی؟ دیگه زیادی فکر کردی. قهوه‌ات رو بخور تا بریم بیرون.

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- باشه.

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم، همان لباس‌های دیروز را پوشیدم و به همراه سوفیا از خانه خارج شدیم. قدم‌زنان تا سر کوچه رفتیم و سوار تاکسی شدیم. بعد از جای گرفتن در تاکسی و حرکت آن، سوفیا گفت:

- جنی این شیش تا نقطه‌ی وسط تتوی خورشید پشت دستت چیه؟

پوزخندی زدم و به پشت دستم خیره شدم.

- این نقطه‌ها به مرگ و زندگی من وصل بودن. قبلا هفتا بودن اما یکیشون رو پاک کردن.

از سکوت طولانی سوفیا به این نتیجه رسیدم که او فهمیده چه راز خطرناکی پشت این نقطه‌ها پنهان شده!

- چرا ساکت شدی سوفی؟

دست به سینه به صندلی تاکسی تکیه داد.

- تو منبع راز‌های خطرناکی هستی. یه جوری گفتی به مرگ و زندگی‌ام ‌وصل بودن که ترسیدم یه کلمه دیگه حرف بزنم و نینجا‌ها (لاک‌پشت‌های جنگجو در فیلم‌های کودک) از هوا بریزن رو سرمون و بکشنمون!

خنده‌ای کردم.

- پس بیشتر سوال نکن! چون ممکنه یه عده بدتر از نینجاها بریزن سرمون!

سوفیا نیز خنده کوتاهی کرد و تا مقصد دیگر گفت‌و‌گویی بینمان صورت نگرفت. بعد از مدتی تاکسی از حرکت ایستاد. با یک نگاه متوجه شدم که گوشه پل گلدن‌گیت ایستاده است. کرایه را سوفیا پرداخت کرد و از ماشین پیاده شدیم.

با دیدن پل گلدن‌گیت که روی تنگه گلدن‌گیت احداث شده بود، نفس عمیقی کشیدم.

نسیمی که از سمت آب می‌آمد حتی در ساعت دو ظهر نیز آرام بخش بود!

- فکر نمی‌کردم این‌قدر به اینجا علاقه داشته باشی!

لبخندی زدم.

- سوفی، واقعا نمی‌دونم چرا تا این حد به این پل و تنگه علاقه‌مندم!

به ستون نارنجی رنگ پل عظیم الجثه گلدن‌گیت تکیه دادیم.

- این پل سانفرانسیسکو رو به شمال کالیفرنیا متصل می‌کنه و همین‌طور که می‌بینی خیلی هم شلوغه، لقب طولانی‌ترین پل جهان رو هم داره. درضمن بیشترین آمار خودکشی جهان رو هم به خودش اختصاص داده!

پوزخندی زدم.

- سوفی الان چرا اینا رو به من گفتی؟

نفس عمیقی کشید.

- تو فکر کن برای اطلاعات عمومیت گفتم.

- هه، بی خیال. پاشو بریم زیر پل کنار صخره‌های نزدیک آب بشینیم.

- باشه جنی، پاشو بریم.

قدم‌زنان در میان شلوغی نسبی به گوشه پل رفتیم، با طمأنینه از شیب طولانی پایین رفتیم و به آب رسیدیم. نسیم خنکی تمام وجودم را تازه کرد و باعث آرامشم شد!

روی صخره‌ای در نزدیکی آب نشستیم. پشت سرهم چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ذهنم را خالی کنم. با لبخندی محو فارغ از سر و صدای ماشین هایی که از روی پل می‌گذشتند، نگاهم را به آب روان دوختم که با صدای سوفیا به خودم آمدم.

- جنی من برم دوتا ساندویچ بگیرم. معلومه که تو به تنهایی احتیاج داری!

چیزی نگفتم و سوفیا رفت. لب گزیدم و روزهایی را به خاطر آوردم که به همراه بلا و بران روی این پل قدم می‌زدیم. آن روز‌ها دلم می‌خواست که هرچه زودتر بگذرند و من از آن محیط منحوسی که کار می‌کردم، رهایی یابم.

با احساس بغضی که در حال دریدن گلویم بود، آب دهانم را قورت دادم، اما بغض لعنتی مهار نشد. قطره‌های اشک مسیر خودشان را روی صورتم پیدا کردند، باز هم کلمات در ذهنم جفت شدند و دو بیت شعر فارسی را تشکیل دادند:

دلی پر غصه دارم، ذهنی آشفته

در این دل، دنیایی ازغم‌ها شکفته

مرا مرگی فرا رسد کافیست

امان از عمرم که هنوز باقیست

عجیب بود که بعد از این همه مدت که با همه انگلیسی صحبت می‌کردم، اما باز شعر فارسی سرودن از خاطرم نرفته بود! افسوس که سوفیا مانند بلا فارسی بلد نبود!

- دختر دیگه نزدیکه تو آب نرفته غرق افکارت بشی!

با صدای سوفیا لبخندی به لب نشاندم و اشک هایم را پاک کردم.

- برگشتی سوفی؟

نگاه عاقل اندرسفیهی روانه‌ام کرد.

- نه، نرسیدم. هنوز تو راهم [به دو ساندویچ در دستش اشاره کرد] اینا هم ساندویچ نیستن که! چوب بیسبال هستن!

خنده ای کردم.

- بسه شیرین زبونی؛ ساندویچ رو بده که خیلی گرسنمه!

بعد از خوردن ساندویچ‌ها سوفیا به شانه ام زد.

- هی جنی، اون مایکل نیست؟

به آنجایی که سوفیا اشاره کرد، نگاهی انداختم. حدود دویست متر دور تر از ما، نزدیک آب، مایکل و دو مرد دیگر حضور داشتند که دو بسته را جا به جا می‌کردند. من که می‌دانستم در آن بسته‌ها چیست و بی‌شک سوفیا نیزآن‎‌قدر باهوش بود که متوجه شود در آن بسته‌ها چیست!

- جنی...

با شرمندگی نگاهم را از سوفیا دزدیم.

- بله؟

- برای من این موضوع اصلا مهم نیست؛ برای من فقط رفاقت با تو مهمه پس اینقدر خودت رو اذیت نکن. مطمئنم یه روزی می‌رسه که همه چیز رو بهم می‌گی!

لبخند غمگینی به لب نشاندم.

- سوفیا!

با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من تو زندگیم فقط گناه کردم. نمی‌دونم وجود رفیقی مثل تو جبران کدوم خوبیم بوده!

خنده نمکینی کرد.

- بی‌خیال ، پاشو بریم که قراره تا شب توی خیابون‌های سانفرانسیسکو قدم بزنیم!

# فصل دوم: آغاز یک فاجعه

فصل دوم

آغاز یک فاجعه

\*\*\*

طبق معمول بعد از بردن مواد به محله چینی‌ها در‌حالی‌که به سوفیا و اتفاق‌های اخیری که برایم افتاده بود، فکر می کردم به سوی خانه روانه شدم. در راه برگشت به خانه به اتفاق‌های دو روز گذشته فکر کردم.

بعد از آن روزی که با سوفیا بیرون رفتیم، او برای یک دوره آموزشی دوازده روزه، از سانفرانسیسکو خارج شد، چون او هنوز دانشجوی پرستاری بود.

با اینکه یک روز از رفتنش می‌گذشت، دلتنگش بودم. شاید به این دلیل سوفیا برایم خیلی عزیز بود که او نیز مانند نرجس خواهرم بیست و یک سال سن داشت و دو سال از من کوچک تر بود. با یادآوری نرجس که سال‌ها بود او را ندیده بودم، بغض کردم و تا خانه گریستم.

اشک‌هایم را پاک کردم، در تاریکی کوچه کلیدم را در آوردم و بعد از باز کردن در، وارد خانه شدم. خبری از مایکل نبود، نفس عمیقی کشیدم و خود را روی مبل رها کردم. با صدایی که از سوی آشپزخانه آمد، شوکه شدم!

از جا برخاستم و با صدایی بلند گفتم:

- کسی اونجاست؟

- نترس جنی، منم. قهوه می‌خوری برات بیارم؟

با شنیدن صدای مایکل نفس عمیقی کشیدم و باز خود را روی مبل رها کردم.

- آره، برای من هم قهوه بیار.

چندین دقیقه سپری شد و مایکل با دو فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد. فنجان قهوه را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. مایکل روبه رویم نشست و اَبرویی بالا انداخت.

- امروز چطور بود؟

پوزخندی زدم.

- از اونی بپرس که فرستاده بودی دنبالم.

خندید.

- مطمئن باش از مرتبه بعد که بسته ببری کسی دنبالت نمیاد!

پوزخندی زدم.

- اون‌وقت این همه سخاوت تو از کجا اومده که حاضر می‌شی بسته چندین دلاریت رو بدون هیچ تضمین به من بسپاری!

نگاه مرموزی حواله‌ام کرد.

- اونم به زودی می‌فهمی!

با احساس سرگیجه از جا برخاستم.

- هرکاری دلت می‌خواد بکن. من خیلی خسته‌ام ، می‌رم بخوابم.

جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.

- به سلامت.

توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم و دوباره روی مبل افتادم. چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم.

- وای خدای من.

مایکل خندید و درحالی‌که جرعه دیگری از را می‌نوشید، گفت:

- نگران نباش. یه نفر خیلی مشتاق دیدارته. امشب میاد به دیدنت و حالت رو عالی می‌کنه!

توان تکان خوردن نداشتم و حالم اصلا خوب نبود. جز آه و ناله هیچ حرکتی انجام نمی‌دادم، حتی صدای در و بلند شدن مایکل برای اینکه در را باز کند، تغییری در حالتم ایجاد نکرد.

دختر بلند قامت سیاه پوستی که موهای مشکی رنگش را آفریقایی بافته بود، در جای قبلی مایکل نشست.

- اوه، پس جنی تویی؟

دست و پای بی جانم از یک طرف و سر دردم که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد از طرف دیگر مرا آزار می‌داد. خستگی مفرطی تمام تنم را در برگرفته بود و توان حرکت را از من می‌گرفت .

دختر با خنده از کیفش سرنگی بیرون آورد و آن را پر از ماده‌ای عسلی رنگ کرد.

- کیتی، حواس جنیفر رو داشته باش. من امشب یک قرار کاری دارم.

کیتی با لبخند سری تکان داد.

- مایکل برو به کارت برس. من هستم!

با صدای در متوجه شدم که مایکل رفت. کیتی لبخند مشمئز‌کننده‌ای زد، از جا برخاست، به طرفم آمد و کنارم نشست. سعی کردم بلند شوم، اما نتوانستم!

- آه، لعنتیا با من چی کار کردین؟

جوابم را نداد و در عوض پولیور را از تنم بیرون آورد و آستین لباسم را بالا زد. تعداد محدودی از سلول‌های مغزم که کار می‌کردند، اعلام خطر کردند، اما نمی‌توانستم دست بی حسم را از دستش جدا کنم!

- آروم بگیر دختر، تکون بخوری رگت پاره می‌شه!

نوار پلاستیکی را دور بازویم پیچاند. با حس سوزش دستم، ناله کردم. کیتی دوباره لبخندی به لب نشاند.

- تموم شد!

احساس سرخوشی کردم، دهانم خشک شده بود و بدنم کوفته بود. از بی‌حسی‌ام کمی کاسته شده بود. حالم تقریبا خوب بود، تا به حال چنین حال خوشی را تجربه نکرده بودم!

داشتم از حال خوشم لذت می‌بردم که احساس کردم در حال بالا آوردن هستم، تا به خودم آمدم که به دستشویی بروم، در همان حالت نشسته بالا آوردم.

کیتی به نشانه تاسف نوچ نوچی کرد و درحالی‌که با چند دستمال به سمتم می‌آمد گفت:

- گند زدی که! اما عیبی نداره، تو بار اول عادیه!

کیتی برای آوردن لباس از پیشم رفت و با یک دست لباس برگشت. با کمکش لباس‌هایم را عوض کردم، با سرخوشی روی مبل دراز کشیدم و کم کم پلک‌هایم سنگین شد و در خواب فرو رفتم!

\*\*\*

با حس سردرد چشمانم را باز کردم.

- آه...

محکم و پشت سر هم پلک زدم تا بهتر ببینم.

- جنی، تو که این‌قدر ضعیف نبودی. لنگ ظهره و تو هنوز تو خوابی!

دیدم بهتر شد و توانستم چهره مایکل را که صحبت می‌کرد ببینم. با نگاهی به اطرافم متوجه شدم که در اتاق خود و روی تختم هستم. با دیدن کیتی که به دیوار تکیه داده بود به یاد اتفاق‌های دیشب افتادم، چشمه اشکم جوشید.

- مایکل تو خیلی نامردی!

خواستم به طرف کیتی یورش بردارم که متوجه شدم، مرا به تخت بسته اند! بهت‌زده گفتم:

- ش... شما... شم... شما...

کیتی با همان لبخند مشمئز‌کننده ، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به طرفم آمد.

- دختر، این‌قدر به خودت فشار نیار. ما فقط به تو کمک می‌کنیم که گذشته مزخرفت رو که توی اون سازمان بودی، فراموش کنی و حالت فوق العاده خوب بشه!

حیرت کردم! "حتما دفتر خاطراتم را خواندند. چطور این‌طور راحت از سازمان حرف می‌زدند؟ با شدت چشمانم را بستم.‌ ای کاش بمیرم، این زندگی لعنتی تا کی ادامه دارد؟"

- جنی... جنی!

اما من پاسخی نداشتم که به مایکل بدهم. لحظه به لحظه گذشته نفرین شده ام را به خاطر آوردم. گذشته‌ای که یاد آوریش مانند یک زخم چرکین قدیمی است که سر باز می‌کند!

- مایکل؛ این دختر جواب نمی‌ده. بذار این سرنگ رو هم بهش بزنم!

با شنیدن صدای کیتی، گویی از ارتفاع هزار متری برجی به زمین افتادم و کاملا متلاشی شدم. پلک‌هایم سنگین بودند، ترجیح دادم چشم- هایم را باز نکنم و دقایقی با چشمان بسته احساسی مانند یک خلأ ذهنی و آرامش داشته باشم.

انگار بدم نمی‌آمد که از هجوم افکار آزار دهنده‌ای که سال‌ها، سوهان روحم شده بود برای دقایقی هم که شده خلاص شوم.

می‌دانستم این راه اشتباه است ولی نه توان مقاومت داشتم و نه راهی جز قبول.

گویی باید تن به تقدیری می‌دادم که خود در رقم خوردنش نقش مهمی نداشتم. باید تن به درد سوزن هایی می‌دادم که حالم را خوش و آینده‌ام را نابود می‌کردند! به‌راستی این مدت کوتاه سرخوشی ارزش این همه حقارت و بدبختی را داشت؟ چگونه افراد به خواست خود با آگاهی از عوارض آن تن به درد این سوزن‌های نفرین شده می‌دادند و در عوض لذتی موقت، خود و زندگی‌شان را تباه می‌کردند؟

\*\*\*

دستان ظریفی آستین لباسم را بالا زد. با حس سردی دستانش بر تنم رعشه افتاد.

- دختر، تکون نخور چون رگت پاره می‌شه و راهی جهنم می‌شی.

نمی‌دانم به امید چه به حرف کیتی گوش دادم تا زنده بمانم. سوزش دستم مرا به یاد درد سوزن تتوی الکسیس انداخت. مرا به یاد راه رفتن روی مسیر پر از سنگ ریزه‌ای انداخت که جریمه هر اشتباهم بود!

سوزن از دستم خارج شد و اندکی بعد من بودم سرخوشی که تمام غم‌هایم را برای مدتی به دست فراموشی می‌سپارد. فراموشی که لحظه به لحظه مرا به مرگ نزدیک‌تر می‌کرد!

احساس می‌کردم دهانم خشک است و حالت تهوع دارم، اما آن‌قدر سرخوش بودم که به آن حالت‌ها توجه نکنم!

\*\*\*

دوازده روز بعد

دوازده روز به همین منوال گذشت من در اتاقم محبوس ماندم. هر چند ساعت یک‌بار کیتی به سراغم می‌آمد و مرا وابسته به موادی می‌کرد که نمی‌دانستم چه بود. برای آب و غذا نیز خودشان می‌آمدند و برای دستشویی رفتن کیتی به دنبالم می‌آمد.

با صدای در اتاق لبخند بی جانی زدم. آری، از اینکه بازم مدتی سرخوش و بی‌خیال باشم، خوشحال شدم. به جای کیتی، مایکل سرنگ به دست وارد اتاق شد، اما این مرتبه به جای تزریق، دست‌ها و پاهایم را باز کرد و سرنگ را روی تخت انداخت.

- از امروز به بعد آزادی. خودت هم برای خودت تزریق می‌کنی و به کارت هم ادامه می‌دی.

مایکل به سمت در رفت که به محض رفتنش به سرعت سرنگ را برداشتم و آستینم را بالا زدم. مایکل قبل از خروج از اتاق از حرکت ایستاد و با پوزخند به طرفم برگشت.

- راستی، سوفیا دوستت امروز سراغت رو گرفت. گفتم رفتی بیرون و تا شب هم کار داری. خودت رو بساز تا جلوش ضایع نشی!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و محض خروج مایکل، سرنگ را در رگ‌های برجسته دستم تزریق کردم و بازهم سرخوشی که لحظاتی ادامه داشت. بعد از مدتی توانستم از جا برخیزم و لباس‌هایم را عوض کنم.

از اتاق خارج شدم و پله‌ها را طی کردم، دلم نمی‌خواست به اینکه تا چه حد مفلوک شدم فکر کنم. با ورود به هال نگاهی به عقربه‌های ساعت که ساعت یک و نیم را نمایش می‌دادند متوجه شدم که ظهر است.

روی مبل دونفره کنار کیتی نشستم و یکی از دو فنجان قهوه روی میز را برداشتم. لبخند مایکل و کیتی نشان از آن بود که از این آرامش من خوشحال هستند. حال خود من هم خوش بود، اما افسوس که نمی‌دانستم این خوشی تیشه به ریشه جانم می‌زند!

کیتی فنجان دیگر قهوه را برداشت و لبخندی به لب نشاند.

- خوشحالم که خیلی زود به روال عادی زندگی برگشتی.

جرعه‌ای از قهوه‌ام را نوشیدم.

- تو کی هستی کیتی؟

مایکل که دست به سینه با پوزخند روبه رویمان نشسته بود، گفت:

- کیتی همسر منه که این مدت برای کاری به واشینگتن رفته بود!

جفت اَبروهایم بالا پرید، اما چیزی نگفتم.

بعد از صرف ناهار به همراه کیتی و مایکل از خانه بیرون زدم. فعلا به شدت نیازمند آن‌ها بودم. چه از لحاظ مکان و پول و چه از لحاظ موادی که نمی‌دانستم چه بود و به آن اعتیاد پیدا کرده بودم!

با اندکی پرسش و پاسخ توانستم خانه‌ی سوفیا را که در یکی از آپارتمان‌های مرکز شهر بود، پیدا کنم. با دیدن آپارتمانی که نمای شیشه‌ای داشت، متوجه شدم که خانه سوفیا در آنجاست، سوفیا خیلی از نمای خانه‌اش تعریف می‌کرد.

زنگ طبقه‌ی هشت را فشردم. مثل اینکه از آیفون تصویری، مرا دیده بود که بدون پرسیدن در را باز کرد. وارد ساختمان شدم و بدون توجه به اطراف به سوی آسانسور رفتم و وارد شدم. بعد از فشردن دکمه طبقه هشت، آسانسور به حرکت درآمد و چندین ثانیه بعد ایستاد و از آن پیاده شدم.

دو در سفید روبه روی هم قرار داشتند. در واحد پانزده باز و قامت سوفیا که ساحلی آبی رنگی به تن داشت، نمایان شد. سوفیا با لبخند مرا در آغوش کشید.

- بی معرفت، چرا این مدت جواب تلفن‌هام رو نمی‌دادی؟

لبخند غمگینی زدم و محکم در آغوش فشردمش.

- شرایطم واقعا جور نبود!

از آغوشش بیرون آمدم، با اخم مشتی به بازویم زد که بازوی سوراخ شده‌ام درد گرفت.

- آخ...

- جنی برای من ادای مظلومارو در نیار. مگه گرفتاریت چقدر بود که یه تلفن نمی‌تونستی جواب بدی!

چیزی نگفتم، او به داخل خانه اش اشاره کرد.

- بیا بریم تو.

وارد خانه کوچک سوفیا شدم. یک هال کوچک و یک آشپزخانه کوچک‌تر از آن با نمای سفید و مشکی. روی کاناپه سفید رنگ که جلوی ال سی دی مشکی رنگی قرار داشتند، نشستم.

سوفیا با لبخند به آشپزخانه رفت و با دو فنجان قهوه برگشت.

- خب، حالا می‌تونیم با هم صحبت کنیم.

کلاه کپم را برداشتم، روی میز عسلی گذاشتم و لبخندی به لب نشاندم.

- آره، حالا می‌تونیم صحبت کنیم.

بعد فنجان را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم.

- از سفرت بگو.

دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش انداخت.

- خبر خاصی جز بیمار و پزشک و پرستار نیست!

خنده‌ی صدا داری کردم.

- چه توضیح کاملی!

با زبان لبش را خیس کرد.

- هنوزم نمی‌خوای از گرفتاری این دوازده روزت بگی؟

لبم را گزیدم.

- سوفیا بی‌خیال شو دیگه!

سکوت کرد و خودش را به قهوه خوردن مشغول کرد که این نشان از دلخوری‌اش بود. ترجیح دادم از در شوخی وارد شوم، پس مشتی به بازویش زدم.

- هی، پاشو برو و سوغاتی‌های من رو بیار که خیلی منتظرم!

به صورت ناگهانی از جا برخاست و به طرف اتاقش رفت که در آن کنار آشپزخانه بود.

- وای جنی خوب شد گفتی!

وارد اتاق شد و ادامه صحبت‌هایش را نشنیدم. بعد از گذشت چند دقیقه با دو بسته کرم رنگ برگشت و کنارم روی کاناپه دونفره نشست.

- اینم از سوغاتی‌های تو.

با لبخند بسته اول را باز کردم که در آن یک پالتو یشمی و شال و کلاهِ ست قرار داشت.

- سوفی واقعا ازت متشکرم. اینا خیلی قشنگن!

چشمکی زد و بسته دوم را به دستم داد.

- این یکی رو هم باز کن.

بسته دوم را که شبیه به یک قاب بود را باز کردم. با حیرت به طراحی که در قاب طلایی رنگی بود، خیره شدم که ابعادش به اندازه‌ی یک کاغذ

« آ.چهار» بود.

نقاشی چهره من بود که لباس مشکی رنگی به تن داشتم، رنگ مشکی لباسم در مشکی مطلق پس زمینه غرق شده بود. دست راستم که تتوی خورشید سیاه روی آن قرار داشت را کنار صورتم قرار داده بودم. پوست سفیدم با پس زمینه و تتوی روی دستم تضاد عجیبی داشت.

چشمان قهوه‌ای روشنم می‌درخشیدند و این برایم جالب بود که در این طراحی سیاه و سفید، چرا چشمانم قهوه‌ای بودند. اَبروها‌ی نامرتبم در نقاشی، مرتب بودند. این نیز برایم جالب بود که موهایم مشخص نبود و در سیاهی زمینه محو شده بود. حتی خالی که در سمت چپ صورتم، نزدیک لبم قرار داشت را کشیده بود.

- غرق نشی یه وقت!

با صدای سوفیا به خود آمدم و هيجان‌زده گفتم:

- سوفی... سوفی واقعا ازت ممنونم این نقاشی واقعا عالیه! تو عکس من رو از کجا آوردی؟

- یکی از عكس‌هايي که روی گلدن‌گیت انداخته بودیم رو نشون دادم و عکس تتوت رو که از قبل گرفته بودم.

خنده‌ای از ته دل کردم و سوفیا را به آغوش کشیدم.

- مرسی، واقعا هدیه‌ی عالی بود!

- قابلت رو نداشت رفیق.

شام را در کنار سوفیا ماندم، بعد از شام احساس کردم که حالم خوب نیست و باید برای تزریق به خانه برگردم. پوزخندی زدم از پشت میز غذاخوری دونفره سوفیا بلند شدم. مایکل کاری با من کرده بود که مجبور بودم هر شب خود را به خانه برسانم!

- سوفی، من دیگه باید برم. همسر مایکل از سفر تازه برگشته. ازم خواسته که شب کمی با هم صحبت کنیم.

اَبرویی بالا انداخت و با دستمال دور دهانش را تمیز کرد.

- اوه، چی می‌شنوم! مایکل زن داره؟

به سمت کاناپه رفتم، کلاه کپم را روی سر گذاشتم و هدیه‌های سوفیا را برداشتم.

- آره. اسمش هم کیتیه.

سوفیا تا در خروجی بدرقه‌ام کرد. با تاکسی خود را به خانه رساندم، زیرا تحملم تمام شده بود و تمام وجودم موادی را طلب می‌کرد که نامش را نمی‌دانستم. به در خانه که رسیدم پشت سر هم در زدم که کیتی با اخم‌هایی در هم، در را باز کرد.

-آروم‌تر . چند لحظه صبر کن تا در رو بازکنیم. راستی مگه خودت کلید...

کیتی را هل دادم و به‌سرعت وارد خانه شدم. مایکل روی مبل لم داده بود و سریال فرار از زندان را تماشا می‌کرد. جلوی تلویزیون ایستادم.

- مایکل، زود باش!

پوزخندی زد.

- زود باشم چی؟

نالیدم...

- زود باش اون کوفتی رو بهم بده!

با همان پوزخند سرجايش نشست.

- زیادی مواد مفت بهت دادم. وقتشه که در عوضش برام کار کنی. با این شرایط دیگه بپا هم برات نمی‌ذارم!

عضلاتم درد می‌کرد و احساس سرما می‌کردم. آب بینی‌ام را بالا کشیدم و با التماس گفتم:

- باشه، باشه هرکاری بگی می‌کنم؛ فقط زود باش اون کوفتی رو بده!

مایکل اشاره‌ای به کیتی که در حال رفتن به آشپزخانه بود.

- کیتی بهش بده. حالش خیلی خرابه!

بعد در اتمام حرفش خنده‌ای کرد که در آن حال خراب، برایم چندان مهم نبود!

کیتی مسیرش را عوض کرد، به اتاقشان رفت و با دست پر برگشت. با دیدن سرنگی که در دستش بود، به طرفش یورش بردم و سرنگ را وحشیانه از دستش بیرون کشیدم.

# فصل سوم: باید رفت

فصل سوم

باید رفت

\*\*\*

- هی جنیفر! پاشو باید بری محله چینی‌ها .

خمیازه‌ای کشیدم و روی تختم نشستم.

- کیتی چرا اینقدر حرف می‌زنی؟ حالا یک ساعت دیرتر چی می‌شه؟

چشم غره‌ای روانه‌ام کرد و به سمت در رفت.

- تو ساعت یازده و نیم قرار داری، زود باش دیگه. الان ساعت هشته، تا آماده بشی و خودتو بسازی و به اونجا برسونی طول می‌کشه.

کیتی از اتاق خارج شد. سرنگی را که روی تختم گذاشته بود برداشتم و تزریق کردم. چشمانم را بستم و برای چند ثانیه از حال خوشم لذت بردم. باز دهانم خشک شده بود.

از جا برخاستم و در کمد را باز کردم، لباس‌هايم را درآوردم و شلوار جین و پولیورم را پوشیدم. در کمد چشمم به دفتر زرد رنگم افتاد و بلندش کردم. جلوی آیینه ایستادم و موهای کوتاهم را شانه کردم، به قاب طراحی که کنار آیینه نصب کرده بود، خیره شدم و لبخند تلخی زدم.

زندگی‌ام مثل پس زمینه‌ی این طراحی تیره شده و سوفیا چه خوب آن را متوجه شده بود!

با تصمیمی ناگهانی دفتر را باز کردم و از داخل کیفم خودکاری برداشتم. دفتر را روی تخت گذاشتم و کنارش نشستم، صفحه‌ی تمیزی آوردم و شروع به نوشتن کردم.

من، اسیر آزادی بودم؛ که هر جا میل داشتم می‌رفتم اما رأس ساعت باید با میل خود به قفس برمي‌گشتم.

سراسر زندگی‌ام نکبت بود؛ بوی گندش از صد کیلومتری نیز، حس می‌شد!

چقدر سخت بود تحمل این زندگی. چقدر سخت بود که با دستان خود، زندگی‌ام را به آتش کشیده بودم! چقدر سخت بود تن دادن به تقدیر این چنینی که در انتها به نابودی خود من خطم می‌شد!

دل داده‌ام به خاک

از هیچ ندارم باک

قلبی پر ز غم

راهی پر ز خم

جنگی تن به تن

این شد سهم من

\*\*\*

دفتر را بستم و در کمد انداختمش. دیگر پنهان کردنش مهم نبود، زیرا مایکل و کیتی قبلا توانسته بودند آن را بخوانند، با اینکه من فارسی نوشته بودم!

اتاق را به مقصد آشپزخانه ترک کردم. مایکل در خانه نبود. بعد از اینکه صبحانه را با کیتی خوردم، از آشپزخانه خارج شدیم، کیتی بسته مشکی رنگی به دستم داد.

- این بسته رو ببر برای محله چینی‌ها ، این دفعه یه پسر نوزده ساله چاق بسته رو اَزت تحویل می‌گیره.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و بسته را گرفتم.

- باشه فهمیدم.

با یادآوری اینکه مایکل در خانه نیست، فرصت را مناسب دانستم تا درمورد نام موادی که به آن اعتیاد داشتم، سؤال کنم.

- کیتی...

به طرف گرامافون رفت، صفحه‌ای روی آن گذاشت و صدای موسیقی در خانه پیچید.

- سؤال دیگه ای داری؟

با زبان لبم را خیس کردم.

- آره، یه سوال دارم.

به طرفم آمد و رو‌به‌رویم ایستاد.

- هر سؤالی می‌خوای بپرس جز اینکه اسم اون مواد چیه!

به شدت جا خوردم. کیتی پوزخنده زد و به آشپزخانه رفت. با شانه‌هایی افتاده خانه را ترک کردم. دیگر آن باغچه‌ای که دو طرف راه سنگی قرار داشت، برایم جذاب نبود!

با قدم‌هایی سست تا سر خیابان رفتم و مثل همیشه با هر وسیله نقلیه‌ای که گیرم آمد، خود را به محله چینی‌ها رساندم. حوالی در ورودی محله، همان پسر چاقی را دیدم که کیتی گفته بود.

برای جلب توجه‌اش ، نامحسوس دستی تکان دادم که متوجه شد و به طرفم آمد. با احتیاط بسته‌ها را رد و بدل کردیم. اندکی احساس سرما می‌کردم و آب ریزش بینی داشتم.

پسر که پوست سفید کک و مکی و موهای بورش بارزترین خصوصیت‌های ظاهری‌اش بودند، گفت:

- مثل اینکه توهم می‌زنی.

سردرد خفیفم باعث شد اخم محوی به پیشانی بنشانم.

- این چیزا به تو مربوط نیست. کارت تموم شده! برو رد کارت!

پوزخندی زد و بدون خداحافظی رفت. آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گوشی‌ام را از کیف درآوردم . ساعت یازده بود!

با حالی نه‌چندان مساعد، خود را به خیابان رساندم و سوار تاکسی شدم. به‌محض حرکت تاکسی سر‌دردم شدیدتر شد، استخوان‌هایم درد می‌کرد. با آستین پولیورم، بینی‌ام را پاک کردم.

راننده که مرد میانسالی بود، مدام از آیینه مراقبم بود. پوزخندی زدم، خماری بد دردی بود. عطسه‌ای کردم که راننده ترسید و ماشین را پارک کرد.

- خانم لطفا پیاده شید، من سرویس یه مدرسه هستم و الان باید برم سراغ بچه ها.

با شدت پلک زدم و برای حساب کردن کرایه، دستم را داخل جیبم کردم که متوجه شدم پولی همراهم نیست. با خشونت لب گزیدم.

- جناب... من...

راننده به بیرون اشاره کرد.

- نمی‌خواد پول بدی. فقط پیاده شو!

حس کردم بخشی از وجودم خُرد شد، بخشی از وجودم که نامش عزت نفس بود!

مسخره بود، مگر یک دختر تنها که اعتیاد هم داشت؛ چیزی از عزت نفس می‌دانست؟

از آنجایی که پول نداشتم. با پای پیاده شروع به حرکت کردم. حالم لحظه به لحظه بدتر می‌شد و قطعا نمی‌توانستم خود را به خانه برسانم. از آنجایی که خانه سوفیا نزدیک‌تر بود، ترجیح دادم به آنجا بروم. شاید کاری از دستش بر آید!

به در آپارتمان سوفیا رسیدم. در ورودی باز بود، لخ لخ کنان خود را به آسانسور رساندم و سوار شدم. دکمه طبقه هشت را فشردم و به دیوار آسانسور تکیه دادم، برای لحظه‌ای زیر پایم خالی شد و کف آسانسور افتادم.

آسانسور در طبقه هشت ایستاد، اما من توان پیاده شدن نداشتم، فقط آه و ناله می‌کردم.

- خانم، خانم شما از اهالی کدوم طبقه اید؟

سرم را بالا آوردم، صاحب صدا مردی جوان با قدی متوسط بود. در آن حال خراب فقط نام سوفیا را توانستم بگویم.

- آها، شما از آشنا‌های خانم ماکسیمیلین هستین. بذارید زنگ واحدشون رو بزنم.

چند دقیقه‌ای در همان حال ماندم که چهره آشفته سوفیا رو به رویم نمایان شد. با وحشت کنارم نشست.

- جنی، جنیفر چرا این‌قدرداغونی؟

- سو.. سوفیا... من... من...

سوفیا بازویم را گرفت.

- نمی‌خواد الان حرفی بزنی، فقط کمک کن تا ببرمت تو.

- با... باشه.

با کمک سوفیا وارد خانه‌اش شدم. سوفیا مرا به اتاقش برد و روی تختش خواباند. از اتاق خارج شد و با لیوانی آب برگشت.

لیوانی آب را به خوردم داد و با استرس کنار تخت نشست.

- جنیفر، چیزی نمی‌خوای بهم بگی؟

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و چشمانم را بستم.

- من، معتادم!

سوفیا چند لحظه‌ای سکوت کرد و بر خلاف انتظارم با لحنی آرام گفت:

- اعتیاد! به چه موادی ؟

چشمه اشکم جوشید، چشمانم را باز کردم و به چشمان آبی سوفیا خیره شدم.

احتمالا قبلا شک کرده بود که معتادشده‌ام .

- نمی‌دونم، نمی‌دونم سوفی... به خدا من نمی‌خواستم معتاد بشم!

لبخند غمگینی حواله‌ام کرد.

- تزریق می‌کنی یا می‌کشی؟

آب دهانم را قورت دادم و به سقف طوسی اتاق خیره شدم.

- تزریق...

- چه رنگیه ماده توی سرنگ؟

- عسلی یا شاید قهو‌ه‌ای روشن.

- درست به رنگ چشمات!

از درد استخوان، نفسم را در سینه حبس کردم که سوفیا ادامه داد...

- وقتی تزریق می‌کنی حالت چطوره؟

نفس حبس شده‌ام را رها کردم و با دست چپم، بازوی راستم را در همان حالت درازکش ، فشردم.

- یکی- دو دقیقه سرخوش می‌شم، دهنم خشک می‌شه و کمی خوابم میاد.

- نه!

با صدای وحشت‌زده سوفیا، نگاهم را از سقف گرفتم و به او خیره شدم.

- چی؟ سوفی چی می‌گی؟

با شدت چشمانش را بست و سرش را تکان داد.

- تو... جنی تو...

سر جایم نشستم و بازو‌های سوفیا را گرفتم.

- سوفی، تورو خدا بگو اسم اون مواد چیه؟

سوفیا چشمانش را باز کرد و من در دریای ماتم گرفته نگاهش غرق شدم.

- حالت‌هایی که بعد از مصرفش داری، رنگ اون مواد و علائمی که الان داری فقط برای یک مواد می‌تونه باشه!

نالیدم:

- بگو... سوفیا بگو اون لعنتی چیه؟

- هروئین!

دستانم سست شد و بازویش را رها کردم. به صورت هیستریکی سرم را تکان می‌دادم.

- نه، نه امکان نداره. [با شدت چشمانم را بستم و فریاد زدم] نه امکان نداره، من به هروئین اعتیاد داشته باشم.

- جنی خواهش می‌کنم آروم باش.

چشمانم را باز کردم، مطمئن بودم حدقه چشمانم خیلی گشاد شده بود.

- آروم باشم؟ یعنی چی آروم باشم؟

آب دهانم را قورت دادم، چند نفس عمیق و پی‌در‌پی کشیدم. ناگاه فریاد زدم:

- یعنی چی آروم باشم؟ مگه می‌شه آروم باشم وقتی به اعتیاد آورترین مواد وابسته شدم!

قطره‌های اشک پشت سر هم از چشمم جاری می‌شدند. از روی تخت بلند شدم که سرم گیج رفت و به زمین افتادم. هق هقم در اتاق می‌پیچید، گوش‌هایم سوت می‌کشیدند و صدا‌های نامفهومی در سرم اکو می‌شد. با دست گوش‌هایم را گرفتم و چشمانم را با شدت بستم.

- خفه شین، خفه شین صدا‌های مزخرف، خفه شین صدا‌های لعنتی! از جون من چی می‌خواین؟ از جون من بدبختی که یه ذره خوشی تو دنیا ندیدم. از من مفلوکی که از بچگی درد کشیدم. [دستانم سست شد و گوش\_ هایم را رها کردم] از من دل‌شکسته‌ای که مهران، عزیزترین کَسم من رو تنها گذاشت و رفت. از منی که...

دیگر نای صحبت نداشتم و فقط ناله می‌کردم. سوفیا که مدت‌ها بود کنارم نشسته بود و اشک می‌ریخت، جسم بی‌جانم را در آغوش کشید.

- عزیز دلم، تورو خدا آروم باش. من همون موقع که برات آب آوردم به خونه تون زنگ زدم و یه زن جواب داد که فکر کنم کیتی بود. بهش گفتم حالت خرابه و اون گفت قرص‌هات رو نخوردی و الان با مایکل برات میارن.

با صدای در گویی جان گرفتم و از آغوش مهربان سوفیا فاصله گرفتم.

- سوفی، سوفی برو در باز کن. حتما مایکله!

سوفیا به سمت در خروجی اتاق رفت.

- سوفی، جوری وانمود کن که نمی‌دونی معتادم.

لبخند غمگینی زد.

- باشه.

به‌محض خروج سوفیا، در خود جمع شدم و لرزیدم. چند ثانیه بعد مایکل و کیتی وارد اتاق شدند. کیتی خطاب به مایکل گفت:

- تو برو بیرون و سر اون دختره رو گرم کن تا من جنیفر رو بسازم.

مایکل سری به نشانه مثبت تکان داد و از اتاق خارج شد. کیتی پولیورم را در آورد، آستین لباسم را بالا داد و بازهم همان روند همیشگی اتفاق افتاد!

حالم تقریبا خوب شده بود، با صدای در کیتی سرنگ خالی را در کیفش انداخت، سرنگ دیگری را در جیب پولیورم گذاشت و گفت:

- تا فردا همین‌جابمون. منو مایکل باید برای یه معامله بریم خارج شهر، تو همین جا بمون.

سوفیا وارد اتاق شد، لبخند تصنعی زد.

- خانم کیتی، مایکل گفت: اگر قرص‌های جنی رو بهش دادین، برین پایین دم در منتظرتونه. هرچند من دلم می‌خواست ناهار اینجا بمونید.

کیتی لبخندی زد و به سمت دراتاق رفت.

- ممنون عزیزم. اما من و مایک برای عصر یه کاری داریم.

سوفیا و کیتی از اتاق خارج شدند و من ادامه صحبت‌هایشان را نشنیدم. نفس عمیقی کشیدم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. سوفیا با افتاده وارد اتاق شد.

- سوفی...

گوشه تخت نشست ، آستین لباسم را بالا داد و کبودی‌های روی دستم را لمس کرد.

- بله عزیزم.

آب دهانم را قورت دادم.

- یادته که می‌گفتی دلت می‌خواد این شهر و ایالت رو ترک کنی؟

خودش را روی تخت یک نفره جا کرد و کنارم دراز کشید.

- آره، یادمه...

- من می‌خوام به ایران برگردم. تو‌ هم با من بیا!

سوفیا چند لحظه‌ای سکوت کرد.

- آره، منم باهات میام.

جدا از اینکه خیلی زود قبول کرد، جا خوردم.

- جدی می‌گی سوفی؟

با افسوس نفس عمیقی کشید.

- اوهوم، یه خونه بزرگ قدیمی تو یکی از محله‌هاي پایین شهر دارم. بعد از مرگ خانواده‌ام اون خونه رو اجاره دادم و خودم اینجارو اجاره کردم. اونو می‌فروشم و با‌ هم می‌ریم به کشور تو! من خیلی چیزا از ایران شنیدم و دلم می‌خواد ببینمش.

از شدت تعجب به صورت ناگهانی روی تخت نشستم.

- سوفی... سوفی... سوفیا!

سوفیا روی تخت نشست و با خنده گفت:

- چرا این‌قدرشوکه شدی؟ بابا من که کسی رو تو سانفرانسیسکو ندارم که پیشش بمونم. از اونجایی که خیلی هم به تو وابسته‌ام ، دلم می‌خواد با‌ تو بیام. ادامه درسمم تو ایران می‌خونم.

سپس سوفیا مرا در آغوش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

- وقتی رفتیم ایران، اون وقت تو هم ترک می‌کنی.

اشک‌هایم جاری شدند، قلبم می‌سوخت. این همه محبت سوفیا برایم غریب بود. برای منی که تمام عمر بدبختی کشیده بودم، سوفیا مثل یک هدیه بود.

- تو... تو خیلی خوبی!

هق هقم اوج گرفت، دیگر نتوانستم صحبت کنم، فقط سوفیا را در آغوشم محکم‌تر فشردم.

- جنی، فقط یه سوال. تو شناسنامه داری؟

مقطع گفتم:

- آ... آره.

- خوبه، خیلی خوبه، شناسنامه‌ات رو برام بیار تا کارای ویزا و اين‌جور چیزا رو درست کنم. حالا پاشو بریم غذا بخوریم، ساعت سه است!

بعد از خوردن غذا از خانه بیرون رفتیم و تا غروب در خیابان‌ها قدم زدیم. هوا تاریک شده بود که تصمیم گرفتیم به خانه برگردیم. سر خیابان از تاکسی پیاده شدیم تا بقیه‌ی مسیر را تا خانه سوفیا پیاده طی کنیم.

- جنی، حالت خوبه؟

به سایه‌ام که به دلیل نور چراغ‌های برق تشکیل شده بود، خیره شدم.

- فعلا خوبم، اما باید تا یه ساعته دیگه تزریق کنم.

شانه به شانه‌ي هم قدم می‌زدیم.

- خوبه، تا خونه چیزی نمونده!

سوفیا با دیدن سوپرمارکتی که در آن سوی خیابان بود، گفت:

- جنی بیا بریم اونجا، کمی خرید دارم.

به دیوار تکیه دادم.

- خسته‌ام ؛ تو برو من همین جا وایسادم.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به آن سوی خیابان رفت. نفس عمیقی کشیدم و تکیه‌ام را از دیوار گرفتم. چند قدمی جلو رفتم که به کوچه‌ای تاریک و خلوت رسیدم. خواستم به جای اولم برگردم که دستی جلوی دهانم را گرفت و مرا به داخل کوچه کشید.

ضربان قلبم تند شد. سعی کردم خود را نجات دهم، اما نیروی بدنی شخص خیلی زیاد بود.

فرد ناشناس مرا به دیوار خلوت کوچه کوبید و دست و پاهایم را مهار کرد. صورتش را پوشانده بود فقط چشمان سبز رنگش مشخص بود.

وحشت‌زده به چشمانش خیره شدم. با شندین صدایش که فارسی صحبت می‌کرد، گویی قلبم از حرکت ایستاد.

- اوس، چرا این‌قدر وحشی بازی در میاری؟ منم؛ بلا!

آری، خودش بود. او بلا بود...

بهترین و صمیمی‌ترین دوستم در آن سازمان نفرین شده.

صدا و چشمان سبز رنگش تصدیق حرف‌هایش بود.

- اوس، دستم رو از روی دهنتبرمی‌دارم . فقط داد و قال نکن!

چشمانم را به نشانه مثبت باز و بسته کردم که دستش را از روی دهانم برداشت.

به صورت پی در پی نفس کشیدم تا حالم کمی بهتر شد. با حیرت بازوهای بلا را گرفتم و در چشمانش خیره شدم.

- بلا، واقعا خودتی؟

چشمانش را درشت کرد و با همان لحن سرد همیشگی‌اش گفت:

- هوم، خودمم. باید باهات حرف بزنم. بیشتر از این موندن در اینجا جایز نیست.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و به همراه بلا از آن کوچه خلوت بیرون اومدیم.

سوفیا به دنبالم می‌گشت و با دیدن ما، با تعجب به طرفمان آمد.

- جنی کجا رفتی؟ نگرانت شدم!

لبخند هیجان زده‌ای زدم.

- سوفیا، معرفی می‌کنم. دوستم بلا!

سوفیا با کنجکاوی به بلا که سر تا مشکی پوش بود خیره شد.

- سلام خانم بلا. از آشنایی با شما خوش‌وقتم.

بلا فقط سرش را تکان داد.

- سوفی، فکر کنم امشب باید یه چیزهایی رو بهت بگم...

سوفیا لبش را گزید.

- خیلی مشتاقم بدونم که چرا خانم بلا صورتش رو پوشونده!

- سوفی، فعلا باید بریم خونه تو. می‌شه؟

سوفی مشتی به بازویم زد.

- این چه سوالیه که می‌پرسی؟ معلومه که می‌شه!

در‌حالی که سوفیا در سمت راستم و بلا در سمت چپم بود، شروع به حرکت کردم. به در خانه سوفیا که رسیدیم، خرید‌ها را از دستش گرفتم تا در را باز کند. وارد واحد سوفیا شدیم، خرید‌ها را روی میزآشپزخانه گذاشتم که احساس سرما کردم. آب بینی‌ام را بالا کشیدم. مثل اینکه وقتش بود.

از آشپزخانه خارج شدم. خبری از سوفیا نبود. بلا که روی کاناپه نشسته بود پارچه سیاه را از روی صورتش برداشت و من با انبوهی از باندپیچی مواجه شدم.

بهت‌زده به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

- بلا صورتت چی شده؟

نفس عمیقی کشید.

- برای خروج از اون سازمان لعنتی اسید روی صورتم ریختم!

با حیرت به چشمان سبز رنگش خیره شدم.

- تو هم فرار کردی؟

احساس کردم چشمان سبز رنگش خیس شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره، مجبور شدم!

با زبان لبم را خیس کردم.

- چرا مجبور شدی؟

دستانش را که با دستکش سیاه رنگی پوشیده شده بود، روی صورتش گذاشت و گفت:

- کاروئل و بران لو رفتن و کشته شدن. منم مجبور به فرار شدم!

برای لحظه‌ای نفسم قطع شد، سرمایی را هم که به‌خاطرمصرف نکردن هروئین متحمل می‌شدم باعث خراب‌تر شدن حالم شد.

- جنی، جنی چرا ساکتی؟

با صدای سوفیا به خودم آمدم.

- جنی حالت خرابه باید... باید...

- باید چی؟

بلا بود که این سؤال را پرسید. سوفیا با نگرانی در چشمانم خیره شد. بدنم می‌لرزید، لبم را گزیدم و گفتم:

- سوفی برو بیارش؛ برو بیارش حالم خوش نیست!

سوفیا به اتاقش رفت و سرنگ را آورد. آستین لباسم را بالا زد و هروئین را به رگ‌های پردردم تزریق کرد.

به خاطرسرخوشی اولیه، چشمانم را بستم. چند دقیقه بعد با صدای بهت‌زده بلا چشمانم را باز کردم.

- اوس... اوس... تو...

در چشمان متحیر بلا خیره شدم!

- چیه بلا، زبونت بند اومد از دیدن اوس؟ از دیدن دختر آرومی که الان هروئینی شده؟

بلا سرش را تکان داد وگفت:

- نه... نه... امکان نداره! اوس... تو...

بلا زبانش بند آمده بود. به تلخی خندیدم و مرگ کاروئل و بران، دو مرد خوب را به خاطر آوردم.

کاروئل مرا به یاد کشورم می‌انداخت.

دستی به چشمان نم‌زده‌ام کشیدم و خطاب به بلا گفتم:

- هر چی بود گذشت. حالا من و تو و سوفیا از اینجا به ایران می‌ریم.

بلا که تا حدودی بهتر شده بود، گفت:

- ایزابلا رو هم که تو به دوستم می‌شناسی. اون هم یه مأمور نفوذیه. اون داره کارای من و تورو انجام می‌ده تا بریم.

بعد به انگلیسی خطاب به سوفیا گفت:

- تو که مشکلی نداری. فقط ویزات رو بده تا کارای رفتنمون رو درست کنم!

سوفیا در پاسخ بلا سری به نشانه مثبت تکان داد و خطاب به من گفت:

- تو این مدت سعی کن مورد اعتماد مایکل و کیتی قرار بگیری، طبیعی رفتار کن و طوری وانمود کن که می‌خوای برای همیشه در سانفرانسیسکو بمونی و در عوض پول و مواد برای اونا کار کنی. خب؟

نفس حبس شده‌ام را رها کردم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- تمام سعی خودم رو می‌کنم!

\*\*\*

دو هفته گذشت، در آن دوهفته بلا و ایزابلا کارهای رفتنمان را انجام دادند و بلاخره روزی رسید که من، سوفیا، بلا و ایزابلا قراربود راهی ایران شویم.

در این دو هفته به توصیه‌های بلا و سوفیا درمورد رفتار با کیتی و مایکل گوش دادم و آن‌ها را مو به مو عملی کردم.

از آنجایی‌که که مایکل و کیتی مرا محتاج هروئین می‌دانستد به من اعتماد کردند و خانه‌ی خود را درمدت سفر دو روزه‌شان به من سپردند.

بعد از رفتن آن‌ها ، تا روز پرواز در خانه‌ی موقتی که سوفیا اجاره کرده بود مستقر شدم تا آن‌ها نتوانند مرا پیدا کنند.

حسی خوبی داشتم که بعد از آن همه دردسر به ایران برمی‌گشتم، شاید آینده‌ی مبهمی در انتظارم بود، آن هم با این وضع اعتیادم، اما هرچه بود از ماندن در سانفرانسیسکو بهتر بود!

با صدایی که مسافران ایران را فرا می‌خواند از روی صندلی‌های فرودگاه بلند شدیم. سوفیا دستم را فشرد و زیر گوشم گفت:

- سوگند، من استرس دارم!

خوشحال از آن‌که سوفیا عادت کرده است مرا سوگند، به نام واقعی‌ام صدا کند، لبخندی به لب نشاندم.

- استرس نداشته باش. تو و بقیه که مشکلی ندارید! مشکل فرار کردن من از دست مایکل و کیتی بود که خداروشکر حل شد. حالا هم خیلی خودت رو آزار نده.

سوفیا لبخندی زد.

- سوگند چشمات برق می‌زنه! معلومه که خیلی خوشحالی؛ حقم داری، به زودی سه فرد مهم زندگی‌ات رو می‌بینی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- سوفی، تازه دردسر‌های جدید من از وقتی شروع می‌شه که به ایران برگردم! فکر کردی پیدا کردن سه تا آدم تو ایران خیلی ساده است؟ شاید بشه مهران رو پیدا کرد، اما پیدا کردن نرجس و نریمان که بیست و یک سالشون شده و دیگه تو بهزیستی نیستن خیلی سخته! غیر از اون من اعتیاد دارم، اونم به هروئین که ترک کردنش خیلی سخته. خودت که می‌دونی حال و روزم چقدر خرابه. بزرگ‌ترین وحشتم اینه که نتونم ترک کنم!

سوفیا لبخند امیدوارکننده‌ای زد و گفت:

- من مطمئنم که تو می‌تونی!

بلا و ایزابلا برای تحویل چمدان‌ها رفتند و من و سوفیا منتظر ماندیم، سوفیا کمی از زندگی خود تعریف کرد وسپس به من گفت:

- سوگند، بالاخره نمی‌خوای درمورد گذشته‌ات چیزی بهم بگی؟

با زبان لبم را خیس کردم و گفتم:

- چرا، وقتش رسیده که بهت بگم. بذار سوار هواپیما بشیم، اون وقت همه چیز رو بهت می‌گم!

- به‌شدت مشتاقم!

نفس عمیقی کشیدم، دیگر وقتش بود آن گذشته کذایی را برای یک نفر تعریف کنم و آن خاطرات تلخ و تاریک را برای همیشه به دست فراموشی بسپارم، هرچند که به آینده نیز امیدی نداشتم!

# فصل چهارم: خانواده‌ی خوب

فصل چهارم

خانواده‌ی خوب

\*\*\*

پانزده سال قبل - سال1376ش- ایران/تهران

گواش و دفتر نقاشی را از توی کمد اتاق کوچکمان بیرون آوردم و از اتاق خارج شدم.

نرجس و نریمان در حال گرگم به هوا بودند، بدون توجه به سر و صدای آن‌ها یک لیوان آب از آشپزخانه آوردم و گوشه حالمان که با دو قالی دوازده متری پر شده بود، نشستم.

قلمو را کاملا به رنگ زرد گواش آغشته کردم، وقتی کاملا رنگ گرفت و زرد شد؛ خورشیدی در دفتر نقاشی‌ام کشیدم و آن را رنگ کردم.

قلمم را در آب زدم تا رنگ زرد کاملا پاک شود و بعد آن را در رنگ مشکی زدم تا برای خورشیدم چشم بکشم که نریمان با سرعت از روی دفترم پرید و باعث شد دستم تکان شدیدی بخورد و کل خورشیدم سیاه شود!

بعد ازچند ثانیه، اشک به چشمانم هجوم آورد و صدای هق هقم اوج گرفت.

مادرم با صدای من به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد، با دیدن چشم‌های اشک آلودم با صدای بلند گفت:

- نرجس، نریمان. یه لحظه آرام بگیرید تا ببینم با خواهرتون چی کار کردید!

با شنیدن نام نریمان شدت گریه‌ام بیشتر شد.

- ماما... مان... نریمان خورشیدمو سیاه کرد!

مادرم کفگیر چوبی‌اش را روی اپن گذاشت و به طرفم آمد.

چند ثانیه بعد حضور جثه لاغر مادرم را بالای سرم احساس کردم که با مهر همیشگی‌اش مرا درآغوش کشید.

- نبینم سوگندم گریه کنه که اون وقت مامانش می‌میره.

آغوش پر مهر مادرم در چند ثانیه باعث آرام شدنم شد.

- مامانی، نریمان خورشیدمو سیاه کرد. تازه فردا هم باید این نقاشی رو ببرم مدرسه وگرنه خانم معلم دعوام می‌کنه. حالا چی کار کنم؟

مادرم چشمان سبز رنگش را به نشانه اطمینان باز و بسته کرد.

- دختر نازم، نرجس و نریمان همش شیش سالشونه، مثل تو که کلاس دوم نیستن که بدونن چه کاری درسته و چه کاری غلط. تصدقت بشم، خودم کمکت می‌کنم تا یه نقاشی دیگه بکشی.

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و با آستین لباس آبی رنگم، اشک‌هایم را پاک کردم.

- مامان عاطی.

- جان مامان عاطی؟

- کمکم می‌کنی یه خورشید خانم دیگه بکشم؟

لبخند زیبایی مهمان لبش شد و گفت:

- باشه عزیزکم. با هم خورشید خانم می‌کشیم.

لبخند کم‌رنگی زدم، مادرم هم که خیالش راحت شده بود به آشپزخانه رفت و به ادامه آشپزی‌اش پرداخت.

در همین حین نرجس و نریمان، که دوقلوهای ناهمسان بودند در پذیرایی کوچک خانه‌مان روبه رویم ایستادند. هر دو سر به زیر شده بودند که این سر‌ به زیری نشان از حس ندامت و پشیمانی‌شان بود.

نرجس با قدم‌های کوتاه خودش را به من رساند، دست‌های کوچکش را روی دو طرف صورتم گذاشت و پیشانی‌ام را بوسید.

- منم مثل بابا پیشونی‌‌ تو بوس می‌کنم، حالا می‌بخسی؟

نریمان که سکوتم را دید، به خودش جرأت داد و جلو آمد.

- نرجس خانم ببخسید چیه؟ بگو ببخشید.

نرجس با اخم به طرف نریمان برگشت.

- لطفا ساکت شو که همه آتیشا از گور تو پا می‌شه!

لب گزیدم و نرجس را به آغوش کشیدم.

- این چه حرفیه می‌زنی؟ زشته.

نرجس لب برچید.

- زشت نریمانه!

نریمان دستانش را به گردنم انداخت.

- خودت زشتی. من هم خوشگلم و هم خوش‌تیپ ! چشمامم مثل شما و بابا قهوه‌ای نیست و مثل مامان سبزه!

خندیدم و گونه‌ی نریمان را کشیدم که صدای زنگ خانه بلند شد.

- بچه‌ها ا، برید در رو باز کنید؛ بابا اومد!

این صدای مادرم بود که مثل همیشه در زمان غروب، آمدن پدرم را اعلام می‌کرد. هر سه به سمت حیاط هجوم بردیم تا در را برای پدرم باز کنیم.

به محض بازکردن در، هر سه برحسب عادت هورا کشیدیم که پدرم از ته دل خندید. دستانش مثل همیشه پر بود؛ پس، به آغوش کشیدنمان در حال حاضر برایش مقدور نبود!

- سلام عزیزای دل بابا.

هر سه با صدای بلند سلام کردیم.

نرجس با ذوق بالا پرید.

- آخ جون! بابا، گوشت لِه شده گرفتی؟

نریمان باز هم نقش معلم ادبیات را بازی کرد و گفت:

- گوشت له شده چیه؟ بگو گوشت چرخ کرده!

با این حرف بچه‌ها ، به دستان بابا نگاهی انداختم.

در دست راستش نان سنگک و در دست چپش یک پلاستیک گوشت چرخ شده بود.

- آره بابا جان، گوشت گرفتم.

چهار نفری حیاط کوچکمان را که اطرافش را باغچه‌های باریکی فرا گرفته بود طی کریم و وارد خانه شدیم.

مادر نیز به استقبال پدرم آمد و خرید‌ها را ازدستش گرفت و گفت:

- سلام، خسته نباشی صابر جان.

- درمونده نباشی.

پدرم لباس‌هایش را عوض کرد، کنار پشتی نشست و به آن تکیه داد، بعد خطاب به نریمان گفت:

- دیگه نبینم از دختر نازم غلط املایی بگیری‌ها !

نرجس به آغوش پدرم خزید تا خود را برایش لوس کند.

پدرم پیشانی‌اش را بوسید و خطاب به من و نریمان که جلوی تلویزیون نشسته بودیم، گفت:

- شما دو تا هم بیاید خستگی باباتون رو رفع کنید.

من و نریمان نیز به آغوش پر مهر پدرم پناه بردیم.

مادرم پلاستیک گوشت را داخل یخچال گذاشت و گفت:

- بچه‌ها بابایی رو اذیت نکنید، تازه از سر کار اومده، خسته است!

پدرم با اینکه خستگی از سر و رویش می‌بارید، لبخندی به لب نشاند و گفت:

- چه کارشون داری خانم؟ بذار راحت باشن!

\*\*\*

صبح با صدای مادرم از خواب برخاستم و سرجایم نشستم.

- دخترکم، دختر نازم، سوگندم بیدار نمی‌شی بری مدرسه؟

خمیازه‌ای کشیدم و اتاق ساده‌مان را از نظر گذراندم.

نرجس و نریمان در رختخواب‌هایشان خواب بودند. ناخوداگاه به حالشان غبطه خوردم که مثل من مجبور نیستند ساعت هفت صبح در مدرسه حاضر باشند، اما با فکر اینکه سال دیگر مجبورند با من از خواب بر خیزند و به مدرسه بروند، لبخندی روی لبم نشست.

مادرم رختخواب‌های خود و پدرم را از اتاق‌شان آورد و در کمد دیواری اتاق ما گذاشت، چون اتاق خودشان کمد دیواری نداشت.

- به چی می‌خندی؟

خمیازه‌ای کشیدم و شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

- به هیچی!

- پس بدو برو دست و روت رو بشور و صبحانه‌ات رو بخور. تا دیر نشده باید بری مدرسه!

به نشانه‌ی مثبت سری تکان دادم و به حیاط رفتم. هوای سرد پاییزی تنم را می‌لرزاند.

زیر لب گفتم:

- آخ، خدا جون هوا چقدر سرده؛ وای، یخ زدم.

شیر کنار حوض کوچکمان را باز کردم و با غش و ضعف دست و صورتم را شستم، بعد با سرعت خود را به خانه رساندم و شروع به غرغر کردم.

- مامان، از این به بعد صبح‌ها دست و روم رو تو ظرفشویی می‌شورم؛ گفته باشم تا نگی «نگفتی» ها!

وارد آشپزخانه شدم، مادرم کنار سفره نشسته بود و در حال هم زدن چایم بود.

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- بیخود!

بعد سریع تغییر حالت داد، چشمکی زد و گفت:

- عوضش مرد بارمیای!

با اعتراض پایم را به زمین کوبیدم و برای پوشیدن لباس فرم‌های بد رنگم به اتاق مشترکم با دوقلوها رفتم.

مانتو و شلوار قهوه‌ای رنگم را پوشیدم و برای مرتب کردن مقنعه‌ام جلوی آیینه ایستادم. بعد وارد آشپزخانه شدم و چای شیرین سرد شده‌ام را سر کشیدم.

- مامان، بابا ساعت چند رفت؟ همیشه که با هم از خونه بیرون می‌زدیم.

مامان به لقمه نان و پنیر اشاره کرد.

- بیا فعلا لقمه نون و پنیرت رو بخور. بابات هم این روزا تو کارخونه سرش خیلی شلوغه؛ باید زودتر بره و دیرتر بیاد.

غمگین سری تکان دادم، لقمه نان و پنیرم را از دست مادرم گرفتم و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاندم.

- مامانی من برم دیگه.

- برو سوگندم، خدا پشت و پناهت!

از در حیاط که بیرون آمدم چشمم به سمیرا، دختر همسایه رو به رویمان افتاد.

او کلاس چهارم بود و مدرسه‌مان یکی بود، به همین دلیل صبح‌ها با هم به مدرسه می‌رفتیم. سمیرا با لبخند عرض کوچه را طی کرد و مثل همیشه تا مرا دید گونه‌ام را کشید و گفت:

- سلام لپ قرمزی.

من‌هم لبخندی زدم.

- سلام سفید برفی.

خنده‌اش را تشدید کرد که چال کنار گونه‌اش نمایان شد، به سرعت دستم را در چال گونه‌اش فرو کردم که دستم را گرفت و گفت:

- نکن وروجک، لپمو سوراخ کردی!

هر دو دوباره خندیدیم و دست در دست هم برای رفتن به مدرسه حرکت کردیم.

بعد از رسیدن به مدرسه و حضور در صف به کلاس‌هایمان رفتیم و معلم‌مان آمد و بعد از سلام و صبح بخیر گفت:

- خب، بچه‌ها تکلیفاتون رو دربیارید و بذارید رو میز تا ببینم.

تصویر خورشید سیاهم جلویم جان گرفت و آه از نهادم برخاست. همه بچه‌ها در کیف‌هایشان به دنبال دفتر نقاشی بودند و هر کس بعد از یافتن دفترش، آن را روی میز می‌گذاشت. با ناراحتی دفتر نقاشی‌ام را روی میز گذاشتم.

معلم به میز ما که رسید بعد از دیدن دفتر بغل دستی‌ام ، پرسید:

- سوگند چرا تو دفترت رو باز نکردی؟

چیزی نگفتم که خودش با اخم دفترم را باز کرد. نمی‌دانم در دفترم چه دید که گل از گلش شکفت.

- به به! عجب خورشید خانم خوشگلی کشیدی، یک بیست خوشگل جایزه این خورشید خانمته!

معلم دفترم را روی میز گذاشت و به سراغ میز بعدی رفت.

با دیدن نقاشی، ذوق‌زده دفترم را در آغوش کشیدم و زیر لب گفتم:

- عاشقتم مامان عاطفه!

تا خوردن زنگ آخر، دل در دلم نبود تا به خانه بروم و گونه‌های نرم مادرم را ببوسم. آن روز تمام مسیر خانه را دویدم و سمیرا را نیز مجبور به دویدن کردم!

بعد از خداحافظی با سمیرا، محکم و تند تند به در خانه کوبیدم که نریمان در را باز کرد و گفت:

- سلام خربزه مشهدی، شکستی در رو!

در را هل دادم و به نریمان چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- سلام، باز که تو حرف بد زدی!

در را بستم و وارد حیاط شدم، نریمان توپ پلاستیکی‌اش را که کنار حوض بود، شوت کرد و گفت:

- آه، یادم رفت تو خربزه مشهدی دوست نداری!

بعد در‍‌حالی‌که مرموزانه می‌خندید، گفت:

- انار ساوه خوبه؟

سر و کله زدن با نریمان فایده‌ای نداشت؛ پس بی‌اعتنا به نریمان، به سرعت وارد خانه شدم.

- مامان خوشگل من کجاست؟

مادرم با خنده از اتاقشان بیرون آمد.

- چیه سوگند خانم؟ کبکت خروس می‌خونه!

به طرفش رفتم و درآغوشش جای گرفتم.

- یعنی نمی‌دونی؟

دوباره خندید و من نیز بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاندم و گفتم:

- مامان ممنونم، تو بهترین مامان دنیایی!

\*\*\*

گره روسری‌ام را سفت کردم و موهای نرجس را شانه کردم.

- دخترا بیایید دیگه، بابا و نریمان دم در منتظرن.

با صدای مادرم به همراه نرجس از اتاق خارج شدیم.

- اومدیم مامان.

در حیاط کفش‌هایمان را پوشیدیم و از خانه خارج شدیم. پدرم با لبخندی زیبا به من و نرجس نگاه کرد.

- دختر‌های ناز بابا خوشگل بودن، خوشگل‌تر شدن!

من و نرجس باهم خندیدیم.

نریمان با حالتی که حسادتی بچه‌گانه درآن موج می‌زد، گفت:

- دختر‌های لوس بابا، لوس بودن، لوس‌تر شدن!

مادر دستی به چادرش کشید و گفت:

- پسرخوشتیپ مامان، نبینم حسودی کنی!

همه خندیدیم و قدم‌زنان زیر نور چراغ‌های برق از کوچه خارج شدیم. به سر خیابان که رسیدیم، پدرم ماشین در بستی به مقصد پارک گرفت.

در پارک، من و دوقلوها ساعتی بازی کردیم و در دل هزاران بار از خدا برای داشتن چنین خانواده‌ی خوبی تشکر کردم. بعد از خوردن ساندویچ فلافل به خانه برگشتیم و خاطرات خوبی از آن شب در ذهنم ثبت شد.

\*\*\*

بعد از نوشتن تکالیفم، وسایلم را جمع کردم و از اتاق خارج شدم. نرجس و نریمان جلوی تلویزیون دراز کشیده بودند و انتظار سریالی را می‌کشیدند که قرار بود دقایقی دیگر، پخش شود. مادرم کنار اپن نشسته و به آن تکیه داده بود، تسبیح آبی رنگی در دستش بود و ذکر می‌گفت.

کنارش نشستم که لبخندی محزون نصیبم شد.

- مامان، ناراحت نباش حتما سرش شلوغه!

با زبان لبش را خیس کرد و دستی به سرم کشید.

- ناراحت نیستم دخترم، می‌دونم سرش شلوغه. فقط نگرانشم!

چیزی نگفتم و سرم را روی پاهایش گذاشتم.

- مامان، تو و بابا کی عروسی کردین؟

خندید.

- ده سال پیش، دو سال قبل از به دنیا اومدن تو.

بعد شروع به نوازش موهایم کرد.

- یعنی یک سال قبل از تموم شدن جنگ؟

حرکت دستش روی سرم، برای لحظه‌ای کند شد.

- آره...

- مامان

- جان مامان؟

- آقاجون و دایی چطوری مردن؟

- آقاجون و دایی‌ات نمردن، شهید شدن!

- مامان، شهید یعنی چی؟

- یعنی کسی که در راه دفاع کشورش می‌میره.

- آها، فهمیدم.

- حالا چی شده که این سؤال‌ها رو می‌پرسی؟

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- امروز خانم معلم درمورد این چیزا حرف می‌زد. منم اون‌قدر تو فکر نقاشیم بودم که چیزی نفهمیدم!

- نمی‌خوای بخوابی؟

- نه، می‌خوام منتظر بابا باشم.

- اون دیر میاد تو برو بخواب، دیر وقته!

خمیازه‌ای کشیدم و تلوتلو خوران، برای خواب به اتاق رفتم.

# فصل پنجم: زندگی آشفته

فصل پنجم

زندگی آشفته

\*\*\*

چهار روز بعد - جمعه

نریمان با اخم توپ پلاستیکی‌اش را شوت کرد و لب حوض نشست، نرجس درحالی‌که بغض کرده بود، روی پله کنار مادرم نشست و من نیز کنار نریمان نشستم. مادرم همان‌طور که نگاهش را به در دوخته بود، گفت:

- بچه‌ها ، چرا این‌طوری می‌کنید؟ خب باباتون کار داره نمی‌تونه؛ امشب دیگه نمی‌تونیم بریم پارک، إن‌شاءالله جمعه هفته دیگه می‌ریم. حالا هم پاشید بریم تو. زودتر از همه، نریمان با اخم به خانه رفت. نرجس شروع به گریه کرد.

- مامان... پس... پس چرا گفتی آماده بشیم و تو حیاط منتظر بمونیم؟

مادرم نرجس را در آغوش کشید و گفت:

- آخه یک ساعت پیش بابا گفت که میاد، اما الان زنگ زد و گفت:(با اینکه جمعه است ولی نمی‌تونم ساعت هشت شب برگردم خونه)، سرش خیلی شلوغه! تا دو ساعت دیگه هم نمیاد، هرچند که اگر هم بیاد نصف شب که نمی‌شه رفت پارک!

نرجس با چشمان پر از اشک به مادر خیره شد.

- بابا هر شب دیر میاد، اصلا ما دیگه هیچ وقت نمی‌تونیم بریم بیرون.

بعد هم با حالت قهر به خانه رفت. من هم آب دهانم را قورت دادم و چیزی نگفتم. مادر لبخند غمگینی حواله‌ام کرد و بعد از تکاندن چادر خاکی‌اش به خانه رفت. نه تنها آن شب و شب‌های قبلش، بلکه به مدت چهار ماه از زندگی ما به همین منوال گذشت و پدرم شب‌ها دیر می‌آمد و صبح‌ها زود می‌رفت.

مادرم می‌گفت: ( باباتون شب‌ها خیلی بی‌حوصله‌ است و به محض غذا خوردن به رختخوابش پناه می‌بره).

گاهی نیز، صدای بحث پدر و مادرم سکوت شب را می‌شکست و کاری از دست من و نریمان برنمي‌آمد.

\*\*\*

در آن چهار ماه به دیر آمدن‌های پدرم عادت کرده بودیم، و من آن‌قدر او را کم می‌دیدم که گاهی چهره‌اش را درست به خاطر نمی‌آوردم!

یک شب وقتی برای خواب به اتاق رفتم؛ نرجس و نریمان نیز خوابیده بودند، من هم رختخوابم را پهن کردم و خوابیدم. ناگهان با صدای بلند پدرم از خواب پریدم.

صدای دعوای پدر و مادرم هر لحظه بالاتر می‌رفت.

مادرم می‌گفت:

- صابر، تورو خدا آروم باش؛ ساعت دو‌ شبه، بچه‌ها خوابن. اصلا همسایه‌ها گناه دارن!

صدای پدرم از قبل هم بلندتر شد.

- به‌درک که همسایه‌ها خوابن، چهار دیواری اختیاری!

نرجس نیز با صدای پدرم از خواب پرید و شروع به گریستن کرد. به‌طرف نرجس رفتم و او را درآغوش کشیدم.

- نرجس جونم گریه نکن... آروم باش!

نرجس بریده بریده گفت:

- آج... آجی چ... چی شده؟

با صدای گریه نرجس، نریمان نیز از خواب برخاست.

- نرجس چرا گریه می‌کنی؟

با اینکه بغض گلویم را می‌فشرد، گفتم:

- چیزی نیست بچه ها، آروم باشید!

نرجس چند دقیقه‌ای بی‌صدا گریست، نریمان نیز به گلِ قالی خیره شده بود. هنوز چند لحظه یک‌بارصدای داد و بی‌داد پدرم می‌آمد. دیگر طاقت نداشتم، اشک‌هایم بی‌صداراه خودشان را روی صورتم پیدا کرده بودند. ناگهان در اتاق باز شد ومادرم با چشمان پر از اشک وارد اتاق شد. با دیدن اینکه هر سه بیدار هستیم جا خورد.

- بچه‌ها، بچه‌ها از کی بیدارید؟

نرجس باز هم گریه‌اش صدا دار شد و به آغوش مادرم پناه برد.

- مامان، چرا بابا...

مامان حرف نرجس را قطع کرد.

- هیس، چیزی نگو. بابا کمی خسته و عصبانیه، همین! شما هم بهتره بخوابید.

\*\*\*

روز‌ها در پی هم می‌گذشتند؛ اخلاق پدرم از قبل بدتر شده بود.

چشمان سبز مادرم، دیگر درخشش سابق را نداشت، حتی دیگر مثل سابق قربان صدقه‌مان نمی‌رفت!

نرجس و نریمان نیز شیطنت‌هایشان ته کشیده بود و این وسط من همان سوگند آرام بودم که با تمام کودکی‌ام احساس خطر کرده بودم!

با صدای نریمان از فکر و خیال بیرون آمدم.

- سوگی، سوگند کجایی؟ داشتی املای الفبا رو برامون می‌گفتی!

نگاهم را به برگه نریمان دوختم.

- تا کجا گفتم براتون؟

نرجس نگاهی به برگه‌اش انداخت و گفت:

- تا حرف قاف گفتی.

بعد از گفتن دیکته، برای کمک به مادرم به آشپزخانه رفتم که متوجه غیبتش شدم. ماهیتابه کتلت را که مادرم آماده کرده بود، روی زمین گذاشتم و بچه‌ها را صدا کردم تا ناهار بخوریم.

چند ساعت بعد، مادرم با حالی زار و آشفته به خانه برگشت. فقط اشک می‌ریخت و آه و ناله می‌کرد.

گاهی زیر لب می‌گفت که بدبختی‌هایش بخاطر چشم و نظر است و گاهی می‌گفت که از همان ابتدا بختش شوم بوده است. از همان زمانی که پدر و برادرش در جبهه شهید شدند و مادرش ازغصه دق کرد!

با صدای در، نریمان از جا پرید و به حیاط رفت. چند دقیقه بعد قامت آفاق که مادر سمیرا بود در چهارچوب در نمایان شد.

آفاق با دیدن مادرم که به اپن تکیه داده بود و حال خوشی نداشت، به صورت خودش چنگ زد و گفت:

- خدا مرگم بده، عاطفه خانم چی شده؟

مادرم که چند لحظه‌ای بود اشک‌هایش بند آمده بود و فقط ناله می‌کرد، با این حرف آفاق گریه‌اش را از سر گرفت.

- آفاق... آفاق خانم دیدی سیاه بخت شدم؟ دیدی بچه‌هام بدبخت شدن؟

آفاق وارد خانه شد و مادرم را درآغوش کشید.

- تصدقت بشم، آخه مگه چی شده؟

مادرم هیچ وقت از مشکلاتش برای کسی نمی‌گفت، اما معلوم بود که دلش دیگر طاقت ندارد و منتظر اشاره‌ای از سوی آفاق است تا همه چیز را بگوید، بلکه مرهمی برای دل زخم خورده‌اش شود.

- آفاق! سیاه بخت شدم،‌ ای‌کاش می‌مردم و همچین روزی رو نمی‌دیدم. چند ماهی می‌شه که صابر، دیگه صابر قدیم نیست! شب‌ها دیر میاد و صبح‌ها زود می‌ره! اخلاقش وحشتناک شده. صابر آروم بود، خانواده دوست بود.

بعد آه سوزناکی کشید و به دامنش چنگ زد و ادامه داد: اما نمی‌دونم یهو چی شد که عوض شد.‌ ای خدا، صدامو می‌شنوی؟

هق‌هق امانش را برید و برای همین چند لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: امروز گفتم برم کارخونه ببینم چی شده؟ رفتم، اما ‌ ای‌کاش پام می‌شکست و نمی‌رفتم!

وقتی از نگهبان جویای حال صابر شدم، نگهبان گفت:

(کارخونه یه چند ماهیه که ورشکسته شده؛ اول از همه هم عذر کارمندهای بخش حسابداری رو خواستن. صابر هم یه پنج ماهی هست سر کار نمیاد).

باز هم ناله کرد و گفت:

- بعد کارخونه رفتم سراغ عماد، آخه بهترین دوست صابره، فکر کردم حتما می‌دونه که این چند وقت که صابر خونه نیست، کجا می‌ره بعد از اینکه کلی التماس بهش کردم حاضر شد حرف بزنه وگفت: ( باهاش رفت و آمد نداره و مدام می‌ره قمارخونه).

مادرم ضجه می‌زد و به سر و صورتش می‌کوبید و می‌گفت:

- خدایا توبه، یعنی این مدت من و بچه‌هام با پول حروم زندگی کردیم؟

دیگر جانی برای گریستن نداشت و فقط گاهی ناله می‌کرد.

- بعد با عماد رفتیم قمار‌خونه، صابر داشت مواد می‌کشید.

مادر به اینجای صحبتش که رسید، با تمام ناتوانی‌اش باز هم ضجه زد و گفت:

- عماد گفت که صابر توتون و تریاک نمی‌کشه، که‌ ای‌کاش می‌کشید! یه مواد جدیده که تازه اومده تو ایران. وقتی می‌کشن دیگه اون آدم سابق نیستن.

مادرم همان‌طور مقطع نفس می‌کشید و ناله می‌کرد.

- وقتی می‌کشن توهم می‌زنن و قاطی می‌کنن. تمام کارگرای اون قمار‌خونه به اون مواد اعتیاد دارن، یعنی صاحبش این کار رو باهاشون کرده تا یه وقت فکر دزدی و لو دادن کارهایی که تو قمار‌خونه انجام می‌شه به سرشون نزنه!

مادرم آخرین کلام را گفت و بعدش آن‌قدر ضجه زد تا بی‌هوش شد!

آن زمان معنی درست حرف‌های مادرم را نمی‌دانستم، اما در همان حد متوجه شدم که خانه خراب شدیم!

آفاق برای مادرم آمپول تقویتی گرفت؛ و از منیژه، یکی از همسایه‌ها که پرستار بود خواست که آمپول را برایش بزند. من و دوقلو‌ها بدون هیچ‌گونه حرفی گوشه هال نشسته بودیم که صدای آرام نرجس توجه‌ام را جلب کرد.

- نریمان، تَوَهم یعنی چی؟

نریمان شانه‌ای بالا انداخت.

- فک کنم یعنی تَ وَ هَم.

- تَ وَ هَم دیگه چیه؟

نریمان باز هم شانه‌ای بالا انداخت.

- فک کنم اسم دو تا آدمه، چون مامان گفت که بابا تَ وَ هَم رو زده. یعنی کتکشون زده دیگه.

- یعنی مامان واسه این ناراحته؟

- آره دیگه.

اشک‌هایم که تازه بند آمده بودند، با این صحبت بچه‌ها بازهم روی صورتم جاری شدند. خودم هم تصور درستی از کلمه توهم نداشتم، اما می‌دانستم که هر چه هست چیز خوبی نیست!

شب، آفاق رفت و مادرم هم خوابید. من و بچه‌ها هم ته مانده کتلت ظهر را خوردیم و خوابیدیم.

\*\*\*

نمی‌دانم ساعت چند بود، اما خورشید طلوع کرده بود و ابری سیاه نیمی از آن را پوشانده بود که ناگهان با صدای در حیاط از خواب پریدم.

نرجس و نریمان نیز بیدار شدند. هر سه از اتاق خارج شدیم، مادرم نیز از اتاقشان بیرون آمد. صدای نعره پدرم باعث وحشتم شد.

- یه نفر تو این سگ‌دونی نیست که درو وا کنه؟ بذارید بیام تو، دمار از روزگارتون در میارم!

مادرم با اینکه هنوز حال خوشی نداشت، تلوتلو خوران ما را داخل اتاق فرستاد.

- یکی‌تون حق نداره از اتاق بیرون بیاد!

به نشانه تأیید سرمان را تکان دادیم. مادرم نیز در اتاق را بست.

نرجس و نریمان گوشه دیوار نشستند، اما من طاقت ماندن در اتاق را نداشتم.

- همین‌جا بمونید، من کار دارم زود بر‌می‌گردم .

به‌سرعت از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم.

از پنجره حال که رو به حیاط باز می‌شد، دیدم که پدرم به‌محض ورود به حیاط به مادرم سیلی زد و او را به زمین انداخت.

بی‌اختیار شروع به گریه کردم و به حیاط رفتم. پدرم کمربندش را درآورد و شروع به کتک زدن مادرم کرد.

روی پله‌ها ایستادم و جیغ زدم:

- مامانِ منو نزن!

پدرم با دیدن من داد زد:

- گمشو برو تو، توله‌سگ .

- نمی‌رم.

بابا به سمتم خیز برداشت که مادرم با همان حال خراب پایش را گرفت.

- مگه از رو جنازه من رد شی که بذارم دخترمو بزنی!

چشمان پدرم از حد معمول گشادتر شده بود، رگه‌های قرمز چشم‌هایش و گودی زیر آن‌ها وحشتناک بود. حدقه چشمانش از پیش گشادتر شده بود که باز هم شروع به کتک زدن مادرم کرد.

- باشه، باشه اول از رو جنازه‌ات رد می‌شم! حالا دیگه زاغ سیای منو چوب می‌زنی؟ عماد عوضی رو اجیر می‌کنی که سر از کار من در بیاره؟ زنده‌ات نمی‌گذارم!

بابا بی‌توجه به ضجه‌های من، مادرم را کتک زد که خودش خسته شد!

- اصلا دیگه حوصله موندن تو این سگدونی رو ندارم، برم بیرون حالم خوش‌تره

در دل گفتم: چه بهتر، زودتر برو.

بعد از رفتنش، به سمت مادرم رفتم. آه نداشت تا با ناله سودا کند!

با هق‌هق زیر بغلش را گرفتم.

- مامان‌جونم پاشو؛ پاشو بریم تو.

- سو... سوگ...

- مامان تورو خدا حرف نزن، الان می‌رم در خونه منیژه خانم اینا!

\*\*\*

روزها و شب‌ها در پی یکدیگر می‌گذشتند و وضع ما روز به روز بدتر می‌شد.

ترسناک‌ترین کابوس زندگیم زمانی بود که پدرم به خانه برمی‌گشت. روزهای اردیبهشت، برعکس هر سال حس خوبی برایم نداشتند، حتی دیگر برای تعطیلی مدارس ذوقی نداشتم.

با صدای معلم به خودم آمدم.

- سوگند عابدی، حواست کجاست؟ گفتم بیا پا تخته!

با وحشت به سؤال ریاضی که روی تخته سیاه نوشته بود، نگاهی انداختم.

رنگ از رخم پرید.

- خا... خانم اجازه... ما، یعنی من...

طاقتش تمام شد.

- توچی سوگند؟

نفس عمیقی کشیدم.

- خانم اجازه، من بلد نیستم.

ناگهان معلممان خشمش فوران کرد!

- آخر ساله، معلوم نیست چه مرگته که درس نمی‌خونی و حواست به کلاس نیست. صبح‌ها هم که دیر میای. تا امتحانات آخرسال چیزی نمونده و تو یک جمع و تفریق ساده رو بلد نیستی! چه جوابی داری بدی، ها؟ اصلا لازم نیست چیزی بگی. فردا با اولیات میای مدرسه. همین!

\*\*\*

در مدرسه آن‌قدر گریه کرده بودم که چشمانم می‌سوخت.

با آستین لباس فرم مدرسه‌ام اشک‌هایم را پاک کردم و به راهم ادامه دادم.

آن روز سمیرا غایب بود، پس مسیر مدرسه تا خانه را تنها بودم.

به سر کوچه‌مان که رسیدم، صدای فریاد‌های آشنایی توجه‌ام را جلب کرد.

بقیه مسیر را دویدم، هر چه به خانه نزدیک‌تر می‌شدم صدای فریاد‌های پدرم و ناله‌های مادرم بیشتر می‌شد!

با دست‌هایی لرزان کلید را داخل قفل فرو و درِ حیاط را باز کردم. به سرعت حیاط را طی کردم و به نزدیکی در ورودی خانه رسیدم.

در خانه تا آخر باز بود و پدرم باز هم در حال کتک زدن مادر بود. گریستن را از سر گرفتم.

آخر تا کی این بدبختی هایمان ادامه داشت؟

چند قدمی جلوتر رفتم و پله‌ها را گذراندم، پدرم با دستانش گلوی مادر را می‌فشرد، با دیدن من گلویش را رها کرد و به شدت هلش داد!

فریاد پر‌درد مادرم با ورود من به خانه یکی شد!

با جفت زانوهایم روی زمین افتادم، اصلا قدرت تجزیه و تحلیل اتفاق‌های رو به رویم را نداشتم. پشت سر مادرم به لبه تیز اپن برخورد کرده بود!

خون اطراف مادر را فراگرفته بود و ترسناک‌ترین حالت، چشم‌های باز او بود که به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود!

حالم اصلا خوب نبود، می‌ترسیدم!

خونی که چادر نماز سفید مادرم را رنگین کرده بود، وهم برانگیز بود!

پدرم با ترس به طرف مادر رفت، دلم می‌خواست من نیز به طرف او بروم، اما انگار به پاهایم وزنه‌ای سنگین وصل کرده بودند و قدرت حرکت نداشتم!

- عا... عاطفه... عاطفه جان!

اما مادرم جواب پدرم را نداد، اگر بیدار بود حتما از اینکه بعد از چندین‌ماه، پدرم او را عاطفه جان خطاب کرده بود خوشحال می‌شد، اما حالا جسم بی‌جانش میان انبوهی از خون، گلگون شده بود!

به‌راستی این جسم بی‌جانِ غرق در خون، مادر من بود.

مادر مهربانی که دیگر توان قربان‌صدقه رفتنم را نداشت.

مادری که دیگر دست نوازشگرش تسلی‌خاطرم نمی‌شد.

مادری که دیگر دعاهایش بدرقه راهم نمی‌شد.

مادری که باید آرزوی شنیدن صدایش را با خود به گور می‌بردم!

آن‌قدر بی‌حس بودم که دیگر نفهمیدم چه هنگام همسایه‌ها با صدای گریه نریمان و نرجس به خانه‌مان ریختند؛ چگونه پلیس و آمبولانس آمدند و چطور برنامه یتیم شدنم اجرا شد.

باورش سخت بود که مادرم دیگر نیست، تصور اینکه دیگر دست نوازشگرش را لمس نمی‌کنم در گلویم بغضی سنگین را به‌وجود آورد!

\*\*\*

نگاه غم‌زده مردم، هیچ تغییری در حالتم ایجاد نکرد؛ حتی صدای گریه و زاری نریمان و نرجس نیز تاثیری در بهت‌زدگی و حیرتم نداشت.

چون فامیل نزدیکی نداشتیم، اقوام دورمان قبر مادرم را احاطه کرده بودند و مدام می‌گفتند: (این سنگ قبر که در بهشت زهرا قرار گرفته، قبر مادرت است).

فقط این جمله در ذهنم مرور می‌شد، اما من که خوب می‌دانم که دروغ می‌گویند و مادرم نمرده!

سحر، زن عموعماد دوست پدرم به طرفم آمد.

به چشمان پر از اشکش خیره شدم.

- سوگند، عزیزم گریه‌کن، گریه‌کن تا خالی بشی. این‌طور دق می‌کنی!

دق می‌کنم؟

دق‌کردن مگر چه بود؟

من همان لحظه دق‌کردم که چشمان سبز‌رنگ مادرم را دیدم که به نقطه‌ای نا‌معلوم خیره شده بود!

- واسه چی گریه کنم؟ من گریه نمی‌کنم!

خاله سحر اشک‌هایش شدت گرفت و مرا درآغوش کشید.

- عزیزکم گریه‌کن، گریه‌کن!

\*\*\*

چند ماه بعد – سال 1377

مهرماه بود و چند روزی از شروع مدرسه‌ها می‌گذشت، اما من دلم نمی‌خواست به مدرسه بروم.

مدام به‌دلیل کم‌حرف زدنم مسخره‌ و لال خطاب می‌شدم!

پتو را روی نرجس و نریمان کشیدم و لباس‌های فرم مدرسه ام را که از سال گذشته داشتم، پوشیدم.

خاله سحر، زن عمو عماد دوست پدرم ؛ خواب بود و عمویم، عماد به سرکار رفته بود. بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون زدم.

یک روز دیگر در مدرسه گذشت، با صدای زنگ از جا برخاستم و بدون توجه به همهمه‌های اطرافم از مدرسه خارج شدم. در راه برگشت به خانه به مردمی نگاه می‌کردم که بعضی شاد و بعضی غمگین بودند.

به حال شاد‌ها غبطه می‌خوردم و برای غمگین‌ها ناراحت می‌شدم. به کوچه- مان که رسیدم از حرکت ایستادم. تا درِ خانه‌ی عمو‌عماد فاصله زیادی بود، اما از همان فاصله دیدم که ماشین سفید رنگی درِ خانه ایستاده است و مردی با کت‌و شلوار مشکی و خانم چادری، نرجس و نریمان را با ناز و نوازش سوار ماشین کردند.

دو زنِ رهگذر سرِکوچه ایستادند و مثل من به در خانه خیره شدند. زن اول چادرش را روی سرش درست کرد و خطاب به زن دوم گفت:

بچه‌های بیچاره! باباشون، مامانشون رو کشت. باباشون رو هم اعدام کردند، اینا هم که کس‌و‌کاری نداشتن، آقا عماد و سحر خانم قبولشون کردن، ولی تو این دوره زمونه کی می‌تونه خرج سه تا نون‌خور اضافی رو بده؟ سر‌صبحی سحر خانم گفتکه امروز از بهزیستی میان دنبالشون.

زن دوم با تأسف سری تکان داد.

- طفلکا، من حتی اسم بهزیستی هم می‌شنوم دلم ریش می‌شه!

مگر بهزیستی کجا بود که حتی اسمش هم دل را ریش می‌کرد؟

دو زن رهگذر رفتند که صدای ضعیف عمو عماد توجه‌ام را جلب کرد:

- یه چند دقیقه صبر کنید. الان دختر بزرگ هم میاد. با هم ببریدشون.

من دلم نمی‌خواهد به بهزیستی بروم!

چشم سحر به من افتاد.

- عه، سوگند هم اومد. اون رو هم با خودتون ببرید.

همان یک جمله کافی بود تا بدون اندکی فکر، پا به فرار بگذارم!

# فصل ششم: بد ترین فرار

فصل ششم

بد‌ترین فرار

\*\*\*

با آمدن صدای پا، خودم را محکم‌تر درآغوش گرفتم. شاخه‌های شمشادها به صورتم برخورد می‌کردند و مطمئن بودم که صورتم زخم می‌شود!

صدای قدم‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد؛ به شدت ترسیده بودم.

نمی‌دانستم ساعت چندِ شب است؛ اما هر زمان از شب بود، ترسناک و وهم برانگیزبود! جای خواب نداشتم، راه خانه را گم کرده بودم و از بهزیستی که نمی‌دانستم کجا بود، می‌ترسیدم!

برگ شمشادی در بینی‌ام فرو رفت که باعث شد عطسه کنم. با وحشت دستم را روی دهان و بینی‌ام گذاشتم، اما دیر شده بود چون یک جفت کفش مشکی رو به رویم ظاهر شدند!

به شدت ترسیده بودم و هوای سرد شب‌های پاییز نیز، لرز شدیدی بر تنم انداخته بود.

- کوچولو، نمیای بیرون؟ این موقع شب، یه دختر کوچولو تو پارک، خیلی خطرناکه!

حتی با وجود چراغ‌های کم سوی پارک، چهره‌اش را نمی‌دیدم، اما صدای کلفتش برای افزوده شدن بر لرزش من کافی بود!

خم شد و روی پایش نشست.

سبیل‌های قیطونی بود و چشمانش که یکی سبز بود و دیگری آبی، در نورِ کمِ پارک می‌درخشید!

با ترس لبم را گزیدم و ناخواسته از دهانم واژه «هین»پرید!

خنده‌ای کرد که بیشتر در خود جمع شدم.

- نترس عمو جون! بچه‌ها منو عمو فرخ صدا می‌کنن و منم باهاشون خیلی مهربونم!

حرف‌هایش اصلا آرامم نکرد، بلکه بیش از پیش در خود لرزیدم.

فرخ سری تکان داد و دستش را به طرفم دراز کرد.

- پاشو، پاشو عمو جون با من بیا؛ تو خونه من پر از بچه است. مطمئنم بهت خیلی خوش می‌گذره!

\*\*\*

ساعت 7:00 صبح روز بعد

خانه فرخ پر از بچه‌های کوچک و بزرگ بود، البته چندین مستأجر هم داشت.

دختر‌ها در یک اتاق می‌خوابیدند و پسر‌ها در زیرزمین به سر می‌بردند.

صبح زود زن فرخ، آمنه به سراغمان آمد و با صدای بلندش همه را بیدار کرد.

من اصلا نخوابیده بودم؛ سارا، یکی از دخترهایی بود که در آنجا زندگی می‌کرد، شب قبل با ورود من به اتاق، بیدار شده بود.

او بعد از احوال‌پرسی نسبی با من، تا صبح برایم از بدی فرخ‌خان و خوبی نسبی آمنه سخن گفت. سارا موهای چتری مشکی‌اش را کنار زد و زیر گوشم گفت:

- سوگند اگه با آمنه خانم خوب برخورد کنی اونم باهات مهربونه، اما خدا اون روز رو نیاره که اشتباه کنی. فرخ‌خان مجبورش می‌کنه دمار از روزگارت درآره!

سری تکان دادم و نگاهی به اتاق پانزده متری که در آن مستقر بودیم انداختم.

دیوارهایش گل و گچ بود و بویِ نم می‌داد، فرش فرسوده‌ایکفِ آن را پوشانده و لامپ کوچکی از سقف آویزان بود که با هر مرتبه باز و بسته شدن در چوبی، لامپ نیز تکان می‌خورد.

هشت دختر در اتاق بودند که سنشان از شش تا پانزده سال بود و هر یک در حال انجام کاری بودند.

یکی موهایش را شانه می‌زد، دیگری ناخن‌هایش را می‌گرفت و به این ترتیب هر‌کس درگیر کاری بود.

برایم جالب بود که کسی از دیدن من تعجب نمی‌کرد، مثل اینکه عادت داشتند هر صبح که از خواب برمی‌خیزند عضو تازه‌ای را ببیند.

خطاب به سارا که در حالِ دوختن سوراخ جورابش بود، گفتم:

- سارا، شما برای چی اینجایید؟ اصلا چی کار می‌کنید؟

سرش را به طرفم چرخاند که سوزن در دستش فرو رفت.

- آخ، فرخ‌خان به ما جای خواب و غذا در حد بخور نمیر می‌ده و در عوض ما هم براش پادویی می‌کنیم.

- پادویی چیه؟

- واسش کار می‌کنیم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- چه کاری؟

با دندان نخ را پاره کرد و گره زد.

- سر چهارراه گل می‌فروشیم، اسپند دود می‌کنیم، فال می‌فروشیم و از این جور کارا دیگه.

تصویر دختر و پسر‌های سر چهار‌راه جلوی چشمم جان گرفت که به مردم التماس می‌کردند شاید شاخه‌ای گل، یک برگه فال یا بسته‌ای آدامس بخرند!

باور نمی‌کردم که باید من نیز به همراه آن‌ها سر چهار‌راه بروم و دست فروشی کنم. سارا که از سکوتم خسته شده بود، گفت:

- چیه؟ چرا ساکتی و صدات در نمیاد؟

کمی من و من کردم و گفتم:

- من... من هم باید با شما بیام؟

سارا جوراب سبز رنگش را پوشید و گره روسری‌اش را سفت کرد.

- پس چی که باید بیای. فک کردی فرخ‌خان نونِ مفت به کسی می‌ده؟

سکوت کردم باخود فکر کردم (شاید دست‌فروشی بهتر از زندگی در بهزیستی باشد! طفلک نرجس و نریمان که مجبورند در بهزیستی زندگی کنند.)

آب دهانم را قورت دادم تا بغضم را مهار کنم که آمنه درِ چوبی اتاق را با شدت باز کرد و ابروهایش را به نشانه اخم در هم دوخت.

- پاشید، پاشید تنبلا که وقت رفتنه.

یکی از دخترها که پوستی سبزه و چشمانی طوسی داشت، گفت:

- آمنه خان، با این دختر جدیده چه کنیم؟

سارا از بقیه دخترها بزرگ‌تر بود؛ پانزده سال داشت و دختر‌ها را هدایت می‌کرد. یا به عبارتی دیگر سر دسته‌شان بود، به دختر چشم‌غره‌ای رفت.

- فاطی چشم‌قشنگ، سرت به کار خودت باشه، فضولیش به تو نیومده.

بعد خطاب به آمنه ادامه داد: من خودم سوگند رو راه می‌ندازم .

از اینکه حمایت سر‌دسته‌شان شامل حالم بود، خوشحال شدم و تا حدودی دلم قرص شد.

آمنه اَبرویی بالا انداخت.

- فضولیش که به فاطی نیومده، ولی سارا توهم به کار خودت برس، خودم یادش می‌دم، آخه نادر هم هست.

آمنه اتاق را ترک کرد و سارا نیز از جایش برخاست و دستی به دامن گلدار زرد رنگش کشید.

- زود باشید دیگه، خوبه که می‌خواهید برید پادویی کنید، عروسی برید چی می‌کنید؟

خمیازه‌ای کشیدم که سارا به طرفم برگشت.

- سوگند، خوابت میاد؟

با خستگی و بدون حرف سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- پس بگیر بخواب، به وقتش خود آمنه خانم میاد سراغت.

سپیده که نامش را قبلا از سارا شنیده بودم، در‌حالی‌که موهای بورش را زیر روسری پنهان می‌کرد، گفت:

- وای، ببین چه نیومده هواشو دارن. خدا شانس بده!

سارا از اتاق خارج شده بود و مطمئنااگر آنجا بود این حرفش را بی‌جواب نمی‌گذاشت!

\*\*\*

با صدای در از خواب بیدار شدم؛ آمنه وارد اتاق شد. چادری دور کمرش بسته بود که باعث شد شکم برجسته‌اش توجه‌ام را جلب کند، پس حامله بود!

دستی به صورتش کشید و گفت:

- هی دختر! اسمت سوگند بود دیگه؟

پتوی سبز و پلنگی را کنار زدم و سرِجایم نشستم.

- آره، اسمم سوگنده.

- پاشو، پاشو بیا بیرون تا بگم کارت چیه، ساعت هفت شبه و الان بچه‌ها میان باید بهشون غذا بدم اون وقت دیگه سرم شلوغه و نمی‌تونم کارت رو بگم و وسایلتو بهت بدم.

از جا برخاستم که پرسید:

- ننه بابا که نداری؟

لب گزیدم و سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

- نه، ندارم.

سری تکان داد.

- خوبه، دنبالم بیا.

دنبالش راه افتادم و از اتاق خارج شدم.

حیاط بزرگی بود که مثل خانه قدیمی به نظر می‌آمد. دور تا دور حیاط را در‌های چوبی قدیمی احاطه کرده بودند.

زنی کنار حوض در حال شستن لباس بود و مردی زیر درخت برهنه انجیر نشسته و مشغول واکس زدن کفش‌های زیادی بود که اطرافش را احاطه کرده بودند.

آمنه به تخت فلزی گوشه حیاط اشاره کرد.

- برو اونجا بشین تا بیام.

- باشه.

به طرف تخت رفتم و روی آن نشستم که زن نگاه بی‌تفاوتی روانه‌ام کرد و به کارش ادامه داد. ناگهان یکی از درهای چوبی باز شد و پسر نوجوان تقریبا شانزده ساله‌ای بیرون آمد؛ پشت سرش مرد لاغر اندامی کمربند به دست از اتاق خارج شد و به دنبالش افتاد.

- صبرکن، صبرکن بزمچه. دِ می‌گم صبرکن. من تو‌رو تا فردا با بچه‌های فرخ می‌فرستم سر چهار‌راه. نون مفت ندارم به کسی بدم!

پسر از درخت چنار گوشه حیاط بالا رفت و گفت:

- ببین آق قدرت، چند سال نونمو دادی درست، شوهر ننه‌ام هستی درست، اما من سر چهارراه نمی‌رم! خودم تو یه بقالی، چقالی، تعمیرگاهی چیزی کار گیر میارم و نون خودم که هیچ، نون ننه‌ام هم می‌دم.

قدرت لا الله... گفت و روی پله در ورودی نشست و خطاب به مردی که کفش واکس می‌زد، گفت:

- آقا صالح، دیدی چی می‌کشم از دست این جقل بچه؟

صالح لنگ کفش دیگری برداشت، شروع به واکس زدنش کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

- چی بگم آق قدرت؟ بچه‌های این دوره زمونه که مثل بچگی‌های ما نیستن. صد گز زبون دارن و بَلان!

زنی که لباس می‌شست از جا برخاست، شروع به انداختن لباس‌هایش روی بند کرد و گفت:

- بلا که هیچی... درد بی درمونن! همین اکبر پسرمو به زور با بچه‌های فرخ فرستادم. مَمَد اون‌قدر زدش تا قبول کرد.

آمنه با دست‌های پر آمد، کنارم نشست و خطاب به زن گفت:

- منیژه این‌قدر حرص نخور، حالا که اکبر رفته دیگه!

منیژه با تأسف سری تکان داد.

- آره، می‌ره. اما همین که برمی‌گرده هی زیر گوش من ویز ویز می‌کنه!

آمنه شانه‌ای بالا انداخت و خطاب به قدرت گفت:

- آق قدرت چی شد؟ نادر رو با بچه‌ها بفرستم؟ این دختر هم تازه اومده، اگه نادر باهاش بره سر چهار‌راه و مراقبش باشه خیلی خوبه!

قدرت کمربندش را در دستش جا به جا کرد.

- والا چی بگم؟ خودت می‌بینی که!

به صورت ناگهانی نادر از بالای درخت پایین پرید و خطاب به آمنه گفت:

- آمنه خانم، من فردا با این دختر می‌رم!

آمنه پشت چشمی نازک کرد، که چشمان سبز رنگش زیباتر به نظرم آمد و مرا یاد مادرم انداخت!

- آق قدرت، دیدی زبون این بچه‌ها رو بلد نیستی؟ بعد یک عمر دیگه کار کشته شدم.

قدرت دستی به سبیل‌های پرپشت مشکی رنگش کشید و گفت:

- نمی‌دونم چی بگم، شما وارد ترید دیگه. بر منکرش لعنت!

آمنه اشاره‌ای به نادر کرد و گفت:

- بیا بشین کنار این دختر ببینم.

نادر که تازه پشت لبش سبز شده بود با صورتی برافروخته کنارم نشست و خودش را تا آخرین حد ممکن جمع کرد! آمنه بسته‌ای فال به دست نادر داد.

- یک قفس پرنده تو زیر زمینه، رنگش زرده. فردا اونو بردار. هر فال رو هم ده تومن بفروش. راستی مراقب باش! بعضی‌ها کاغذ فالشون رو پرت می‌کنن. اگه دیدی برش‌دار و با تُف صافش کن و بذار لای فال‌های دیگه.

نادر به نشانه تفهیم سری تکان داد.

- چشم آمنه خان، اوامرتون مو به مو انجام می‌شه.

از ذهنم گذشت که این پسر زیادی با ادب است!

آمنه نگاهی حواله‌ام کرد.

- هی دختر! حالا نوبت تو هست. اسپند دون رو بهت می‌دم با نُقل بسته‌ای. اسپند دود کردن هم کاری نداره. صبح بهت زغال و اسپند می‌دم اونم یه ذره! خیلی کم اسپند می‌ریزی، در حدی که فقط دود کنه، اما دستت رو تند تند می‌چرخونی تا خاموش نشه.

آب دهانم را قورت دادم تا بغضم را مهار کنم. فقط یک واژه از میان لب‌هایم خارج شد، آن هم واژه «چشم» بود!

\*\*\*

نیمه‌های شب بود که هراسان از خواب پریدم. دختر‌ها همه در خواب بودند.

باز هم کابوس چشمان باز مادرم و حجم عظیمی از خون که اطرافش را احاطه کرده بود!

بدون سر و صدا از اتاق خارج شدم. نور چراغ برق چوبی که در کوچه قرار داشت، فضای حیاط را نیمه روشن کرده بود. به طرف تخت فلزی رفتم و رویش نشستم که صدای جیرجیرش در سکوت حیاط پیچید.

چشمم به قلم و دفتری افتاد که گوشه تخت افتاده بودند، دفتر را برداشتم .

روی جلدش نوشته بود «محمد کاظمی- کلاس اول» حتما برای یکی از ساکنان خانه بود.

نمی‌دانم چه حسی بود که باعث شد صفحه آخر دفتر را بیاورم و در نور کم حیاط شروع به نوشتن کنم:

از دنیا دلگیرم

از زندگی سیرم

از شهر و آدم‌هاش

از حسرت و‌ ای‌کاش

کارِ همه گناه کاری

دقل دزدی، سیاه کاری

یه طرف پول اجاره

اون طرف بابا پول نداره

اشک مامان کاری نکرد

خواهر جونم بازی نکرد

به داداش گفتن تو مدرسه

پول نداری، درس بسه!

بابا رفت و مامان مرد

دنیام شربت غم خورد

دوست بابام با خانومش

خوب بودن اما با خواهش

اما یه روز گفتن برو، تو باری

وقتشه دیگه تنهامون بذاری

داداشم رفت بهزیستی

آجی جونم بازکه نیستی

منم رفتم تو خونه‌ای پر بچه

دلم می‌خواد بمیرم، گرچه

مردن نداره سودی

اما مردم به همین آسونی

پاییز 1377

نمی‌دانم کلمات چگونه در ذهنم جفت شدند و روی کاغذ رقصیدند، خیلی قسمت‌ها در زندگی‌ام اتفاق نیفتاده بودند، اما من نوشته بودمشان.

شاید ترس هایم بودند...

برگه را کندم و یک‌بار دیگر زیر لب خواندمش. با چکیدن قطره اشکی روی برگه، متوجه شدم که مدت‌هاست که در حال گریستن هستم!

دلتنگ نریمان و نرجس بودم، دلتنگ مادرم بودم، اما دلتنگی فایده‌ای نداشت!

با چشمانی خیس به اتاق برگشتم و کاغذ شعر را تا زدم و در جلد بالشتم گذاشتم.

اشک‌هایم را با آستین پاک کردم و باز هم به دنیای خواب و رویا سفر کردم.

\*\*\*

صبح زود با صدای آمنه از خواب بیدار شدیم. سارا خمیازه‌ای کشید و از کمد بقچه‌ای بیرون آورد، یک دست لباس نارنجی رنگ تقریبا کهنه جلویم گذاشت و گفت:

- سوگی، اینارو بپوش چون لباس‌های خودت به درد کار نمی‌خوره.

سوگی گفتنش مرا یاد نریمان انداخت؛ بغضم را قورت دادم.

- باشه الان می‌پوشمشون.

پشت پرده‌ای رفتم که رختخواب‌ها را پوشانده بود و در آنجا لباس‌هایم را عوض کردم. پرده را که کنار زدم سرهمه دختر‌ها به طرفم چرخید.

- روسریت رو اونجوری نبند. بیا تا خودم برات ببندم.

با این حرف سارا از خدا خواسته به طرفش رفتم. دو طرف روسری را دور گردنم پیچاند ودسته‌ای از موهای بورم را روی صورتم ریخت، بعد چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.

- دنبالم بیا.

از اتاق که خارج شدم متوجه شدم که همه دختر‌ها و پسرها در حیاط جمع شدند، حتی نادر هم بود. سارا ظرف زغال را به دستم داد، دست‌هایش را سیاه کرد، به صورتم کشید و خندید.

- الان دیگه عند دست فروشا شدی.

من و سارا هنوز روی بالکن بودیم که فرخ و آمنه از اتاقشان بیرون آمدند. آمنه زغال هایم را روشن کرد و فرخ روی بالکن ایستاد.

- خب بچه‌ها، دیگه جمع کنید. امروز هم کارتون رو درست انجام بدین وگرنه روزگارتون سیاه سیاهه! مُلتَفت شدین؟

همه بچه‌ها یک صدا گفتند:

- بله فرخ‌خان .

فرخ‌خان بشکنی زد و گفت:

- آ باریکلا، حالا دیگه برید پی کارتون.

\*\*\*

صدای بوق ماشین‌ها، بوی دود و صدای رهگذران باعث آزارم می‌شد.

با صدای بوق لندکروز کرم رنگی به خودم آمدم و شروع به چرخاندن زغال‌ها کردم. با اندوهی فراوان بین ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز قرار داشتند شروع به حرکت کردم و زغال را چرخاندم.

گهگاهی دستی از پنجره‌ی ماشین‌ها بیرون می‌آمد و چند ریالی پول کف دستم می‌گذاشت. حسی که داشتم برایم غیرقابل درک بود.

من فقط در یک سال اخیر طعم سختی را چشیده بودم، اما قبل از آن خوشبخت بودم و دست‌فروشی آن هم سر چهار‌راه برایم غیر قابل درک بود.

چشمم به پسر بچه ریز نقشی خورد با لباس‌هایی مندرس که در پیاده‌رو با زیرکی تمام دستش را داخل جیب مرد کت و شلواری کرد، کیف پولش را برداشت و پا به فرار گذاشت.

مرد با داد و بی داد به دنبالش افتاد و فریاد زد:

-‌ای دزد؛ کیف پولم رو زدن!

بیتی از شعر دیشبم در ذهنم پررنگ شد:

از دنیا دلگیرم

از زندگی سیرم

از شهر و آدم‌هاش

از حسرت و ‌ ای‌کاش

کار همه گناه کاری

دقل دزدی، سیاه کاری

چراغ سبز شد و ماشین‌ها شروع به حرکت کردند. برای جلوگیری از تصادف به گوشه خیابان رفتم و منتظر ماندم تا چراغ قرمز شود.

- ناجور! تو فکری که صدات در نمیاد؟

به طرف صدا برگشتم، نادر بود.

- چیه؟ باز که تو فکری و حرف نمی‌زنی!

خواستم حرفی بزنم که آب دهانم در گلویم پرید و شروع به سرفه کردم. نادر رنگ از رخش پرید و دستپاچه شد.

- چ... چی شدی؟

در حالی‌که حدقه چشمانش از ترس گشاد شده بودند، گفت:

- وای... دختر صورتت قرمز شده!

چند ثانیه‌ای سرفه کردم، که کم‌کم حالم بهتر شد. دیدن چهره ترسیده و نگران نادر باعث خنده‌ام شد. نادر اخم‌هایش را درهم کرد.

- چیه؟ چرا می‌خندی ؟ من رو تا مرز سکته بردی و حالا می‌خندی؟

با زبان لب خشک شده‌ام را تر کردم.

- آخه قیافه‌ات خیلی با نمک شده بود!

با همان اَخم لب جوی نشست.

- بشین.

با اندکی فاصله کنارش نشستم.

- اسمت چیه؟

- سوگند.

اخمش تقریبا محو شده بود.

- چه اسم خوشگلی.

مدت‌ها بود کسی از من تعریف نکرده بود!

- ممنون.

نفس عمیقی کشید.

- سوگند می‌دونی چرا من نگرانت شدم؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- نه، نمی‌دونم!

- چون شبیه خواهرمی!

لحنش خیلی غمگین بود.

- خواهرت الان کجاست؟

- بهشت.

با کنجکاوی پرسیدم:

- بهشت، یعنی چی؟

- خواهرم مرده؛ چون مریضی سِل داشت. حالا که تو شبیه خواهرمی دلم می‌خواد مراقب تو باشم. دلم می‌خواد تو آجیم باشی!

مرتب آب دهانم را قورت می‌دادم تا بغضم را مهار کنم.

- یعنی، یعنی منم بهت بگم داداشی؟

آرام خندید.

- آره، بگو!

برای منی که تنها بودم حضور یک برادر چقدر خوب بود!

- داداشی...

از ته دل خندید و گفت:

- جان داداشی!

\*\*\*

سه روز بعد

لقمه را به سختی قورت دادم، طعم سیب زمینی له شده با پیاز را حس کردم اما طعمش اصلا با پوره‌های مادرم قابل مقایسه نبود.

دختر‌ها با ولع در حال خوردن شام بودند، سفره سبز رنگ فضای زیادی از اتاق را اشغال کرده بود، به همین دلیل برای خروج از اتاق باید سختی زیادی را متحمل می‌شدم.

از کنار دیوار شروع به حرکت کردم. سعی می‌کردم که پایم به دختر‌ها نخورد، اما با این حال گاهی صدای «آخ» دختر‌ها بلند می‌شد و ناسزایی زیر لب می‌گفتند.

به محض خروج از اتاق نفس عمیقی کشیدم و به آسمان خیره شدم که ماه با زیبایی تمام در آن می‌درخشید و خورشید ناپدید شده بود.

مدتی بود که به روز‌ها علاقه‌ای نداشتم و بلعکس مجنون شب‌ها و نشستن روی تخت فلزی گوشه حیاط بودم!

به طرف تخت فلزی رفتم و روی آن نشستم. قرار بود نادر برایم دفتر و مدادی بیاورد؛ زیرا متوجه بازی کلمات و شکل‌گیری اشعار ضعیفی در ذهنم شده بود. وقتی برای نادر شعرم را می‌خواندم مثل ابر بهار اشک ریخت؛ اصلا رفتارش شبیه نوجوان‌های چهارده- پانزده ساله نبود!

با صدای قدم‌های نادر سرم را بالا آوردم. دفتر زرد رنگ و مداد سیاهی در دست راستش بود. نادر با لبخند کنارم نشست و گفت:

- بفرما آبجی خانم، اینم سفارش‌های شما.

من هم لبخندی زدم و دفتر و مداد را گرفتم.

- دستت بی بلا؛ واقعا بهشون احتیاج داشتم.

- قابلی نداشت آبجی خانم گل.

"«چقدر خوب که شبیه خواهر نادر بودم.»

دفترم را روی تخت گذاشتم و در صفحه اول همان شعری که در ذهنم بود را نوشتم. نادر با کنجکاوی به دفترخیره شده بود که متوجه‌ی پرشدن چشم‌های سیاه رنگش از اشک شدم.

- نادر، گریه نکن داداشی!

آب بینی‌اش را بالا کشید.

- باشه.

اشک‌هایش را پاک کرد که صدای قدرت آمد.

- نادر؛ کجایی؟

نادر ناسزایی زیر لب به قدرت گفت و از جا برخاست.

- من باید برم، الان یکسره غرغر می‌کنه!

- برو نادر، فردا بازهم همو می‌بینیم!

نادر لبخند تلخی زد و رفت. صفحه بعد را آوردم و به صورت ناخودآگاه شروع به نوشتن کردم.

بازم دلم شده هوایی

مامان جونم کجایی

بابای مهربون خونه

بازم بهم بگو، گل پونه

آجی کوچولوی خودم

کاشکی بازم پیشت بودم

داداش پر شیطنتم

نمی‌دونم چه قدر دلتنگتم

چقدر سخته که تنها باشی

بی‌همدم و پناه باشی

چقدر دلم می‌گیره

وقتی هوا دلگیره

می‌ترسم از شب و بارون

تنها، اونم تو خیابون

دلم سیره از زندگی

دیگه حاضرم برای مردگی

آبان- پاییز 1377

\*\*\*

نیمه شب با صدایی از خواب پریدم. صدای مریم و آرزو می‌آمد.

- آرزو، حالا به نظرت چی کار کنیم با این همه پول؟

- معلومه، باهاشون فرار می‌کنیم و زندگی خوبی واسه خودمون می‌سازیم. نگران نباش. فردا وقتی رفتیم سر چهار‌راه فرار می‌کنیم.

- اما اگر فرخ‌خان بفهمه، دمار از روزگارمون در میاره!

چیزهایی را که می‌شنیدم، باور نمی‌کردم، مریم و آرزو دو دختر چهارده ساله که می‌خواستند با مقداری از پول‌های فرخ‌خان فرار کنند!

مطمئنا اگر فرخ‌خان می‌فهمید زنده‌شان نمی‌گذاشت. نمی‌دانستم چه کنم؛ اما این را خوب می‌دانستم که با فرار خودشان را بدبخت می‌کنند؛ همین و بس!

صبح با صدای آمنه از خواب بیدار شدیم. در حین شانه کردن موهایم، نگاه زیر چشمی به مریم و آرزو انداختم که در گوش یکدیگر پچ پچ می‌کردند. به صورت ناگهانی از جا برخاستم و اتاق را به مقصد اتاق فرخ ترک کردم.

به در چوبی اتاق آن‌ها که رسیدم، آب دهانم را قورت دادم. دست‌های عرق کرده‌ام را مشت کردم و در زدم. بعد از چند دقیقه آمنه در‌حالی‌که زیر لب غر می‌زد، در را باز کرد.

- چیه سوگند؟

با زبان لبم را خیس کردم.

- می‌شه... می‌شه یه چیزی به فرخ‌خان بگم؟

- چی می‌خوای بگی؟ به خودم بگو.

مشت‌های سست شده‌ام را محکم کردم.

- من... راستش من کمی پول می‌خواستم...

سر به زیر شده بودم تا چهره آمنه را نبینم.

- پول؟ پول واسه چیته؟

با شنیدن صدای آرامش، نفس حبس شده‌ام را رها کردم.

- می‌خوام، می‌خوام...

- اَه، نمی‌خواد بگی. برو پی کارت!

با صدای بسته شدنِ در سرم را بالا آوردم. با ناراحتی روی پله‌ها نشستم. من می‌خواستم درخواست پول کنم تا وقتی آمنه به سراغ پول‌های فرخ می‌رفت، متوجه نبودن مقداری از پول‌ها شود، اما تیرم به سنگ خورد!

با افسوس از جا برخاستم. زغال‌ها را آماده کردم و همراه بچه‌ها از خانه به بیرون رفتیم.

با سبز شدن چراغ وارد خیابان شدم و اسپند را درهوا چرخاندم.

- فال، فال دارم. خانم، آقا، فال نمی‌خوای؟

نادر با صدای بلند برای فروش فال‌هایش تبلیغ می‌کرد، اما من بدون هیچ رغبتی بین ماشین‌ها راه می‌رفتم و اسپند دود می‌کردم؛ شاید به خواست خدا بود که گاهی پولی نصیبم می‌شد تا شب جریمه نشوم.

از وقتی که اسپند می‌چرخاندم، مچ دستم درد می‌کرد.

چراغ که قرمز شد به گوشه خیابان رفتم و نادر دوان دوان خودش را به من رساند.

- احوالات آبجی خانم ما چطوره؟

با کلافگی نفس عمیقی کشیدم.

- نادر نمی‌دونم چرا نمی‌تونم کارمو خوب انجام بدم! مچ دستمم خیلی درد می‌کنه!

نادر اخمی به پیشانی نشاند.

- از فردا به ننه‌ام می‌گم به آمنه بگه که به تو آدامس بده تا مچ دستت درد نگیره. آخه می‌دونی که ننه‌ام خیلی تو رو دوست داره!

با هیجان لبخندی زدم.

- دستت درد نکنه، به خدا شبا تا صبح از زور دردِ دست نمی‌خوابم؛ بعضی وقتا دیگه روسریم رو دور مچم می‌پیچونم.

نادر لبخند غمگینی زد.

- چرا زودتر اینارو بهم نگفتی آبجی کوچیکه؟

آب دهانم را قورت دادم.

- تو خودت هر شب گلوت درد می‌کنه، ننه ات گفت که بعضی شبا تا صبح سرفه می‌کنی!

ابرویی بالا انداخت.

- عب نداره، داد زدن‌های الان نصف دادهایی نیست که قراره تو آینده بزنم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- چرا تو آینده می‌خوای داد بزنی؟

سرش را بالا گرفت و با اعتماد به نفس گفت:

- من می‌خوام وکیل شم و تو دادگاه لازمه که داد بزنم. الان دارم هنجرمو می‌سازم.

خندیدم.

- خداکنه به آرزوت برسی، حالا هم چراغ سبز شده، برو تا هنجره تو بسازی.

غروب همه به خانه برگشتیم، مریم و آرزو طبق قرارشان فرارکرده بودند و از شانس خوبشان فرخ و آمنه خانه نبودند تا بچه‌ها را سرشماری کنند.

بقیه‌ی دخترها نیز آن‌قدر خسته بودند که به نبود آن دو توجه نکنند. با افسوس آهی کشیدم و به دیوار اتاق تکیه دادم.

- چی شده سوگند؟ تو لکی!

در پاسخ سارا فقط شانه‌ای بالا انداختم. آن‌قدر خسته بودند که همه بعد از شام که گوجه و نان بود، خوابیدند؛ اما بی خوابی به سر من زده بود.

دفترم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. به‌طرف تخت فلزی رفتم و روی آن نشستم. خواستم دفترم را باز کنم که صدای درِ حیاط آمد، سریع دفتر را زیر لباسم گذاشتم و زیر تخت پنهان شدم.

فرخ و آمنه بودند، به اتاقشان رفتند، چند دقیقه بعد تا آمدم نفس راحتی بکشم و از زیر تخت بیرون بیایم، در اتاق فرخ باز شد و او بیرون آمد.

- آمنه، سریع برو اون سوگند دزد رو بیار. من که می‌دونم دزدی پولا کار اونه!

صدای آمنه آمد.

- فرخ از کجا معلوم کار اونه؟

صدای عصبانی فرخ رعشه برتنم انداخت!

- مگه خودت نگفتی سر صبحی اون دختره ازت پول خواسته و بهش ندادی؟ خب معلومه وقتی ما نبودیم، اومده و پول کش رفته. برو سریع اون گیس بریده رو بیار اتاقمون.

فرخ به اتاقشان برگشت و آمنه به طرف اتاق ما رفت. دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشود. جز فرار راهی نداشتم، چون مریم و آرزو رفته بودند. اگر هم معلوم می‌شد کار آن‌هاست، باز هم من را بخاطر آن‌که حقیقت را نگفته بودم ، تنبیه می‌کردند.

فرخ در اتاق خودشان و آمنه نیز در اتاق ما بود. فرصت را غنیمت شمردم و از زیر تخت بیرون آمدم، به‌طرف در حیاط دویدم واز آنجا خارج شدم.

تا سر کوچه دویدم؛ لحظه‌ای ایستادم تا نفس بگیرم، اما دستمالی روی دهانم گذاشته شد و دیگر چیزی را نفهمیدم!

\*\*\*

با سردرد چشمانم را باز کردم و کمی پلک زدم تا بهتر ببینم.

با یادآوری اتفاقی که برایم افتاده بود، وحشت کردم. با همان وحشت نگاهی به اطراف انداختم، یک اتاق پر از وسایل کهنه بود، خواستم دستانم را تکان دهم که متوجه شدم دستانم را بسته‌اند. برای بازکردن دستانم تقلا کردم، اما فایده‌ای نداشت!

- هی دختر، زیادی وول نخور. نمی‌تونی دستات رو باز کنی!

سرم را به عقب برگرداندم و دختر چهارده- پانزده ساله‌ای را دیدم که چشمانش سبز و دست‌هایش بسته بود. کاملا به طرفش برگشتم.

- ما، ما کجاییم؟

دختر چشمانش را در حدقه چرخاند.

- منم مثل تو نمی‌دونم. ولی هر جا باشیم بهتر از اون جهنم‌هایی هست که قبلا بودم!

تعجب کردم!

- مگه تو می‌دونی من قبلا کجا بودم؟

- من که تو یک رستوران پادویی می‌کردم. از سرو وضع تو هم معلومه زندگیت بهتر ازمن نبوده! راستی اسمت چیه؟ من بِلا هستم، اسمم روسیه.

با بغض آب دهانم را قورت دادم.

- من سوگندم، سرِ چهارراه اسپند دود می‌کردم!

- هوم... پس تو هم بی‌کس و کاری؟

- آره، مامان و بابام مردن!

اخم کرد و لب گزید. پرسیدم:

- توچی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- مامانم اهل روسه، بابام که مرد، دوسال پیش اونم شوهر کرد و برگشت روسیه!

با تعجب به چشمان سبز رنگش خیره شدم.

- پس تو چی؟ تو چرا باهاشون نرفتی؟

- من رو پیش عمه بابام گذاشت و رفت. سال بعدش عمه‌ام هم مرد و من رو از خونه اجاره‌ای که توش زندگی می‌کردیم، بیرونم انداختن. منم تو یک رستوران کار پیدا کردم، شبا هم همون‌جا می‌خوابیدم.

با حسِ خیس شدن صورتم، متوجه شدم که گریه می‌کنم. با صدای در اتاق تکانی خوردم. زن شیک پوشِ قد کوتاهی وارد اتاق شد.

- دخترای خوب، پاشید که قراره خوشگلتون کنم!

بلا با بی‌تفاوتی از جا برخاست.

- سوگند پاشو بریم.

بلا، این دختر خونسرد و بی‌تفاوت در دلم نشسته بود، پس مطیعانه از جا برخاستم و به‌دنبال بلا و آن زن از اتاق خارج شدیم. مثل اینکه ما در زیرزمین بودیم، چون برای خروج باید چندین پله را رو به بالا طی می‌کردیم.

بعد از طی کردن پله‌ها به یک در رسیدیم و متوجه شدم که در یک آپارتمان هستیم. زن درِ قهوه‌ای رنگ را باز و اشاره کرد که وارد شویم. پشتِ‌سر بلا وارد خانه شدیم. در اولین نگاه فقط یک سالن مجلل و سلطنتی به چشمم آمد که با مبل‌های سلطنتی سفید و طلایی پر شده بود.

- دخترا برید بشینید تا آقا بیاد.

من و بلا به طرف مبل‌ها رفتیم و روی آن‌ها نشستیم. استرس عجیبی داشتم، اما بلا خونسرد بود!

- پس دخترهای صابر و هاتف شما هستید؟

سرم را بالا آوردم، مرد میانسالی بود که کت و شلوار طوسی رنگی به تن داشت. به طرفمان آمد و روی صندلی روبه‌رویمان نشست. چهره‌اش دلنشین نبود و حالم را آشفته‌تر می‌کرد!

- زیبا، چرا این دخترها حرف نمی‌زنن؟

این حرف را خطاب به همان زنی گفت که ما را بالا آورده بود. زیبا کنار مرد نشست.

- مارک، حرف زدن این دختر‌ها اصلا مهم نیست! ما باید به فکر گذرنامه هاشون باشیم!

مارک، چه نام عجیبی! تا به حال آن را نشنیده بودم، حتما نام او نیز مثل بلا خارجی بود!

- راست می‌گی، حرف زدن اون‌ها اصلا مهم نیست.کی آماده می‌شه زیبا؟

- هابیت گفت که تا دو روز آینده. براشون اقامت کالیفرنیا هم می‌گیره.

مارک با لبخند سری تکان داد.

- خوبه، پس به زودی با این دو دختر راهی سانفرانسیسکو می‌شیم!

- درسته!

آب دهانم را قورت دادم و زیر گوش بلا گفتم:

- اینجاهایی که اینا می‌گن کجاست؟

بلا با صدای آرامی جوابم را داد:

- کالیفرنیا اسم یه کشور خارجیه!

با تعجب و شوک گفتم:

- یعنی مارو می‌خوان ببرن خارج؟

- آره!

# فصل هفتم: علاقه‌ی از دست رفته

فصل هفتم

علاقه‌ی از دست رفته

\*\*\*

کالفرنیا/سانفرانسیسکو سال: 1390ش – 2011م ساعت 2:30 بامداد

هابیت، چشمان سرد و آبی رنگش را حول افراد حاضر در اتاق چرخاند و گفت:

- جوخه - دابلیو.تی.بیست و نه – (مخف وایت تیم به معنای تیم سفید) برای ترور معاون سازمان –بی تی ال – (نام سازمان جاسوسی ساختگی) به فرماندگی، اقای جرج لاوسون وایت دَس، (لقب جرج؛ وایت دس به معنای مرگ سفید) به انگلستان اعزام شده.

سپس بار دیگر نگاهش را حول افراد چرخاند و گفت:

- افراد، حالا می‌تونید برید.

نگاهم را از چهره مغرور هابیت گرفتم، چهره‌اش مانند دیوار‌های مشکی اتاقش مخوف بود. با طمأنینه به طرف در نقره‌ای رنگ اتاق رفتم که صدای خشک هابیت باعث ایستادنم شد. سرم را برگرداندم، رگ‌های گردنش مانند رگه‌های نقره‌ای دیوار، از شدت عصبانیت و جدیت برجسته شده بود.

هابیت پیپ مشکی رنگش را روشن کرد و در چشمانم خیره شد.

- بِلِک سان، (لقب اوس، به معنای خورشید سیاه/ اوس به معنای سوگند) صبر‌کن؛ تو تا با جوخه وایت دس همکاری نکنی درجه عالی برات غیر قابل لمسه پس مستبدانه عمل نکن و مو به مو به دستورات جرج عمل کن.

نگاه سرگردانم را از میز و مبل‌های هرمی شکل اتاق گرفتم، دستِ آخر به تتو اژدها بالدار پشت دستش خیره شدم که نشان از لقب او «وای ورن» (لقب هابیت به معنای اژدهای بالدار) بود. با صدایی که سعی می‌کردم محکم باشد، گفتم:

- بله قربان، اوامر شما تماما اطاعت می‌شه.

هابیت سری تکان داد که در نور کم اتاق شبیه حرکتی تمام قد بود!

- خوبه، می‌تونی بری.

به‌سرعت از آن اتاق چهل متری خوف برانگیز خارج شدم، ‌ای کاش هابیت زودتر به مقر اصلی سازمان درشمال کالیفرنیا برمی گشت!

بهترین دوستم، بلا با خروج من تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با چشمان پرسشگرِ خود ازمن توضیح خواست.

- اوس، چی شد؟ چی می‌خواست؟

از زمان خروجمان از ایران مرا با نام اوس صدا می‌زدند و در شناسنامه جدید نیز این نام برایم ثبت شده بود. سرم را به‌شدت تکان دادم، حتی یادآوری لحن اتو کشیده‌ی هابیت آزارم می‌داد!

- وای بلا! تو که می‌دونی همه سازمان رو به اسم صدا می‌کنه؛ اما همین که به من می‌رسه یکسره می‌گه:«بلک سان»از لقبم حالم بهم می‌خوره! مردک سی و هشت ساله مثل بچه‌ها با من لج می‌کنه!

بلا با خنده‌ای مضحک سرش را به معنای ادامه بده، تکان داد.

- بلا دیگه خسته شدم. این مرتبه قراره با جوخه – دابلیو.تی.بیست و نه – برم!

همه می‌دونن که جوخه ما –بی.تی.سی – (مخفف تیم سیاه) با جوخه – دابلیو.تی.بیست و نه – رقیب و تا حدودی دشمن هستن.

دستی میان موهای کوتاه و مشکی رنگش کشید و چیزی نگفت.

از ذهنم گذشت، «وقتی مادرت اهل روس و پدرت اهل ایران باشد همین می‌شود! چشم‌های سبز و موهای مشکی!»

از فکر بی‌ربطی که از ذهنم گذشت خنده‌ام گرفت، اما به محض یادآوریِ حرف‌های هابیت خنده‌ام را خوردم و اخم کردم.

- بلا خسته شدم، دیگه نمی‌کشم!

بلا نگاهش را حول راهرو چرخاند.

- اوس، به نظرت این راهروی باریک با دیوار‌های تیره و این لامپ‌های که مدام در حال تکون خوردنه، بهتر از اتاق هابیت نیست؟

خوب متوجه شدم که حوصله اعتراض‌هایم را ندارد و می‌خواهد بحث را عوض کند. نگاهم را حول رگه‌های نقره‌ای راهرو چرخاندم و بلافاصله ناله‌ای کردم.

- بلا؛ چرا کمکم نمی‌کنی؟ مطمئنم آخرش جرج من رو با یک نقشه خیلی مسخره می‌کشه. چی کار کنم؟

با کلافگی نفس عمیقی کشید، چند قدمی که میانمان بود را طی کرد وکنارم ایستاد. بعد به‌طرف در خروج شروع به حرکت کرد. شانه به شانه‌اش راه می‌رفتم. برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. نور کم راهرو باعث درخشش چشمان سبز رنگش شده بود. نگاه خیره‌اش را به چشمانم دوخت و با لحن سرد همیشگی‌اش گفت:

- در همچین مواقعی از کی کمک می‌خوای؟ کی قدرت داره؟ تو که محبوب افراد جوخه – بی.تی.سی – هستی. پس چرا آه و ناله می‌کنی؟

سپس پوزخند تمسخر آمیزی زد و تکیه کلام همیشگی‌اش را گفت :

- هوم، نظرت چیه؟

نگاهم را از او گرفتم. بلا همیشه همین‌طور سرد و جدی بود. با این‌که بهترین دوستم بود و همیشه حمایتم می‌کرد، گاه از رفتارهایش می‌ترسیدم!

نفس عمیقی کشیدم و با شک و تردید جمله‌ام را گفتم .

- یعنی... یعنی به بُران بگم؟

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- آره، به بِلَک وُلف (به معنای گرگ سیاه) بگو. راه دیگه‌ای سراغ داری؟ اصلا آشنای دیگه‌ای مگه جز اون داری؟

مدت زیادی سر پا ایستاده بودم و صحبت می‌کردم، این موضوع باعث خستگی‌ام شده بود و از طرف دیگر نیش و کنایه‌های بلا که بر\_ حسب عادت، حتی کلام عادیش نیش داشت؛ البته مراعات مرا می‌کرد و نسبت به بقیه به من کمتر نیش می‌زد!

با اینکه بلا از من بلند قامت‌تر و قدرتمندتر بود او را به عقب راندم و اخمم را تشدید کردم.

- اَه، بس کن بلا. من گروگانت نیستم که این‌طور باهام برخورد می‌کنی. من اوس هستم، سوگند! فراموش نکن که بیشتر از تو می‌تونم ترسناک باشم!

از سازمان خارج شدیم و روی سکوی سیمانی نشستیم.

محیط بیرون را از نظر گذراندم.

چند ماشین مشکی رنگ گوشه به گوشه‌ی محوطه پارک شده بودند. محوطه سازمان جز آسفالت زیر پایم، سکوهای سیمانی کنار محوطه، دکل‌های برق و چراغ چیزی نداشت!

دور تا دور محوطه را ساختمان‌های بلند احاطه کرده بودند که هر کدام نامی داشتند؛ ساختمان هک، گروگان، خوابگاه، عملیات، مدیریت، گریم، درمانگاه و..

پوزخندی که حالت ثابت چهره افراد سازمان – تی سی او دی – بود بر لب بلا نشست. او هم خوب می‌دانست که من ترسو و خود‌دارترازآن هستم که در بخش عملیات این سازمانِ ترور و جاسوسی فعالیت کنم، پس لقب ترسناک برایم زیادی بود!

نگاهی به خورشید درخشان انداختم و بعد به تتو خورشید سیاهِ پشت دستم خیره شدم. پوزخندی زدم. همان لقب بلک‌سان را بیشتر می‌پسندیدم. لقبی که با هر مرتبه شنیدنش، وجودم را از پیش سیاه‌تر می‌کرد!

\*\*\*

آب دهانم را قورت دادم و وارد ساختمان مدیریت سازمان شدم. با قدم‌هایی محکم و پراقتدار به‌طرف اتاقِ بران حرکت کردم، راهروهای ساختمان‌های مختلف سازمان، حقیقتا هیچ تفاوتی با یکدیگر نداشتند. جلوی در مشکی اتاق بران توقف کردم و با کسب اجازه وارد اتاق شدم.

بران، در رأس اتاق پشت میز مشکی رنگ و بزرگش نشسته بود. به محض ورود نگاهی حواله ام کرد. چشمان میشی رنگ و خشن بران از این فاصله نیز وهم بر انگیز بود!

مثل همیشه اخم‌هایش را درهم کرد و گفت:

- اوس اینجا چی کار می‌کنی؟

تنها چیزی که باعث می‌شد کمتر از او بترسم، یادآوری این بود که او هموطنم است!

برای بازگشتِ تمرکزم، نفس عمیقی کشیدم.

- اوس، داری حوصلمو سر می‌بری.

همیشه اوایل دیدارمان سرد و خشک برخورد می‌کرد، اما بعد از اندکی صحبت بهتر می‌شد. البته برای همه این چنین نبود! نگاهم را حول دیوارهای کرم رنگ اتاق چرخاندم و روی مبل چرم مشکی نشستم و با مِن و مِن شروع به صحبت کردم.

- بران، راستش... حقیقتش من... من...

با کلافگی سری تکان داد که موهای لَخت مشکی رنگش در هوا تکان خورد.

- تو چی؟ زود باش بگو که خیلی کار دارم!

- من... من نمی‌خوام با – دابلیو.تی.بیست و نه – برم. جرج من رو نابود می‌کنه!

پوزخند پرصدایی زد و گفت:

- انتظار داشتم زودتر از اینا برای اعتراض به تصمیم هابیت بیای؛ نه الان که چهار روز گذشته!

نگاهی کلافه حواله‌اش کردم و گفتم:

- بران بس کن. خود تو هم با جرج مشکل داری پس لطفا درکم کن!

- فعلا برو استراحت کن، چون تمام امشب باید درگیر هک اداره - اس تی ان – باشه.

شادی سراسر وجودم را فرا گرفت. این حرفش به معنای این بود که،

بقیه کار‌ها با من، تو خیالت راحت!

با خاطری آسوده از اتاق بران خارج شدم. باید به ساختمان گریم می‌رفتم!

وارد محوطه شدم و پله‌ها را دو تا یکی طی کردم. خورشید در حال غروب بود.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف قسمت جنوبی محوطه رفتم که ساختمان پنج طبقه گریم در آنجا بود.

سالن تتو در طبقه همکف قرار داشت و در سفیدش باز بود. وارد سالن شدم که چندین صندلی زرشکی رنگ مخصوص تتو اتاق را پر کرده بودند و رو به روی صندلی ها، آیینه‌هایی قدی قرار داشتند. طرح‌هایی از تتو افراد سازمان به صورت پوستر به دیوار‌های سفید متصل شده بودند و پرده زرشکی پنجره سر تا سری را پوشانده بود.

فضای سالن تتو تا حد زیادی شبیه به سالن پیرایش بود. با صدای الکسیس به عقب برگشتم.

- خوش اومدی اوس.

لباسِ کوتاهِ سفیدی پوشیده بود که هیکل چاقش را تا حدودی زیبا نشان می‌داد و موهای بلوند کوتاهش را با گیره‌ سر کوچکی مهار کرده بود.

به چشمان آبی‌اش خیره شدم و بدون جواب به خوش آمد گویی او، گفتم:

- برای شارژ تتو اومدم.

اخم کم رنگی بر پیشانی‌اش نقش بست. با دست به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد.

- بشین تا وسایل رو بیارم.

بدون حرف نشستم، دستم را روی دسته مخصوص صندلی گذاشتم و به تتو خورشیدِ سیاه و تو خالی پشت دستم خیره شدم که در مرکز آن هفت نقطه سیاه خودنمایی می‌کرد.

هیچ خطایی در ماموریت‌هایم انجام نداده بودم؛ پس طبیعی بود که هفت نقطه کامل باشند. مسخره بود، اما تضاد پوست دستم را با خورشید سیاه دوست داشتم و به نظرم ترکیب جالبی بودند!

الکسیس با وسایلش آمد و شروع به کار کرد. با درد چشمانم را بستم، الکسیس دوباره مواد داخل دستگاه تتو را پر کرد و گفت:

- هیدختر! شنیدم که قراره با جوخه - دابلیو.تی.بیست و نه- بری. درسته؟

هنوز بعد این همه سال به درد سوزن تتو عادت نکرده بودم. با درد سری تکان دادم.

- آره، تو به کارت برس و این تتوی خورشید کوفتی رو پر رنگ کن.

پوزخندی به لب نشاند و چشمان آبی‌اش را ریز کرد تا بادقت بیشتری کارش را انجام دهد.

- هه! من رو باش که دلم برات سوخت و می‌خواستم خبر خوبی بهت بدم.

الکسیس آدمی نبود که شوخی کند پس قطعا خبری بود!

با حالت تهاجمی از جا برخاستم و شانه‌هایش را گرفتم.

- زود بگو چی شده؟

همچنان پوزخند را روی لبش نگه داشته بود.

دست‌هایم را عقب انداخت و از جا برخاست، بعد سرش را برگرداند و گفت:

- حیف که دلم برات می‌سوزه، چون می‌خوای با جرج هم سفر بشی و گرنه بهت نمی‌گفتم.

کلافه سری تکان دادم.

- زود باش دیگه!

نگاهِ زیر چشم حواله ام کرد.

- مهغان اومده!

بهت‌زده به دهانش خیره شدم. الکسیس با همان لهجه فرانسویش نام مهران را بیان کرده بود!

آمدن مهران بهترین خبری بود که در این سازمان می‌توان شنید. مهران پزشک جوانی بود که از لحظه ورودم به سازمان، مراقبم بود. محبت‌هایشآشنا بود و مرا به یاد خانواده‌ای می‌انداخت که روزی گرم و صمیمی بودند. دلم می‌خواست روزی با مهران از این سازمان لعنتی بروم!

با شتاب از سالن تتو خارج شدم که بلا در راهرو جلویم سبز شد و گفت:

- کجا با این عجله؟

با هیجان لبخندی زدم.

- الکسیس گفت «مهران اومده»

بلا پوزخند صدا داری زد، بازهم نور کم راهرو برایم آزار دهنده بود، اما آن‌قدرشور و شوق داشتم که پوزخند بلا و نور کم راهرو حال خوشم را از بین نبردند.

- اوس، چرا به مهرانی دل خوش کردی که به تو می‌گه «خواهر»؟!

حرف‌های بلا عصبی‌ام می‌کرد.

- بلا، چرا نمی‌فهمی؟ من فقط ده سالم بود که وارد این سازمان ترور و جاسوسی کوفتی شدم. دوازده- سیزده ساله که دارم اینجا آموزش می‌بینم و کار می‌کنم! از کار هک بانک و اداره پلیس و بیمارستان گرفته تا هک سازمان اطلاعات و وزارت خونه کشور‌های مختلف رو دوشم بوده.

حالا هم قرار با جرج به سفر مرگ برم. نه من، نه تو، بلکه تمام افراد سازمان نمی‌دونن آینده‌شون چه شکلیه؟! هر کسی از بالا دستش دستور می‌گیره و هر بالا دستی از بالا دست خودش. کسی نمی‌دونه رئیس سازمان کیه!؟

کسی نمی‌دونه بالای بالا کیه و هدفش چیه!؟ فقط داریم عین یابو کار می‌کنیم، اما من دیگه خسته شدم! می‌خوام به مهرانی که فقط یک پزشکه و از این سازمان چیزی نمی‌دونه بگم که دوستش دارم و باهاش از این سازمان کوفتی برم!

بعد از پایان سخنانم شروع به نفس نفس زدن کردم، که بلا فقط یک جمله گفت:

- متأسفم برای روزی که زیر آوار آرزوهات له می‌شی!

بلا از کنارم گذشت، اما من باز هم با یادآوری مهران لبخندی زدم. با سرعت از ساختمان گریم خارج شدم. هوا کاملا تاریک شده بود اما نور چراغ\_ هایی که با فاصله زیاد از یکدیگر در محوطه قرار داشتند فضای محوطه را تا حدودی روشن کرده بود.

وارد ساختمان درمانگاه شدم که مجاور ساختمان گریم بود.

اتاق مهران در طبقه دوم بود. با سرعت پله‌ها را دوتا یکی طی کردم تا به در اتاق مهران رسیدم. با بهت به جرج و هابیت که کنار مهران ایستاده بودند خیره شدم، به هیچ وجه انتظار دیدنشان را نداشتم! «مگر هابیت به مقر اصلی سازمان در شمال کالیفرنیا بر نگشته بود؟»

مهران با دیدنم لبخند نامحسوسی زد و خطاب به هابیت گفت:

- آقای هابیت، فکر می‌کنم کار شما اینجا تموم شده. اینطور نیست؟

مهران نمی‌داند هابیت کِه و چه کاره است وگرنه عمرا با او این‌طور صحبت کند!

هابیت پوزخندی به لب نشاند و کت چرم مشکی‌اش را تن کرد، هابیت و جرج هر دو با پوزخند از کنارم گذر کردند. به سرعت احترام گذاشتم. با شتاب به طرف مهران رفتم که پشت میز قهوه‌ای نشسته بود و گوشی‌اش را به گردنش آویخته بود، روی صندلی بیمار نشستم.

حال دیگر لبخندش کاملا محسوس بود. متقابلا لبخندی زدم. برگشتش از ایران باعث برگشت انرژی به بند بند وجودم شد. با شتاب شروع به صحبت کردم.

- سلام مهران. کی اومدی؟ پروازت چطور بود؟ چرا به من خبر ندادی بیام استقبالت؟ اصلا چرا این‌قدر دیر اومدی؟

با صدی بلند شروع به قهقهه کرد.

- دختر آروم باش. سؤالاتت روهم یکی یکی بپرس.

با دستپاچگی گفتم:

- بگو دیگه.

با همان لبخند کم‌رنگی که از ته مانده قهقه‌اش روی لبش باقی مانده بود، گفت:

- واسه این دیر اومدم چون درگیر کارهای ازدواجم بودم.

تکان شدیدی خوردم، بهت‌زده بودم. اصلا انتظارش را نداشتم.

- تو... تو از... ازدواج کردی؟

با لبخند سری تکان داد.

- آره، یلدا رو یادته؟ همونی که می‌گفتم هم‌کلاس آرمان داداشمه.

از حالت بُهت خارج شدم و سری تکان دادم.

- آره آره، یادم اومد کی رو می‌گی. مبارک باشه!

مهران به‌حدی خوشحال بود که اصلا متوجه لحن محزون و ناراحت من نشد. من در رؤیا و خیالاتی غرق بودم که به امیدشان زندگی می‌کردم، اما حالا تمام رؤیاهایم بر باد رفت. مهران همچنان از عروس مغرورش می‌گفت که حتی سر سفره عقد در مرتبه پنجم «بله» را گفته و من چه زود به گفته بلا زیر آوار آرزوهایم له شدم!

\*\*\*

از پشت سیستم بلند شدم و به‌طرف در خروج رفتم. حتی تعریف و تمجیدهایشان از هک بی نظیرم، باعث ایستادنم نشد!

در این لحظه تنها آرزویی که داشتم این بود که به ساختمان خوابگاه بروم و در اتاق مشترکم با بلا تا سر حد مرگ گریه کنم بلکه اندکی آرام شوم. از ساختمان هک خارج شدم و به طرف خوابگاه پا تند کردم. به‌محض ورود به اتاق لباس فرم مشکی – طوسی‌ام را از تنم بیرون آوردم و روبه روی آینه کوچک که روی در کمد فلزیم بود ایستادم و به خودم خیره شدم.

چشم‌هایم قهوه‌ای روشن بود و سفیدی چشمم قرمز شده بود. اشک‌ها قطره قطره مسیر خود را روی پوست گندمی‌ام پیدا کردند. دیگر توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم. پس به تختم پناه بردم، هق هق اَمانم را بریده بود. محکم چنگی به موهای کوتاهم زدم و به مشتم خیره شدم که دسته‌ای از موهای کنده شده‌ام در آن خودنمایی می‌کرد. دقیقا نمی‌دانستم موهایم چه رنگ است!

چیزی بین خاکی و طلایی.

به افکار مضخرفم پوزخندی زدم و گریه‌ام را از سر گرفتم.

در دل هزار بار خدا را شکر کردم که امشب بلا ماموریت است و از شر تیکه‌هایش در امانم!

زیر لب ناله کردم:

- آخ..مهران... مهران داغونم کردی..

نفسم گرفت از شدت گریه، اما با همان حال دفتر زرد رنگم را از زیر تخت بیرون آوردم، روی سرامیک‌های سفید اتاق نشستم و شروع به نوشتن کردم:

حالم خوب نیست...

امشب اصلا حالم خوب نیست! دلم گرفته از دنیایی که کار شب و روزم شده سر و کله زدن با یه عده جاسوس و قاتل که کشتن آدم‌ها براشون سر گرمیه.

جاسوسی و ترور براشون دست گرمیه.

دلم گرفته از تنهایی که هر شب حصارش رو محکم‌تر از قبل به دور من می‌پیچه... سخته! خیلی سخته!

اما این همه سختی رو به امید یه نفر تحمل می‌کردم.

قلب اسیر شده من فقط هوای یک نفر رو می‌کرد.

من تو اوج تنهایی و بی‌کسی‌ام به مهران دل بستم، دلم می‌خواست یه نفر حامی ام باشه.

شاید حسم به مهران فقط یک حس وابستگی بود.

اما دیگه تموم...

من دیگه به هیچ‌کس دل نمی‌بندم و دل خوش نمی‌کنم.

سال 1390 – 2011 میلادی

# فصل هشتم: غریبه‌ی آشنا

فصل هشتم

غریبه‌ی آشنا

\*\*\*

سه هفته بعد

از پنجره نگاهی به خورشید در حال غروب انداختم. بران کنارم ایستاد، زیر چشمی نگاهی به چهره جدی‌اش انداختم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- اوس، تو تکلیفت با خودت هم مشخص نیست. اول که با ترس از من می‌خوای تا کاری کنم با جوخه جرج نری، اما حالا که کارت درست شده می‌خوای بری.اصلا متوجه‌ای که داری چی کار می‌کنی؟

بغض، بی‌رحمانه مانند خنجری برنده در حال دریدن گلویم بود.

با صدایی آرام و محزون گفتم:

- بران، من می‌خوام برم.

دست راستش را که تتوی گرگ سیاه رنگی روی آن بود محکم به دیوارِ کرم رنگ اتاقش کوبید؛ از صدای کوبش دستش شوکه شدم و اشک\_ هایم جاری شد.

- دختره احمق، تو فکر کردی نمی‌دونم چه مرگته؟ از سال هفتاد وهشت که وارد سازمان شدی حتی با وجود تحمل تمرین‌های سخت با بقیه فرق داشتی! احساساتی بودی و حالا هم بعد گذشت این همه سال مثل سابقی. بهتره فکر مهران رو از سرت بیرون کنی، چون مهران هفته دیگه برای همیشه به ایران برمی‌گرده. در ضمن من دیگه حوصله حرف‌های هابیت رو ندارم پس فکر رفتن با جوخه جرج رو فراموش کن. از این به بعد هم تو ساختمون گروگان‌ها کار می‌کنی.

تمام توانم را برایم توقف اشک‌هایم صرف و با آستین لباسم آن‌ها را پاک کردم.

- بران... بران چی می‌گی؟ من؟ من تو ساختمون گروگان‌ها کارکنم؟

بران به سمتم چرخید، ازسردی نگاهش لرزیدم.

- آره. الان هم به ساختمون گروگان می‌ری تا اولین گروگانت که یک جاسوس ایرانی هست رو تحویل بگیری!

با قدم‌هایی سست از ساختمان مدیریت خارج شدم و به طرف ساختمان گروگان رفتم. اول به طبقه همکف رفتم و از جیکوب، مدیر ساختمان گروگان شماره اتاق گروگان را پرسیدم. جیکوب نیز اثر انگشتم را ثبت کرد تا کلید ورود به اتاق گروگان با لمس انگشت من باز شود.

یک ریموت هم برای روشن کردن لامپ اتاق داد.

از اتاق مدیریت خارج شدم و با آسانسور به طبقه سوم رفتم.

باز هم راهرو‌های کم نور با لامپ‌هایی که در حال تکان خوردن بودند!

حالت تهوع داشتم. رو‌ به روی اتاق شماره – دویست و بیست – توقف کردم. به در نقره‌ای رنگ رو به رویم خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم، سپس دست راستم را با لرزش به طرف جایگاه اثر انگشت روی در بردم.

باز شدن در و دیدن سیاهی مطلق اتاق بسیار وهم برانگیز بود!

با ورود به اتاق، درِ پشت سرم به صورت خودکار بسته شد. ریموت مشکی\_ رنگ در دست چپم بود، دکمه‌اش را فشردم که لامپ کوچکی وسط اتاق روشن شد.

با روشن شدن نسبی اتاق، مرد چهارشانه‌ای با هیکل ورزیده نمایان شد که به صندلی فلزی وسط اتاق بسته شده بود.

قدمی به عقب برداشتم. موهای بورش را دُم خوکی بسته بود که باعث خنده\_ ام شد، روی پوستش کک و مک‌های اندکی مشخص بود، چشمان آبی‌اش برق عجیبی داشت و چهره‌اش آشنا بود!

از ذهنم گذشت.

مگه بران نگفت ایرانیه؟ موهای بور و چشمان آبی، خیلی عجیبه!

- بلک سان، بلک سان که می‌گفتن تویی؟

از صدای بمِ تمسخرگرش به‌شدت جا خوردم، ولی شناختمش!

در یکی از مهمانی‌هایی که با بلا و دوستش ایزابلا رفته بودیم، دیده بودمش.

سکوتم را که دید، گفت:

- هی با توام! چرا نمیای جلو؟ نکنه ازم می‌ترسی خورشید سیاه؟

خورشید سیاه را طوری با تمسخر گفت که باعث شد اخم کنم. با گام‌هایی کوتاه، نزدیکش شدم.

- چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو!

خیلی کلافه‌ام کرده بود و اصلا قصد ساکت شدن نداشت!

- لطفا ساکت شو!

به شدت جا خورد.

- اوه... تو ایرانی هستی! چه خوب...

با زبان کمی لب‌هایم را تر کردم.

- نه، ایرانی نیستم؛ فقط فارسی بلدم.

خیلی ناگهانی شروع به خنده کرد.

- هه هه، فک کردی من باور می‌کنم تو ایرانی نیستی؟

واقعا عصبی شدم!

- می‌شه خفه شی و بگی چرا اینجایی؟

سرش را می‌چرخاند و سوت می‌زد و مرا به اوج عصبانیتم می‌رساند، به سرعت به‌سمت در خروجی حرکت کردم.

- هی، داری کجا می‌ری؟ تازه بحث شیرین شده بود.

تصور چنین گروگانی نداشتم.

به طرفش برگشتم. چشمم به دست راستش خورد که تتو مار روی آن خود نمایی می‌کرد؛ مار آبی رنگ به دور دستش پیچیده بود. در دل گفتم چه تتوی جالبی!

- چیه؟

لبخند مضحکی زد و گفت:

- بودی حالا، تازه داشت خوش می‌گذشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ببین آخر سر که اعتراف می‌کنی که کی هستی و چی می‌خوای!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یعنی نشناختی منو؟

- باید بشناسم؟

با هیجان لبخندی زد.

- بابا من بیژنم!

ابرویی بالا انداختم و با تعجب پرسیدم:

- بیژن؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- آره، بیژن ایرانی.

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- مگه من گفتم بیژن تُرکی؟

خنده دیگری کرد.

- اسمم بیژن ایرانیه.

انگار قصد اعتراف داشت، جلوی کش‌آمدن لب‌هایم و نمایان شدن لبخندم را گرفتم.

- خب، ادامه بده.

نگاه مرموزی حواله‌ام کرد.

- و تو لیلی هستی. بهترین دوست دوران بچگی من!

با کلافگی شدید، نفس عمیقی کشیدم.

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ من اولین بار تو رو تو مهمونی دیدم!

چشمکی زد.

- آره دیگه!

پلک محکمی زدم.

- پس چی می‌گی؟

لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را به صورت فوت بیرون داد.

- یعنی تو می‌خوای بگی سریال در چشم باد رو ندیدی؟

و باز هم برای آرام شدن نفس عمیقی کشیدم.

- چرا مسخره بازی در میاری؟ اول یا آخر که باید هویتت رو فاش کنی!

لبخند مضحکی زد.

- اوه اوه چه جمله سنگینی، خانم دکتر لطفا دو دقیقه وقت تنفس بدین.

به خوبی متوجه شده بودم که قصد خسته کردنم را دارد.

اما کورخوانده؛ من کوتاه بیا نیستم!

پوزخندی زدم.

- ببین، اگه فکر کردی با این مسخره بازی‌هات می‌تونی من رو خسته کنی باید بگم شتر در خواب بیند پنبه دانه.

ابرویی بالا انداخت.

- پس مدت زیادی ایران بودی که ضرب‌المثل بلدی و خوب صحبت می‌کنی.

هر چیزی که می‌گفتم، حرف دیگری از آن درمی‌آورد و چیز دیگری می‌گفت و اصلا کوتاه نمی‌آمد!

انتظار بی‌خودی بود که همین اول کار همه چیز را کف دستم بگذارد!

با تمام بی‌میلی، به طرف گوشه اتاق رفتم و فلکه قرمز رنگ را چرخاندم. به‌طرف گروگان رفتم و حلقه فلزی را دور گردنش تنظیم کردم تا نتواند سرش را تکان دهد. از لوله‌ای که روی سقف نصب شده بود، آب قطره قطره شروع به چکیدن به روی سرش می‌کرد.

از رنگ پریده‌اش معلوم بود که ترسیده و متوجه شدم که می‌داند عاقبت این قطره‌های آب، دریا می‌شوند و مغزش را داغان می‌کنند!

صندلی پلاستیکی جلویش گذاشتم و با پوزخند رو به‌رویش نشستم.

برای چند لحظه چشمانم را بستم و حرف‌های الکس را درمورد این روش از شکنجه، به یاد آوردم.

- خب، این صندلی، این فلکه‌ی آب و این لوله‌ای که روی سقف نصب شده، شاید به نظرتون خنده دار بیاد؛ اما این روش برای مراحل اول شکنجه گروگان هاست. وقتی آب قطره قطره روی یک نقطه از سر گروگان بریزه، کم‌کم صدای قطره‌های آب در سکوتِ اتاقِ شکنجه سرسام‌آور می‌شه و گروگان با سردرد وحشتناکی شروع به آه و ناله و در مواردی شروع به اعتراف می‌کنه!

از فکرِ حرف‌های الکس بیرون آمدم و با پوزخند به چشم‌های آبی‌اش خیره شدم.

دو ساعت بعد

صدای آه و ناله‌هایش بلند شده بود؛ حقیقتا طاقت شنیدن آه و ناله کسی را نداشتم، اما چاره چه بود؟

با چهره‌ای درهم فریاد زد:

- بسه لعنتی؛ قطعش کن مغزم ترکید.

برای امروز کافی بود! گردنش را آزاد کردم، فلکه را بستم و بدون اندکی تعلل از اتاق گروگان خارج شدم. از ساختمان گروگان خارج شدم و با قدم‌های تند به سمت خوابگاه حرکت کردم. رمز در ورود اتاقمان را زدم و وارد اتاق شدم.

نگاهی به بلا انداختم که با لباس فرم روی تختش خوابیده بود. بدون در\_ آوردن لباس‌های فرمم، دفتر زرد رنگم را برداشتم.

حدود هشتاد درصدش را پر کرده بودم!

دفتر را باز کردم و روی میز قهوه‌ای رنگ مشترکم با بلا گذاشتم. نگاه سر\_ گردانم را حول وسایل موجود در اتاق پانزده متری مان گرداندم.

جز دو تخت و کمدِ فلزی و این میز قهوه‌ای چیزی نداشت، فقط پنجره کوچک که رو به محوطه باز می‌شد کمی جذاب بود.

کلمات در ذهنم در حال جفت شدن بودند، پس شروع به نوشتن کردم:

همه زاده‌ی این خاکیم

همه بد، در ظاهر که پاکیم

همه در خیال واهی

همه بد، خوبیم گاهی

همه شاهد گناهیم

هرچند که پرونده سیاهیم

دی ماه 1390

به تک تک کلمات شعرم نگاهی انداختم و زیر لب خواندمش.

کمی بی‌معنی بود، اما باز هم معنی داشت!

کمی بدون وزن و قافیه بود، اما کلماتش بر روی دل من سنگینی می‌کردند.

\*\*\*

یک هفته بعد

دیروز تمام آرزوهایم پایان یافت. مهران برای همیشه از کالیفرنیا رفت. قلم در دستانم ناتوان است؛ اما جز نوشتن همدمی ندارم.

اصلا دیگر دلم نمی‌خواهد اوس باشم، نمی‌خواهم بلک‌سان یا خورشید سیاه باشم.

خسته شدم!

این همه سال در این سازمان جون کندم!

دیدن مرگ مادرم، اعدام شدن پدرم و گم‌کردن نریمان و نرجس شش ساله تمام روحم را کشت!

حالا یک جاسوسم.

یک هکر و یک گروگان‌گیرکه با بقیه متفاوته!

تمام دختر‌های سازمان دیگه احساسی نداشتند؛ یعنی آن‌قدر آدم کشتن که دیگه احساسی برایشان باقی نمانده!

خداروشکر می‌کنم که تا حالا دستم به خون کسی آلوده نشده، اما دیگر نمی‌توانم.

یعنی توانش را ندارم!

باید بروم!

به هرقیمتی!

حتی مرگ!

\*\*\*

دفترم را بستم. همیشه نوشتن باعث آرام شدنم می‌شد. با یادآوری این که دوباره باید تتوی روی دستم را شارژ کنم، مشتم را به میز کوبیدم و نفس عمیقی کشیدم.

دستم را به‌طرف دفتر سوق دادم و دوباره بازش کردم، بعد از اندکی جست‌و‌جو صفحه مورد نظرم را پیدا و شروع به خواندن کردم:

امروز پنجمین سالیه که تو سازمان کار می‌کنم. یعنی تقریبا پانزده سالمه!

خیلی خسته‌ام چون امروز مسافت پنج کیلومتر رو دویدم؛ جزء تمرینات بود.

اتفاق دیگه‌ای هم امروز افتاد.

لقب قشنگی هم نصیبم شد. بِلَک سان به معنی خورشید سیاه!

در ضمن قراره عکس خورشید تو خالی را پشت دستِ راستم تتو کنن.

امروز الکسیس درمورد تتو خیلی صحبت کرد و گفت:

دور یا داخل تتویی که براساس لقب شما روی دستتونه، هفت تا نقطه هک می‌شه، از امروز هر خطایی که در ماموریت‌هاتون انجام بدین یکی از نقطه‌ها پاک می‌شه. وقتی نقطه‌ایی روی دستتون باقی نمونه اون وقت سر و کارتون با هابیت هست و مرگ وحشتناکی انتظارتون رو می‌کشه!

راستی، بچه‌ها این تتو‌های روی دست شما با گذشت شش الی هشت سال به صورت کامل پاک می‌شه، اما شما باید ماهانه تتوی روی دستتون رو شارژ کنید.

حتما می‌پرسید چرا ماهانه؟

چون هیچ وقت نباید رنگ تتوی روی دست شما کم رنگ بشه، اون وقته که شما می‌فهمید و یادتون می‌مونه تحت فرمان سازمان - رنگ مرگ- هستید.

هر مرتبه با حسِ دردِ سوزنِ تتو متوجه می‌شید که درد بخش جدا ناپذیری از زندگی شماست!

\*\*\*

صبح روز بعد

شمال کالیفرنیا/مقر اصلی سازمان در ایالت کالیفرنیا- ساختمان اداره عملیات

جرج با طمأنینه به طرفم آمد.

تنها چیزی که باعث آرامشم می‌شد، دیوار‌های سفید اتاق کوچکش بود. جرج تا چند سانتی‌متری چشمانم، سرش را جلو آورد. چشمان دو رنگ آبی و سبزش در این فاصله حقیقتا ترسناک بود و مرا به یاد چشمان فرخ می‌انداخت!

چشم راستش آبی و چشم چپش سبز بود. بعد چند ثانیه با پوزخند عقب گرد کرد و من نیز نفس حبس شده‌ام را رها کردم.

جرج با حفظ پوزخندش گفت:

- چیه؟ فکر کردی همین که به بخش گروگان‌ها بری از دست من خلاص شدی؟ نه؛ این‌طور نیست، حتی با این شرایط باید در یکی از عملیات‌ها شرکت کنی. در ضمن مطمئن باش تو این عملیات اتفاق‌هایی می‌افته که یکی از نقطه‌های پشت دستت پاک می‌شه!

زیر چشمی نگاهی به صندلی قهوه‌ای کنارم انداختم. لرزش پاهایم به حدی بود که هر آن امکان داشت زمین بخورم! جرج پشت میز سیاه و بزرگش نشست.

- مایلم ببینم چقدر تلاش می‌کنی تا با جوخه‌ی من همسفر نشی!

مثل اینکه از سکوتم خوشش آمده بود که مدام صحبت می‌کرد.

- می‌تونی بری.

همچون پرنده‌ای از قفس رها شده از اتاقش گریختم. بلا نیز با من به مقر اصلی سازمان آمده بود و مثل همیشه پشت در منتظرم بود.

بلا به معنای تمام کلمه، رفیق و مراقبم بود؛ مثل سارا!

- اوس، چی شد؟

با شدت چشمانم را باز و بسته کردم.

- گفت: در هر صورت باید در یکی از عملیات‌ها شرکت کنی.

پوزخندی زد.

- اون‌قدرا هم دور از انتظار نبود.

به نشانه تأیید سری تکان دادم و بعد به طرف پله‌های خروج حرکت کردیم.

مقر اصلی سازمان یک ساختمان هشت ضلعی و بیست طبقه بود که پنج طبقه از آن زیر زمین بود و سالن‌های آموزش و... در آنجا قرار داشت.

در مرکز هشت ضلعی، آسانسور هشت ضلعی و پله‌های پیچ در پیچی قرار داشت که من و بلا در حال پایین رفتن از آن‌ها بودیم.

- بلا، به نظرت چرا کل دکوراسیون اینجا نقره‌ای و مشکیه؟

در پاگرد طبقه دوم ایستاد و به دیوار نقره‌ای رنگ دستی کشید.

- با نقره می‌شه زهرها رو شناسایی کرد و خون در رنگ مشکی مشخص نیست.

با چشمان درشت به بلا خیره شدم و گفتم:

- چه مزخرف و بی معنی!

شانه‌ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد.

- حرف بسه. باید هرچه زودتر به سانفرانسیسکو برگردیم.

# فصل نهم: وطن فراموش شده

فصل نهم

وطن فراموش شده

\*\*\*

عصر روز بعد - سانفرانسیسکو

بعد از تأیید اثر انگشتم در باز شد و وارد اتاق گروگان شدم.

لامپ را روشن کردم. چهره گروگان تا حدودی آشفته بود.

- آشفته به نظر میای!

با درد چشمانش را بست.

- می‌دونی چند وقته به این صندلی بسته شدم و تکون نخوردم؟ تمام عضلاتم گرفته!

طبیعی بود چون صندلی گروگان قابلیت دفع ادرار و مدفوع را داشت!

- اگر اعتراف کنی به زودی آزاد می‌شی.

پوزخندی زد.

- و البته می‌میرم!

لبخند کجی زدم.

- نه تا زمانی که عضو سازمان بشی.

خندید و گفت:

- من به کشورم خیانت نمی‌کنم و مثل تو وطن فروش نیستم!

برای لحظه‌ای خشک شدم.

وطن؟ نامش آشنا بود.

آشنا بود به خاطر پدربزرگ و دایی شهیدم!

با زبان، لب‌های خشک شده‌ام را خیس کردم.

- بلک‌سان چرا چیزی نمی‌گی؟

چندین نفس عمیق و پی در پی کشیدم.

به خاطر آوردم که تا به حال هک هیچ یک از سازمان‌ها و ادارات ایران را به عهده نگرفته بودم!

- اسمت چیه؟

لب‌هایش را محکم به هم فشرد و چشمانش را بست. بعد از چند ثانیه گفت:

- حسین.

- ادامه بده.

- ادامه نداره!

سست شده بودم. نام وطن، نام ایران بارها و بار‌ها در ذهنم تکرار شد.

دوازده سال یا شاید مدت بیشتری بود که هوای وطن را استشمام نکرده بودم!

- ادامه داره... وطن پرستی تو ادامه داره!

با شتاب از اتاق گروگان خارج شدم. دلیل حال بدم را نمی‌فهمیدم.

فقط باید به تختم پناه می‌بردم و در سکوت به واژه غریبی به اسم –وطن- می‌اندیشیدم!

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم – پنج و سی دقیقه – تا به این لحظه برای یک ثانیه هم نخوابیده بودم. زیر چشمی به تخت بلا که در سمت چپم بود نگاهی انداختم. امشب شیفت نبود و راحت در خواب بود.

سر جایم نشستم و به موهای کوتاهم چنگ زدم. تنها چیزی که به آن می‌اندیشیدم این بود که باید از حسین بیشتر درمورد ایران بپرسم. با این فکر از جا برخاستم و لباس‌های فرمم را پوشیدم؛ سپس اتاق را به مقصد اتاق گروگان ترک کردم.

بازهم بعد از تأیید اثر انگشت، در اتاق باز شد، وارد اتاق شدم و لامپ را روشن کردم. سرش به جلو کج شده بود و درخواب بود. دلم برایش سوخت، حق داشت که عضلاتش بگیرد. با قدم‌های محکم به سمتش رفتم که با صدای چکمه‌های مشکی‌ام تکانی خورد و بیدار شد.

به دلیل بی خوابی شب گذشته، گردنم درد می‌کرد. با دست گردنم را فشردم و بعد دستم را تا لبه کت مشکی رنگم امتداد دادم.

حسین نیز با درد سرش را تکان داد و گفت:

- چی شده که این موقع صبح اومدی؟

ابرویی بالا انداختم.

- از کجا می‌دونی صبح زوده؟

- از اونجایی که الان خودت گفتی!

جاخوردم. پس شگردش بود!

- حرف بزن.

جفت ابروهایش را بالا انداخت.

- حرفی برای گفتن ندارم.

دست به سینه، شروع به قدم زدن به دور صندلی‌اش کردم.

- مطمئنم آدمی مثل تو حرف‌های زیادی درمورد وطن پرستی داره که بگه!

جا خورد.

- از وطن پرستی بگم؟

- آره.

کمی مِن و مِن کرد.

- خب...

- بگو که وطن یعنی چی؟ چرا کشورت رو دوست داری؟

اندکی سکوت کرد که نشان از تعجبش بود، بعد از اندکی تعلل شروع به صحبت کرد:

- وطن، وطن یعنی سرزمینی که اجدادت در اون زندگی کرده باشن و... و در اون متولد بشی. جایی که اعتقاداتت با اعتقادات مردم دیگه‌ای که اونجا هستند یکی باشه. ارزش‌هاتون یکی باشه و مهم‌تر از همه اینکه در اونجا با آزادگی زندگی کنی! وطن توصیفش خیلی سخته. وطن یعنی امنیت، استقلال، حماسه و خیلی کلمات دیگه! وطن یعنی یک هدف مشترک، یک راه مشترک و یک خواسته مشترک. پیرو وطن بودن خوبه، چون هدف داری؛ هدفت خدمت به مردم هم وطنته، هدفت آسایش خانوادته، هدفت استقلال کشورته، هدفت حفظ ذره ذره خاک وطنته!

غرق در افکارم بودم که متوجه شدم مدت نه چندان کمی است که سکوت کرده.

با حس سنگینی نگاهم سرش را بالا آورد و گفت:

- بهتره اول بری و به این چیزایی که گفتم فکر کنی، مرتبه بعد که اومدی جواب سوال دومت رو می‌دم!

مسخ شده سری تکان دادم و اتاق گروگان را ترک کردم و ازسازمان بیرون آمدم.

با ذهنی سردرگم روی پل گلدن گیت پرسه می‌زدم.

حرف‌هایی را شنیدم که با آن‌ها به‌شدت بیگانه بودم و چیزهایی را به‌خاطر آورده بودم که مدت‌ها ازآن‌ها فرار می‌کردم!

با بی‌حالی کنار یکی از ستون‌های نارنجی پل نشستم و پاهایم را رو به پایین آویزان کردم. ماشین‌ها به سرعت از پشت سرم می‌گذشتند و صدایشان در سرم اکو می‌شد.

برای منی که از ده سالگی کشورش را ترک کرده، وطن چه معنی می‌داد؟

شاید به‌طور مستقیم به ایران خیانت نکرده باشم، اما غیرمستقیم با جاسوس‌هایی که به ایران فرستاده می‌شدند، همکاری کرده بودم! من گذشته تلخم را فراموش کرده بودم و ایران لوکیشن تمام آن خاطرات بود!

شاید بودن در سازمان انتخاب خودم نبود، اما از بودن در آن اندوهی نداشتم!

من محل تولدم، میهنم، خاک آبا و اجدادی‌‌ام و مردمم را به دست فراموشی سپرده بودم و مدام در حال خیانت به آن‌ها بودم.

نمی‌دانم چند ساعت در افکارم غرق بودم، که متوجه شدم هوا کاملا تاریک شده.

در چندین مرحله و با چند وسیله نقلیه که موجود بود خودم را به سازمان رساندم. از شدت خواب و دل ضعفه سردرگم شده بودم که اول مشکل کدام یک را حل کنم. از آنجایی که در تمام ساختمان‌های سازمان سالن غذا خوری وجود داشت، به سالن غذاخوری ساختمان گروگان‌ها رفتم که محل خدمتم بود.

سالن غذاخوری با غذاخوری زندان‌ها شباهت‌های عجیبی داشت!

روی صندلی پلاستکی آبی رنگ نشستم. آناستازیا از جوخه جرج جلویم نشسته بود و غذا می‌خورد و مدام از جرج و سخت گیری‌هایش می‌گفت.

- آه! اوس نمی‌دونی تو آخرین ماموریت چی شد.

با بی‌میلی یک قاشق از غذایم خوردم.

- چی شد؟

با هیجان چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

- تو مأموریت قبل، یک نفر از جوخه – جی.تی.سی و پنج– همراهمون اومده بود. مردک بیچاره اسلحه‌اش رو توی مأموریت گم کرد که جرج وقتی فهمید با چاقو آخرین نقطه روی دستش رو پاک کرد و دست آخر کشتش!

لقمه در دهانم خشک شده بود که پیتر، مرد قد بلند و لاغری که مسئول سالن بود، ظرف غذایمان را برداشت و خطاب به آناستازیا گفت:

- همه ازکارای جرج با خبرن، احتیاج نیست تو بازگوشون کنی! به‌منظور ترک سالن ازجا برخاستم که آناستازیا با لحن مرموزی گفت:

- راستی، شنیدم قراره تو ماموریت فردا شب همراهمون بیای.

بهت‌زده به طرفش برگشتم.

- ف... فردا شب؟

پوزخندی زد.

- یعنی خبر نداشتی؟

- نه!

- پس خوبه که بهت گفتم. فردا شب رأس ساعت یازده تو محوطه منتظرتم. جرج هم همون موقع میاد!

- باشه.

با اندوهی وصف ناشدنی از سالن غذاخوری خارج شدم. برای لحظه‌ای سرم گیج خورد و زمین افتادم که جز بی‌خوابی دلیلی نداشت. به محض زمین خوردن چشمانم بسته و سیاهی مطلق جلو چشمانم نمایان شد.

\*\*\*

با حس‌کردن بوی الکل چشمانم را باز کردم. کسی در اتاق نبود.

با یادآوری مهران بغضم در گلو نشست، چون هروقت گذرم به درمانگاه می‌افتاد، او بود که مدام حالم را می‌پرسید و اوضاعم را چک می‌کرد.

برای مهار کردن بغضم چندین نفس کشیدم.

فرانک، یکی از پزشکان سازمان وارد اتاق شد؛ قد کوتاه و سرِتاسش بارزترین ویژگی‌های ظاهرش بودند. عینک ته استکانی‌اش را به چشم زد و حین‌اینکه که سُرُم را از دستم در‌می‌آورد، گفت:

- بلک‌سان، باز هم به‌خاطر ضعف جسمانی گذرت به درمانگاه افتاد؛ این مرتبه باید یک روز کامل استراحت کنی.

پوزخندی زدم.

- ساعت چنده؟

نوچ نوچی کرد و به ساعت مچی مشکی‌اش نگاهی انداخت.

- ساعت ده و بیست دقیقه.

- پس تا ساعت یازده می‌تونم استراحت کنم.

- چطور؟

- مآموریت دارم.

سری تکان داد و اتاق را ترک کرد. خوب می‌دانست که نباید از این بیشتر کنجکاوی کند، چون به قیمت جانش تمام می‌شد. پزشکان سازمان اطلاعات زیادی در مورد سازمان نداشتند و صرفا به طبابت می‌پرداختند!

\*\*\*

ساعت 22:30 – خوابگاه

جلوی آیینه متصل به کمدم ایستادم و سر تا پایم را وارسی کردم تا بهانه‌ای دست جرج ندهم.

کت، شلوار و کلاه مشکی که تمام موهایم را پوشانده بود، به تن داشتم، چکمه‌هایم را از کنار کمد برداشتم و روی تخت نشستم تا راحت\_ تر بپوشمشان. برای بستن زیپ چکمه ها، بارها و بارها دستم لرزید. بلا روی تختش لم داده بود و باحالت مفرحی به کارهایم خیره شده بود.

- اوس، چرا ‌این‌قدر می‌ترسی؟ کمی آروم باش. مطمئن باش اتفاقی برات نمی‌افته!

با زبان لب‌هایم را تر کردم.

- ساعت چنده؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ساعت رو دیواره.

به‌خاطر حواس پرتیم، آهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.

«ده و چهل دقیقه بود»

چندین مرتبه نفس عمیق کشیدم و از اتاقمان خارج شدم.

به محض خروج از ساختمان خوابگاه، چشمم به افراد جوخه جرج افتاد که کنار یکی از وَن‌های مشکی ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. با قدم‌های نا\_ مطمئن به سمتشان رفتم، به محض رسیدن، چشمم به جرج افتاد که به ون تکیه داده بود، مثل همیشه با اخم شروع به صحبت کرد.

- خب، حالا که همه هستید یک بار دیگه شرح عملیات رو براتون می‌گم. ما برای ترور معاون سازمان - کا- ال- می‌ریم. محل زندگی‌اش همین‌جا در سانفرانسیسکو و امنیت ساختمان محل زندگی‌اش خیلی خیلی بالاست؛ پس تمام ده نفرتون باید تمام دقتتون رو به کار بگیرین وگرنه خود دانید.

جرج دقیقا تا ساعت دوازده صحبت کرد و بعد فرمان داد تا سوار ون شویم.

در صندلی نزدیک به در خروجی ون نشستم که آناستازیا در سمت چپم، استفان در سمت راستم و جرج رو به رویم جای گرفت. جرج با لبخند مرموزی گفت:

- بلک سان... برای هک یک سیستم امنیتی قوی آماده ای؟

آب دهانم را قورت دادم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- بله قربان. کاملا آماده‌ام.

- خوبه!

حالم از لحظات اول بهتر بود و تا حدودی از جرج کمتر می‌ترسیدم!

یک ساعتی در راه بودیم که دست آخر ماشین کنار انبوهی از درختان ایستاد.

جرج ازماشین پیاده شد و بعد بقیه یکی یکی پیاده شدیم. خیابانی طولانی بود که در دو طرف آن درختان سر به فلک کشیده نمایان بودند. در انتهای خیابان دیوار بلندی با چراغ‌های زرد رنگ مشخص بود.

جرج خطاب به تام گفت:

- با دو نفر از افراد برو جلو و وضعیت رو بررسی کن.

تام احترام گذاشت.

- چشم قربان.

جرج به طرف استفان برگشت و گفت:

- استفان، تو هم با دو نفر از افراد برو و در ورودی ساختمون رو چک کن.

استفان نیز احترام گذاشت و با گفتن جمله «بله قربان» رفت.

فقط من، جرج، آناستازیا، برایان و سارا مانده بودیم.

جرج بعد از چک کردن ساعتش گفت:

- اوس، سیستم امنیتی ساختمان رو مختل کن.

بعد خطاب به سارا و آناستازیا ادامه داد: شما هم همراه من بیایید، باید برای کمک تام بریم.

همه رفتتند و فقط من و برایان باقی ماندیم.

برایان مرد قد بلند، قوی هیکل و سیاه پوستی بود که نقش راننده ون را داشت، حقیقتا که برای راننده بودن خیلی قوی و البته حیف بود!

روی پله ون نشستم، لب‌تاپ را روی پاهایم گذاشتم و با دقت کارم را شروع کردم.

حدودا کارم چند دقیقه کوتاه اما به شدت طاقت‌فرسا طول کشید، دکمه میکروفون پشت گوشم را لمس کردم و در گوش جرج گفتم:

- قربان؛ سیستم امنیتی مختل شد.

- خوبه، ما وارد انبار ساختمان شدیم. حالا برق‌های ساختمون رو برای پانزده دقیقه قطع کن.

- بله قربان.

به محض قطع ارتباط، در عرض چند دقیقه برق ساختمان را قطع کردم.

بعد لب‌تاپ را بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

- سرعتت واقعا بالاست و کارت حیرت انگیز! داری تو این سازمان حیف می‌شی.

زیر چشمی نگاهی به برایان انداختم که به ون تکیه داده بود و گفتم:

- تو هک مهم‌ترین چیز سرعته.

- و تو مبارزه مهم‌ترین چیز قدرته!

پوزخندی زدم و پاسخ حرف بی‌ربطش را ندادم. لب‌تاپ را دوباره باز کردم.

به سرعت دو دوربینِ داخل و دَرِ انبار را به لب‌تاپ خودم متصل کردم.

زیر چشمی نگاهی به دست مشت شده برایان انداختم.

تمام نُه نفری که رفته بودند درگوشه گوشه انبار جای گرفته بودند.

برایان کنارم جای گرفت و با شگفتی به صفحه لب‌تاپ خیره شد.

- اوه، دختر مگه تو دوربین‌ها و سیستم امنیتی رو قطع نکردی پس چطور به دوربین انبار متصل شدی؟

بازهم زیرچشمی نگاهی به دست چپش انداختم که مشت شده بود.

- من حتی اگه برات توضیح بدم متوجه نمی‌شی پس الکی وقتمو هدر نمی‌دم.

اخم شدیدی به پیشانی نشاند و دیگر حرفی نزد. احساس کردم تغیراتی در لب‌تاپم در حال رخ دادن است.

به سرعت نرم افزار ضد هکی را که طراحی خودم بود، باز کردم تا از هک لب‌تاپم جلوگیری کنم.

هک لب‌تاپم به سرعت مهار، اما ذهنم درگیر فرد هک کننده شد.

«چه کسی بود؟»

در صفحه لب‌تاپم چشمم به در انبار افتاد.

شخصی جعبه مشکی رنگی را جلوی در انبار گذاشت و به سرعت مکان را ترک کرد.

چند ثانیه طول کشید تا متوجه شوم آن جعبه بمب است.

با شتاب لب‌تاپ را به داخل ون انداختم و دکمه میکروفون را فشردم.

- جرج! مکان رو سریع ترک کنید! اونجا بمب کارگذاشته شده.

ناگهان صدای فریاد جرج با سیاهی مطلق صفحه لب‌تاپ و صدای انفجار از سوی ساختمان یکی شد!

برای چند ثانیه هیچ اکشنی از خود نشان ندادم! بعد به این نتیجه رسیدم که تمام افراد جوخه جرج از بین رفتند!

با دو زانو روی زمین افتادم

«لو رفتن عملیات قطعا کار یک نفوذی بود!»

به سرعت سرم را بالا آوردم که با جای خالی برایان مواجه شدم.

سریع از جا برخاستم و به عقب برگشتم. برایان در حال دویدن به سمت ساختمان بود.

اسلحه را از کمرم برداشتم و به سمت کتفش شلیک کردم.

شلیک اول نتیجه‌ای نداشت، اما شلیک دوم به ران چپش برخورد کرد. با دیدنافرادی که از ساختمان خارج می‌شدند، سریع سوار ون شدم و با سرعت شروع به حرکت کردم.

در کوچه فرعی پیچیدم و فقط لب‌تاپ را برداشتم و از ون پیاده شدم.

صدای ماشین می‌آمد. به‌طرف انتهای کوچه دویدم و سپس از کوچه خارج شدم.

به محض دیدن تاکسی زردی برای آن دست تکان دادم و سوار شدم.

تاکسی در ساعت سه بامداد، قطعا هدیه خدا بود.

اول به تاکسی چند آدرس پرت دادم و وقتی مطمئن شدم کسی دنبالم نیست، به تاکسی آدرس سازمان را دادم.

ذهنم به‌شدت درگیر آتش سوزی بود.

با اینکه دل خوشی از هابیت و جوخه‌اش نداشتم، اما راضی به مرگشان نبودم.

لعنت به برایان که یک جاسوس توانا و بازیگری قهار بود!

سرم به شدت درد می‌کرد؛ باید خود را برای مجازاتی سنگین حاضر می‌کردم.

با افسوس نگاهی به تتوی پشت دستم و هفت نقطه مشکی رنگ انداختم؛ قطعا یکی از هفت نقطه پاک می‌شود!

با حالی خراب به دیوارهای بلند مجتمع سازمان خیره شدم که ماشین نرسیده به آن ایست کرد.

- آقا؛ بفرمایید، رسیدیم.

از تعجب جفت ابروهایم بالا پرید. راننده فکر کرده بود، مرد هستم.

\*\*\*

با ترس و لرز وارد اتاق جیم، نماینده هابیت در این مقر از سازمان شدم.

به محض ورود فریاد زد:

- بقیه‌تون کجا هستند؟ چرا جی پی اس وایت دَس کار نمی‌کنه؟ ها؟!

با زبانی مقطع شروع به صحبت کردم.

- جُ... جرج و...

با دست محکم به میزش کوبید.

- جون بکن؛ حرف بزن.

دستان یخ‌زده‌ام را مشت کردم، لب گزیدم و با جسارتی که نمی‌دانم از کجا سر و کله‌اش پیدا شده بود، در مردمک لرزان چشم‌های جیم خیره شدم و گفتم:

- ما شکست خوردیم؛ برایان جاسوس بود!

حدقه چشمانش به شدت گشاد و رگ گردنش متورم شده بود.

با صدای بلندتر ازقبل فریاد زد:

- جاسوس؟ سرِ جوخه‌ی جرج چی اومد؟

با زبان لبم را ترکردم، قلبم به شدت در سینه‌ام می‌کوبید و سرم تیر می‌کشید.

- جرج... جوخه جرج با اون... انفجار از بین رفتن!

جان کندم تا حرف بزنم.

با احساس درد شدیدی سرم را گرفتم، درست حالت دیشب را داشتم.

با احساس سرگیجه به زمین افتادم و بازهم سیاهی مطلق!

\*\*\*

دو روز بعد

درد لیزر طاقت فرسا بود.

درد داشت؛ بدون بی‌هوشی و سِرکننده یکی از نقطه‌های پشت دستم را با لیزر پاک کردند!

لب گزیدم تا این درد طاقت فرسا نطقم را باز نکند!

جاناتان، دستیار الکسیس مردی چهل ساله بود که نقطه را پاک کرد. چشم\_ غره‌ای به او رفتم و بعد با درد مچ دستم را فشردم و به جایِ خالیِ نقطه مرکزی خیره شدم.

حالا شش نقطه به شکل دایره در مرکز خورشید سیاه قرار داشت.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق لیزر که مجاور سالن تتو بود بیرون زدم، بلا با شتاب به طرفم آمد و گفت:

- حقیقتا شانس آوردی که با یه لیزر جریمه‌ات تموم شد؛ حالا وقتشه یه خبر خوش بهت بدم!

با حالی که از درد لبم را می‌گزیدم، گفتم:

- چی شده؟

- جوخه از –بی.تی.سی- به جوخه –دابلیو.تی.بیست و نه- ارتقا پیدا کرد!

با بهت به بلا خیره شدم و به در اتاق لیزر تکیه دادم که ادامه داد:

- بران همین الان اعلام کرد که دیشب رفته مقر اصلی؛ اونجا هابیت به بران گفته که تو و جوخه‌ات به یک درجه بالاتر ارتقا پیدا می‌کنید.

واقعا کار‌های سازمان برایم غیرقابل درک بود. از سویی مرا تنبیه و یکی از نقطه‌های روی دستم را پاک می‌کردند و از سویی جوخه‌ی ما ارتقا‌ی درجه پیدا می‌کرد؛ هرچند که این ارتقای درجه برای پر کردن جای خالی جوخه – دابلیو.تی.بیست و نه- بود!

لبخند نیم‌بندی روی لبم جا خوش کرد، اما اوج شادی بلا لبخند محوِ روی لب‌هایش بود که بیشتر شبیه به پوزخند بود!

- بلا، همراهم میای تا برم پیش بران؟

- دردت بهتر شده؟ تکیه‌ام را از در اتاق لیزر گرفتم.

- آره بهترم؛ بریم.

شانه به شانه بلا از ساختمان گریم خارج شدیم و به طرف ساختمان مدیریت حرکت کردیم.

حین بالا رفتن از پله ها، بلا گفت:

- اوس، تو این دو روزی که تو درگیر درمانگاه و لیزر بودی یک اتفاق دیگه هم افتاده..

در پیچ راهرویی که اتاق بران در آن قرار داشت، پیچیدیم.

- چه اتفاقی؟

بعد از اندکی تعلل، گفت:

- برایان معاون سازمان –کا.ال- هست!

با حیرت در اتاق بران ازحرکت ایستادم.

- یَع... یعنی ما برای ترور کسی رفته بودیم که خودش همراهمون بوده؟

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- آره.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

- وای خدای من، بلا از کی سازمان ما آن‌قدر احمق شده که وجود یک جاسوس بالا رده رو متوجه نشده؟

با افسوس سری تکان داد.

- اگر برایان همراه با جوخه جرج می‌رفت داخل هیچ‌کس متوجه جاسوس بودنش نمی‌شد واطلاعات کمی از سازمان لو می‌رفت و سازمان حفظ اطلاعاتش رو مدیون تو هست!

با کنجکاوی پرسیدم:

- چطور؟

- برنامه ضدهکی که برای لب‌تاپت طراحی کرده بودی جلوی لو رفتن برنامه‌های سازمان رو گرفت؛ برایان قصد هک لب‌تاپ تو رو داشته که به اکثر اطلاعات سازمان دسترسی داری، اما تو نگذاشتی!

دست مشت شده برایان جلوی چشمم جان گرفت؛ پس مموری در دستانش بوده!

با باز شدن در اتاق بران، بلا به داخل اتاق پرت شد، چون به در اتاق بران تکیه داده بود!

قیافه برزخی بلا و چهره بهت‌زده بران باعث شد قهقهه بزنم و درد دستم را فراموش کنم!

بران دستش را برای کمک به بلا دراز کرد، اما بلا با خشم دستش را رد کرد و از جا برخاست.

با عصبانیت خطاب به بران گفت:

- چرا یهو در اتاق رو باز می‌کنی؟

جفت ابرو‌های بران بالا پرید.

- متأسفم که برای خروج از اتاقم از شما اجازه نگرفتم!

با خنده‌ای که ته مانده قهقه‌ام بود به بلا نگاهی انداختم.

- بلا؛ بران راست می‌گه دیگه.

بلا چشم‌غره‌ای رفت و بران به اتاقش دعوتمان کرد.

من و بلا کنار هم روی کاناپه دو نفره جای گرفتیم و بران روی کاناپه تک نفره رو به رویمان نشست و گفت:

- اوس، با اینکه یک نقطه رو از دست دادی، اما افتخاری که واسه جوخه مون کسب کردی خیلی خوبه! ورود برایان اشتباه جرج بود و ناکام موندنش کار تو و هوش سرشارته، پاک شدن نقطه روی دستتم دستوره هابیت بوده!

بلا کماکان با اخم به ما نگاه می‌کرد، اما من لبخند بزرگی روی لبم جا خوش کرده بود.

- بران ریاست جوخه بیست و نه روبهت تبریک میگم.

بران سری به نشانه تشکر تکان داد، اما بلا پوزخند صدا داری زد.

بران با کلافگی اخمی کرد و خطاب به بلا گفت:

- چه مرگت شده بلا؟

بلا شانه‌ای بالا انداخت و بدون پاسخ اتاق را ترک کرد.

خوب متوجه شدم که بین بلا و بران جریانی وجود داشت؛ بران با عصبانیت از جا برخاست واتاق را ترک کرد.

نفسم را به صورت فوت بیرون دادم و به دلیل خستگی به خوابگاه برگشتم.

هنوز وارد اتاقم نشده بودم که گروگانم را به خاطر آوردم.

نمی‌دانم از روی کنجکاوی بود یا نه، اما هرچه بود باعث شد به سرعت به ساختمان گروگان‌ها بروم و بعد از طی مراحل وارد اتاق شدم و لامپ را روشن کردم.

لباس‌های گروگان عوض شده بود و سرحال به نظر می‌رسید!

آب دهانم را قورت دادم و به چشمان آبی‌اش خیره شدم که گفت:

- چه عجب خانم بلک سان یادی از ما کردین. اگر این نگهبان‌ها به من نمی‌رسیدند که هلاک می‌شدم!

نزدیکش شدم.

- درگیر مأموریت بودم.

پوزخند صدا داری زد.

- یه ماموریت دیگه برای خیانت به ایرانت!

مادرم بار دیگر دیکته‌ام را تکرار کرد:

- ایران سرزمین ماست، سرزمین ما خاک دلیران و شیران است.

مادرم که دید چیزی نمی‌نویسم، گفت:

- دختر چرا نمی‌نویسی؟

- مامان ایران سرزمین ماست یعنی چیه؟ مگه ایران مال ماست؟

لبخندی زد که چشمان سبزش درخشید.

- ایران برای ماست ایران کشور ما هست و ما باید بهش خدمت کنیم و در ازای این خدمتی که انجام می‌دیم تو خاک ایران سهیم می‌شیم. مثل اقاجون و دایی‌ات که تو جبهه شهید شدند و به ایران خدمت کردند. بعد لبخندش را تشدید کرد و دستی به سرم کشید و گفت: تو هم بزرگ می‌شی و به کشورت خدمت می‌کنی و ایران می‌شه، ایرانت! حالا به مامان قول بده که واسه کشورت مفید می‌شی.

ذوق زده لبخندی زدم و گفتم: قول قول می‌دم.

\*\*\*

با صدای گروگان از گذشته بیرون آمدم.

- هی کجایی دختر؟

- من خیلی بدم!

جاخورد!

- چی؟

سرم را به شدت تکان دادم و کف اتاق نشستم.

- من خیلی پستم که زیر قولم زدم.

بعد به صورت ناخواگاه شروع به گریه کردم و گفتم:

- اما من که با خواست خودم نیومدم سازمان؛ مجبورم کردن.

گروگان به چشمانم خیره شد.

- دلت نمی‌خواد برگردی ایرانت؟

با زبان لبم را خیس کردم که شوری اشک را حس کردم.

- ایرانم؟

با اشتیاق سرش را تکان داد.

- آره ایرانت. تو عاشق کشورتی؛ تو با میل خودت وارد اینجا نشدی و از ایران خارج نشدی، اما حالا با میل خودت از اینجا خارج شو و به ایرانت برگرد!

حرف‌هایش عجیب به دلم نشست.

دلم می‌خواست برگردم!

- من، من دلم می‌خواد برگردم ایران.

لبخندی زد.

- برمی‌گردیم، باهم! اما فعلا باید صبر کنیم.

وقتی به اتاقم برگشتم تا صبح بیدار ماندم و به حرف‌های گروگان فکر کردم.

هنوز نام واقعی‌اش را نمی‌دانستم، باید در فرصتی مناسب نام اصلی‌اش را می‌پرسیدم.

صبح روز بعد، بعد از خروج از ساختمان هک به سراغ گروگان رفتم.

به محض ورود به اتاق گروگان چهره زخمی و خونی‌اش باعث بهت زدگی‌ام شد!

حتی نای صحبت کردن نداشت. با تمام بهت زدگی‌ام پرسیدم:

- چه بلایی سرت اومده از دیشب تا حالا؟

ناله‌ای سر داد که دلم برایش سوخت.

- از... از چهره‌ام معلوم نیست که شکنجه شدم؟

برای لحظه‌ای از خشم لبریز شدم و گفتم:

- کی جرأت کرده گروگان من رو شکنجه بده؟

پوزخندی زد.

- روی اتیکت لباسش نوشته شده بود - اچ.بی.دابلیو.هفتاد و یک-

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

- اون هابیت بود؛ وای بدبخت شدی!

در اعماق وجودم احساس اندوه کردم، زیرا که می‌دانستم چیزی تا پایان عمرش باقی نمانده!

وقتی سکوت طولانی‌ام را دید با درد آب دهانش را قورت داد و پرسید:

- هابیت کیه؟

- عزرائیل!

گوشه لبش پاره شده بود و حرف زدن برایش دشوار بود، با این حال گفت:

- بلک سان، خواهش می‌کنم کمکم کن. من باید به ایران برگردم، من و تو هم وطنیم. اصلا بیا باهم برگردیم.

پوزخندی زدم.

- با هم بریم؟ فکر کردی من به راحتی می‌تونم از این سازمان کوفتی خارج بشم؟

- بلک سان خواهش می‌کنم کمکم کن!

دلم می‌خواست زار زارگریه کنم اما التماس کردنش را تمام کند. طاقت نداشتم ببینم که بار دیگر یک ایرانی در اوج غربت و تنهایی آن هم به جرم وطن\_ پرستی در ایالات متحده آمریکا کشته شود!

- فعلا کاری می‌کنم تا تو بری. برای رفتن خودمم یه کاری می‌کنم!

برق خوشحالی که در نگاهش بود باعث شد تعلل را جایز ندانم و به سرعت به طرف ساختمان مدیریت رفتم.

مقصدم اتاق جیم، نماینده هابیت بود.

با کسب اجازه وارد اتاق جیم شدم، دیوار‌های کرم رنگ اتاق نه چندان بزرگش بازم مرا به این باور رساند که هیچ اتاقی در سازمان، وهم برانگیزتر از اتاق هابیت نیست!

جیم، پشت میز کارش نشسته بود و حتی با ورود من دست از نوشتن برنداشت.

جیم اهل انگلیس و بیش از اندازه مورد اعتماد هابیت بود!

اکثر اعضای سازمان اهل اروپا و آسیا بودند، اما مقر‌های اصلی سازمان اکثرا در قاره آمریکا قرار داشت و من هیچ وقت دلیلش را نفهمیده بودم. این سازمان حقیقتا ملیت خاصی نداشت!

چند دقیقه‌ای به همین روال گذشت تا اینکه جیم، عینکش را ازچشمش برداشت و با چشمان سرد و آبی رنگش که وجه تشابه خیلی از اعضای سازمان بود به چشمانم خیره شد و بدون مقدمه پرسید:

- اعتراف کرد؟

در چند دقیقه گذشته حرف‌هایی که می‌خواستم بگویم را با خود مرور کرده بودم؛ پس با آرامش نسبی گفتم:

- جناب جیم، این گروگان به هیچ وجه اعتراف نمی‌کنه و حاضر به همکاری با سازمان نیست. پیشنهاد من اینه که برای قاچاق اعضای بدنش اون رو به گروه‌های پایین‌تر منتقلش کنیم!

جیم پوزخند صدا داری زد.

- جدا احمقی! هزینه فرستادن اون به باند‌های قاچاق اعضا، بیشتر از درآمد حاصل از فروش اعضای اونه!

لبخند مرموزی زدم.

- نه تا وقتی که گروه خونی اون بمبئی(یک گروه خونی کمیاب که اولین بار در شهر بمبئی هند کشف شد) باشه.

به شدت جا خورد.

- تو... تو اینو از کجا می‌دونی؟

- طبق آزمایشاتی که مهران قبل رفتنش از گروگان گرفته!

جیم ابروانش را درهم گره زد و گفت:

- پس چرا زودتر اینا رو نگفتی؟

با خونسردیِ ظاهری شانه‌ای بالا انداختم.

- منتظر بودم تا اعتراف کنه، اما فایده‌ای نداره. با شکنجه بیشتر اون رو به کشتن می‌دیم.

بعد با زیرکی ادامه دادم: راستی شنیدم یکی از اعضای – تی یک – که تو ایران مستقره دچار بیماری شده و گروه خونیش بمبئیه!

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- درست شنیدی؛ یک بار دیگه ازش خون بگیر اما ببر یه آزمایشگاه بیرون از سازمان، بعد نتیجه آزمایشش رو بیار ببینم.

جلوی لبخندم را گرفتم و لب گزیدم.

- نتیجه آزمایش فردا صبح رو میزتونه!

\*\*\*

صبح روز بعد

از خانه ایزابلا خارج شدم، به برگه آزماشی ایزابلا خیره شدم و زیر لب گفتم:

- چه خوب که گروه خون ایزابلا بمبئیه، حال می‌مونه فاز دو نقشه!

مقداری چسب قطره‌ای داخل جیب تنگ شلوارم ریختم و دو برگ آزمایش را به گونه‌ای در جیبم قرار دادم که صفحه اول آزمایش که شامل نام ایزابلا بود به آن چسبیده شد.

به محض رسیدن به سازمان، به اتاق جیم رفتم و مثل همیشه با کسب اجازه وارد شدم. جیم مثل همیشه در حال مطالعه بود، اما این مرتبه به محض ورودم سرش را بالا آورد.

- نتیجه رو آوردی؟ مثبته؟

- مثبته.

جلوی میزش ایستادم و برگه آزمایش را به شدت از جیبم در آوردم که برگه اول به دلیل چسب موجود در جیبم کاملا پاره شد!

با ناراحتی ظاهری گفتم:

- اوه خدای من؛ برگه اول پاره شد!

با تأسف سری تکان داد.

- مهم نیست، نتیجه آزمایش رو که برگه اول نمی‌نویسن.

خوشحالی‌ام را پنهان کردم و برگه را به دستش دادم.

بعد از مطالعه با لبخندی نه چندان محسوس سرش را تکان داد.

- نتیجه درسته، برو و به گروگان یک اتاق بهتر بده و مراقب حال و روزش باش تا این مورد رو به جناب هابیت گزارش بدم.

- چشم قربان.

برای جا به جایی‌اش به اتاق گروگان رفتم. گروگان درخواب به سر می‌برد!

به طرفش رفتم و با دست گلویش را فشردم.

- بیدار می شی یا خفه‌ات کنم؟

با وحشت چشم‌هایش را باز کرد!

- چی... چی کار می‌کنی؟

- به زودی می‌برنت تهران اون وقت هرغلطی می‌خوای بکن!

حدقه چشمانش تا آخرین حد گشاد شد و فریاد زد:

- چی گفتی؟

قهقهه‌ای از ته دل سر دادم.

- به من می‌گن بلک سان نه برگ چغندر!

پوزخندی روی لبش جای گرفت، اما به سرعت لبخند زد.

نمی‌دانم، شاید هم من اشتباه می‌کردم و او پوزخند نزده بود.

- دختر؛ تو فوق‌العاده‌ای!

چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- پس... پس خودت چی؟

به طرف مانیتوری رفتم که اتوماتیک دست و پایش را باز می‌کرد.

- برای اونم فکرهایی دارم.

- چه فکری؟

دست و پاهایش را باز کردم.

- آتش‌سوزی صوری با کمک بلا و بران راه می‌اندازم.

به طرفش برگشتم. سرِپا ایستاده بود و مچ دستانش را می‌فشرد. باید به صفاتش قامت بلندش را هم اضافه می‌کردم.

به شدت سرش را بالا آورد و گفت:

- آتش سوزی؟

با زبان لبم را خیس کردم.

- آره، آتش سوزی!

با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:

- تو... تو دیوونه ای!

لبخند غمگینی زدم، دست بند نقره‌ای رنگی برداشتم و به طرفش رفتم.

- چاره‌ای ندارم.

بعد به دستانش دست‌بند زدم و گفتم:

- آخرین راه همینه!

به دلیل قد بلندش سرم را بالا آوردم تا چهره‌اش را ببینم؛ با اینکه قدم –یک متر و شصت و هفت بود- در برابر او که حدود قدش \_ یک متر و هشتاد و پنج – بود، ریز به نظر می‌رسیدم.

- دنبالم بیا.

چیزی نگفت و به دنبالم راه افتاد.

از طریق پله‌ها به طبقه پنجم رفتیم.

در اتاق را باز کردم و گفتم:

- برو تو.

بدون کلامی وارد اتاق شد و من لامپ را روشن کردم.

اتاقی کوچکی با دیوار‌های طوسی که فقط یک تخت فلزی و یک دستشویی فرنگی در آن قرار داشت.

گروگان روی تخت نشست. در اتاق را بستم و دستانش را باز کردم.

- یک سوال ازت دارم.

روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

- بپرس

- اسمت چیه؟

- قبلا که بهت گفتم.

لبه تختش نشستم.

- راستش را بگو!

- اسمم حسینه، قبلا هم راستش رو بهت گفتم.

- قشنگه

- اسم تو چیه؟

از جا برخاستم.

- سوگند، اما اینجا اوس صدام می‌کنن.

به طرف در خروج رفتم.

- سوگند می‌دونی اوس معنی اسمته؟

پوزخندی زدم و قبل از خرج از اتاق گفتم:

- آره، می‌دونم.

# فصل دهم: افشای حقایق

فصل دهم

افشای حقایق

\*\*\*

دفترم را باز کردم و نوشتم:

بعضی چیز‌ها رو تو این دفتر نمی‌نویسم، چون می‌ترسم روزی این دفتر دست یکی از اعضای سازمان بیفته اون وقت حسابم با کرام الکاتبینه!

در همین حد بنویسم که چند روز پیش حسین به ایران منتقل شد و من حس خیلی خوبی از کاری که انجام دادم، دارم و الان یک هفته از منتقل شدن حسین می‌گذره!

\*\*\*

بعد از پنهان کردن دفترم از اتاق خارج شدم. با طمأنینه و قدم‌های سست به مقصد اتاق بران حرکت کردم.

حقیقتا دیگر رغبتی برای ماندن در سازمان ندارم!

جلوی در اتاق بران ایستادم و با کسب اجازه وارد شدم. با دیدن بلا که پشت میز بران نشسته بود جفت ابروهایم بالا پرید. طبق معمول بلا پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟

رو کاناپه تک نفره جای گرفتم.

- بران کجاست ؟

چشمانش را در حدقه چرخاند.

- رفته شمال کالیفرنیا.

یک اَبرویم را بالا دادم.

- رفته مقر اصلی سازمان؟

به نشانه مثبت سری تکان داد.

- آره.

- پس تو اینجا چی کار می‌کنی؟

شانه‌ای بالا انداخت و به صندلی متحرکش تکیه داد.

- کارای عقب افتاده بران رو انجام می‌دم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو که از این کارا بلد نبودی.

خودش را به نوشتن سرگرم کرد و پاسخم را نداد.

اما بعد از لحظاتی ادامه دادم؛ حالا کی میاد؟

- چند ساعتی می‌شه که رفته، اما بعید می‌دونم شب بیاد.

بر حسب عادت مواقع عصبانیت، نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم:

- اینم از شانس گند من!

- بلا من برم دیگه.

نگاه مشکوکی روانه‌اش کرد و گفت:

- چی کارش داری؟

از جایم برخاستم و قبل از خروج گفتم:

- فردا روز بیست و نه این ماهه و روز استراحت جوخه ماست. مایلم که بریم و دوری روی پل گلدن گیت بزنیم، چون باید با بران خارج از سازمان صحبت کنم و بران در مسیر برگشتش از شمال کالیفرنیا به سانفرانسیسکو باید از روی گلدن گیت رد شه اون‌طور می بینمش!

\*\*\*

دیدن آب روان زیرپل، حس خوبی را به تمام وجودم القا می‌کرد. تماشای غروب آن هم از روی پل حال عجیبی داشت.

اما بلا مثل همیشه با پوزخند به همه چیز می‌نگریست.

گویی هیچ چیز در دنیا حالش را خوب نمی‌کند!

شروع به قدم زدن روی پل عظیم الجثه گلدن گیت کردیم.

- بلا من عاشق این پلم و همیشه قدم‌زدن تو اینجا حالم رو خوب می‌کنه! توی این بیست و سه سال سنم، هیچ جایی زیباتر از منظره شب این پل با چراغ‌های فوق نورانی‌اش ندیدم.

بِلا نفس عمیقی کشید.

- اوس، می‌دونی این پل بیشترین آمار خودکشی جهان رو داره؟

با شگفتی از حرکت ایستادم.

- شوخی می‌کنی؟

پوزخندی زد.

- نه، بهتره به اول پل برگردیم و منتظر بران بمونیم تا هوس خودکشی به سرمون نزده!

بدونِ حرف به دنبالش راه افتادم. در اوایلِ پل ایستاد، به یکی از ستون‌های نارنجی رنگ تکیه داد و نشست. من هم همان کار را انجام دادم و به ماشین‌هایی خیره شدم که سانفرانسیسکو را مقصد شمال کالیفرنیا ترک می‌کردند و بلعکس از شمال کالیفرنیا به سانفرانسیسکو می‌آمدند.

- هی، کجا سِیر می‌کنی؟

با صدای بران از فکر خیال درآمدم و از جا برخاستم.

با لبخند گفتم:

- سلام بران، خسته نباشی.

بلا صرفا سری تکان داد.

- بران، اوس خیلی انتظارت رو کشید!

بران به تویوتای مشکی رنگش که در کنار پل پارکش کرده بود تکیه داد و پوزخندی زد.

- فقط اوس انتظارم رو کشید؟

بلا چیزی نگفت که بران ادامه داد.

- چیزی شده اوس؟

برای حفظ تمرکزم دستان عرق کرده‌ام را مشت کردم. من هیچ تصوری از عکس‌العمل بران نداشتم!

کمی مِن مِن کردم.

- بران، من... ببین من...

بران با کلافگی سری تکان داد.

- هروقت این‌طور حرف می‌زنی من می‌ترسم، چون بعدش یه چیزی می‌گی که نمی‌دونم جوابت رو چی بدم. پس هرچه زودتر بگو تا شاید خیالم راحت بشه که انتظار کار غیر ممکنی رو از من نداری!

نفس حبس شده‌ام را رها کردم و بدون اندکی تعلل، گفتم:

- من می‌خوام از سازمان برم!

چند لحظه‌ای در سکوت سپری شد و صرفا صدای ماشین‌های در حال حرکت می‌آمد.

ناگاه صدای قهقهه بلا در فریاد بران گم شد.

- بلا خفه شو؛ ببینم این احمق چی می‌گه!

بلا قهقهه عصبی‌اش را قطع کرد.

- بران من فکر می‌کنم اوس داره شوخی می‌کنه!

لبم را گزیدم.

- من به هیچ وجه قصد شوخی ندارم و اگر شما کمکم نکنید خودم یه کاری می‌کنم برای رفتن از سازمان، حتی اگه اون کار خودکشی باشه!

بران با ناباوری به چشمانم خیره شد، چشمان میشی رنگش رنگ حیرت به خود گرفته بود. چند کلمه نامفهوم را بیان کرد، بعد چند نفس عمیق کشید و گفت:

- نقشه‌ای داری؟

نگاهم را به پاهایم دوختم.

- یه آتش‌سوزی ساختگی.

بلا بدون هیچ حرفی سوار ماشین بران شد. بران تکیه‌اش را از ماشینش گرفت و با لحنی که سردی‌اش تنم را می‌لرزاند، گفت:

- فردا – بلک اسپوک – (به معنای شبح سیاه) ارشد جوخه اسپوک (جوخه شبح) به مدت یک ماه به مقر ما میاد، می‌دونی که نفوذ و قدرت اون مرد جوان از هابیت هم بیشتره پس بهتره تا رفتن اون صبر کنی!

با زبان لبم را خیس کردم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- باشه.

بران بدون کلام دیگری سوار ماشینش شد و من روی صندلی عقب جای گرفتم.

چند دقیقه‌ای فضای ماشین ساکت بود تا اینکه بران گفت:

- هردوتون فردا راس ساعت هفت صبح تو اتاق کنفرانس حاضر باشید، مراسم معرفه بلک اسپوکه!

نمی‌دانم چرا حس عجیبی به بلک اسپوک یا همان شبح سیاه داشتم.

حسی بین اضطراب، ترس، دلشوره و آشنایی!

بلا که روی صندلی جلو نشسته بود، نگاهش را از منظره بیرون گرفت و گفت:

- اسمش چیه؟

بران پوزخندی زد.

- کاروئل جکسون.

بلا باوحشت به‌طرف بران برگشت.

- کا... کاروئل خودشه؟

- آره بلا، خود خودشه!

- وای خدای من. من فکر می‌کردم اون مرده!

اصلا از حرف‌های بلا و بران سر در نمی‌آوردم.

- درمورد چی صحبت می‌کنید؟

بران آیینه را روی صورتم تنظیم کرد.

- خودت به زودی متوجه می‌شی.

اصرار نکردم، چون می‌دانستم اصرار بی فایده است!

\*\*\*

رأس ساعت هفت همه در سالن کنفراس منتظر ورود کاروئل جکسون بودیم.

من و بلا در ردیف دوم و بران در ردیف اول نشسته بود.

هابیت پشت میکروفون ایستاد و گفت:

- امروز رئیس جوخه – اسپوک- به مدت یک ماه به کارای این مقر رسیدگی خواهد کرد. پس شما موظف هستید که به دستوراتشون بدون چون و چرا عمل کنید!

همه با هم و یک صدا گفتیم:

- بله قربان.

- جناب جکسون بفرمایید روی سن.

مرد قد بلند و هیکلی از ردیف اول بلند شد و به روی سن رفت، چون پشتش به ما بود چهره‌اش را ندیدم، اما موهای بورش را از پشت دم خوکی بسته بود که باعث دل آشوب شدنم شد.

کاروئل جکسون پشت میکروفون ایستاد.

برای لحظه‌ای دنیا دور سرم چرخید!

برق چشمان آبی رنگ، ابروهای درهم و پوزخند روی لبش با اینکه همان حالات سابق چهره‌اش بود، هیچ شباهتی به گروگان وطن\_ پرست من نداشت!

- من کاروئل جکسون بلک اسپوک هستم، پانزده سال می‌شه که در این سازمان فعالیت می‌کنم و سی سال سن دارم. در تمام این سال‌ها با تمام وجودم به سازمان خدمت کردم و هیچ اشتباهی انجام ندادم.

سپس دست راستش را بالا آورد، تتوی شبح مشکی رنگ و هفت نقطه کنار آن نمایان شد.

- می‌بینید که! و حالا انتظار دارم شما هم هیچ اشتباهی انجام ندین. اولین قدمم برای کار در این سازمان شناسایی جاسوس‌ها، نفوذی‌ها، افراد ضعیف النفس سازمانه!

قلبم درد می‌کرد، سرم تیر می‌کشید و با دست محکم دسته مشکی رنگ صندلی را می‌فشردم.

- هی اوس چت شده؟

حتی صدای بلا تغییری در حالتم ایجاد نکرد.

کاروئل دوباره شروع به صحبت کرد.

- برای شروع می‌خوام با جوخه – دابلیو.تی.بیست و نه – به فرماندگی بلک وولف همکاری کنم. حرفی نمونده، می‌تونید برید.

گویی در این عالم نبودم، او می‌خواست با جوخه ما کارش را شروع کند و این اصلا معنی خوبی نداشت!

با بی‌حالی تمام از جا برخاستم.

بلا با تعجب گفت:

- اوس چته؟ حالت خوب نیست!

شدیدا سرم را تکان دادم.

- نه نه، خوبم!

پوزخندی زد.

- دیدن کاروئل حالت رو بد کرد؟

حدقه چشمانم را گشاد کردم.

- نه، چرا باید حالم بد شه؟

- چون حال من با دیدنش بد شد!

سوزش معده‌ام حقیقتا درد ناک بود، با دست شکمم را فشردم.

- چرا؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- فعلا بیا بریم دفتر کاروئل، به‌زودی خودت همه چیز رو می‌فهمی!

تصور اینکه کاروئل چه حقه‌ای زده بود، لحظه به لحظه حالم را بدتر می‌کرد.

تا مردنم چیزی نمانده بود!

به‌همراه بلا با حالی نه چندان مساعد از سالن کنفرانس خارج شدم. اتاق کاروئل به گفته‌ی بلا، در طبقه اخر ساختمان مدیریت بود قرار داشت و حالا من، بران و بلا رو به روی در اتاق ایستاده بودیم.

با صدایی لرزان خطاب به بران گفتم:

- بقیه افراد کجان؟ چرا نیومدن؟

اخم‌های بران و بلا به شدت درهم بود.

- من و بلا می‌ریم داخل. وقتی بیرون اومدیم بعد تو برو تو. کاروئل تو رو تنها خواسته!

بلا و بران وارد اتاق شدند و من را در حیرت تنها گذاشتند.

پاهایم سست شد و با زانو روی زمین افتادم. در نیم ساعتی که بلا و بران داخل بودند، جلوی در اتاق با قدم‌هایی آهسته راه می‌رفتم و به روش‌هایی که ممکن بود با آن بمیرم فکر کردم.

بالاخره آن‌ها بیرون آمدند، حیرت‌آور بود که چهره هردویشان به شدت بشاش بود.

بلا با همان لبخند محوش گفت:

- برو تو، منتظرته!

با قدم‌هایی لرزان وارد اتاق شدم، اتاقش با اتاق هابیت هیچ تفاوتی نداشت!

کاروئل پشت میز مشکی رنگ بزرگش نشسته بود و با پوزخند به چشمانم خیره شده بود.

حتی قدرت قورت دادن آب دهانم را نداشتم.

آیا به‌راستی او حسین بود؟

گروگان وطن‌پرست و ایران دوست من؟

قطعا پاسخ سوال دومم منفی بود!

- بلک سان، بشین!

تمام تنم بی‌حس بود، پس توان هیچ حرکتی را نداشتم و سر جایم ایستادم.

از جایش برخاست، با طمأنینه به سمتم آمد و درست در یک قدمی‌ام ایستاد.

- پشیمونی؟

من که می‌مردم، من که در هر حال دارِ فانی را وداع می‌گفتم، پس چه بهتر که اندکی از کارهایم دفاع می‌کردم و می‌مردم!

نتیجه تصمیم ناگهانی‌ام را جامه عمل پوشاندم و با جسارت گفتم:

- نه، اگر به عقب برگردم بازهم همون کار رو می‌کنم!

خودم هم از تغییر ناگهانی‌ام جا خوردم، او که جای خود داشت!

ابروهایش بالا پرید و دستانش را پشت کمرش قلاب کرد.

- جالبه، تا چند لحظه پیش چهره‌ات مثل یک مرده متحرک بود و حالا...

چیزی نگفتم، اما از درون له شدنم زیر آوار بدبختی‌ها و سرنوشت شومم را حس کردم.

سرنوشتی که از همان هشت سالگی بد رقم خورد!

- بلک سان؛ گفتم بشین.

با نیرویی مضاعف روی کاناپه دو نفره نشستم که او نیز کنارم جای گرفت و هردو به رو به رو خیره شدیم.

آیا حقیقت داشت که او از انتظار من خوش خلق‌تر بود؟

- پشیمون نیستی که کمکم کردی؟

صادقانه جواب دادم.

- نه تا وقتی که فکر می‌کردم به یک میهن پرست کمک کردم.

- پشیمون نیستی که نقشه فرارت رو به من گفتی؟

لحنش مثل روزهایی شد که گروگانم بود.

- نه؛ تا وقتی که فکر می‌کردم هم وطنیم!

به صورت ناگهانی ازجا برخاست، درعرض سی ثانیه دوربین‌های اتاق را قطع و در را قفل کرد.

از شدت شوک و ترس، چشمانم تا آخرین حد گشاد شد.

- چی کار می‌کنی حسین؟

این مرتبه روی کاناپه رو به رویم جای گرفت.

- من رو حسین صدا نکن!

با زبان لب خشک شده‌ام را خیس کردم.

- چشم.

- باید باهات درمورد یه موضوع خیلی خیلی مهم صحبت کنم.

- چه موضوعی؟

دست به سینه شد و به کاناپه تکیه داد.

- بدون حاشیه می‌گم، چون به اندازه کافی تو این مدت رو مغزت کار کردم و حالا کاملا آماده‌ای که هرچی می‌گم رو بپذیری!

آب دهانم را قورت دادم، پوزخندی زد و ادامه داد: اسم من امیراحسان بیات هست و پونزده ساله که تو این سازمان جاسوسم. بلا و بران هم همین‌طور، اما اونا فکر می‌کردن که من پنج سال پیش مُردم. من پونزده سال که اینجام و بران ده ساله، بلا هم که با تو فرستاده شده. حالا بعد از مدت‌ها که تو رو تحت‌نظرگرفتن و به تازگی هم تحت‌نظر خودم بودی، متوجه شدیم که تو هم قابل اعتمادی و باید با ما همکاری کنی.

مثل ماهی دهانم باز و بسته می‌شد، اما هیچ صدایی از هنجره‌ام خارج نمی‌شد، حتی نفس هم نمی‌کشیدم !

با سیلی که به صورتم زد به خودم آمدم و شروع به بلعیدن هوای اطرافم کردم.

لیوان آبی به دستم داد و کنارم جای گرفت.

- هی دختر؛ چرا اینجوری می‌کنی؟ انتظار داشتم شوکه بشی، اما نه تا این حد!

سریع از جا برخاستم و به‌طرف در رفتم.

- دروغ می‌گی. دروغ می‌گی و می‌خوای منو بیشتر از قبل تو چاه بندازی.

از جا برخاست و با لحنی مهربان گفت:

- چه چاهی؟ تو به ما کمک کن، من خودم کاری می‌کنم که از دست این سازمان خلاص شی!

به‌طور هیستریکی سرم را تکان دادم.

- نه؛ نه؛ دروغ می‌گی.

ضربان قلبم روی هزار بود و کنترلی روی رفتارم نداشتم. روی زانوهایم به زمین افتادم که امیر احسان با سرعت به طرفم آمد و رو به رویم خم شد.

- دختر چرا گریه می‌کنی؟

گریه می‌کردم؟

چرا خودم متوجه نشدم؟

دستی به صورتم کشیدم که تازه متوجه خیس بودنش شدم!

با کمک او از جا برخاستم و باز هم روی همان کاناپه نشستم. باز هم لیوانی آب به خوردم داد تا حالم کمی جا آمد، تازه متوجه شدم چه رفتار احمقانه‌ای از من سرزده، حتی اگر به او اعتماد نداشتم، نباید این رفتار از من سر می‌زد!

چند نفس عمیق و پی در پی برای برگشتِ تمرکزم کشیدم و تا حدودی موفق به کنترل احساساتم شدم. با زبان لبم را تَر کردم و با مِن ومِن گفتم:

- آقای... آقای کاروئل، من نمی‌تونم به شما اعتماد کنم. شما یک بار با همین روش به من رکب زدین؛ پس عقل حکم می‌کنه که از یک سوراخ دوبار ضربه نخورم!

پوزخندی زد و پشت میز مشکی رنگش نشست.

- چه زود تغییر حالت می‌دی؛ چند دقیقه پیش که رو به موت بودی!

چیزی نگفتم که ادامه داد: الان می‌تونی بری و با سیما و سینا صحبت کنی؛ اون خواهر و برادر بهتر می‌تونن قانعت کنن!

جفت ابروهایم بالا پرید.

- سیما و سینا کی هستن؟

پوزخندش تشدید شد.

- بران و بلا!

با بهت از جا برخاستم.

- بران و بلا خواهر و برادرن؟

سرش را نشانه مثبت تکان داد.

- دوقلوهای ناهمسانن. پدرشون سرهنگ بود و اونا هم به طبع بعد از آموزش‌های لازم قبول زحمت کردن. پدر سیما و سینا چند وقت بعد به دست افراد همین سازمان کشته شد و انگیزه‌ی سیما و سینا برای جاسوسی در این سازمان بیشتر شد!

لب گزیدم تا حرف بی‌جایی نزنم، بعد بدون حرف اضافه به طرف در رفتم که قبلا بازش کرده بود. با قدم‌هایی محکم و با سرعت ساختمان مدیریت را به مقصد اتاق بران ترک کردم.

به محض رسیدن به اتاق بران، بدون اجازه وارد اتاق شدم.

بلا و بران کنارِ هم روی کاناپه دو نفره نشسته بودند و در کمال تعجب در حال خندیدن بودند که با ورود من خنده روی لبشان خشک شد. با شدت سرم را تکان دادم و با صدایی نه چندان آرام گفتم:

- چطور تونستین؟ چطور تونستین این همه سال احمق فرضم کنید؟

بعد خطاب به بلا ادامه دادم: بلا تو...

حرفم را قطع کردم و با تمسخر گفتم:

- سیما خانم تو چطور تونستی؟ خانم به اصطلاح رفیق!

به محض اتمام حرف‌هایم شروع به نفس نفس زدن کردم.

بران با اخم‌هایی درهم ازجا برخاست و مثل کاروئل یا همان امیر احسان در اتاق را قفل کرد و دوربین‌ها نیز از قبل قطع شده بودند. بلا ازجا برخواست و با جدیت در چشمانم خیره شد.

- اوس، یا خانم سوگند، من تو دنیا جز سینا کسی رو ندارم، اما با آشنایی با تو حس کردم که یه خواهر پیدا کردم، اما برای من بی‌کس و تنها مهم امنیت کشورم ایرانه!

بعد نفس عمیقی کشید و با افسوس ادامه داد: برام مهم اینه که بچه‌های دیگه مثل من و سینا و تو به دست سازمان‌هایی مثل اینجا یتیم نشن! بهترین سال‌های عمرم رو با امید روزی که این سازمان دیگه وجود نداشته باشه، هدر دادم!

باز هم لب گزیدم، تنها یک سوال در ذهنم رژه می‌رفت، اینکه مگر پدر و مادر من را هم سازمان کشتند؟

سؤالم را به زبان آوردم، بران که تا به این لحظه سکوت کرده بود با دست علامت داد که بنشینیم، بعد از نشستن من و بلا، بران شروع به صحبت کرد:

- پدر تو و خیلی‌های دیگه که توی اون قمارخونه کار می‌کردن به دست یکی از اعضای –تی یک- که مقیم ایران بود، درگیر اعتیاد شدن. بعد از اعتیاد اونا، بچه‌هاشون رو ازشون گرفتن، اونا هم که با وضع اعتیادشون توان مقابله نداشتن! پدر تو هم به‌خاطراینکه بچه داشت، ممکن بود اعدامش نکنن؛ اما این سازمان لعنتی براش پاپوش دوخت تا به هر روشی شده از شرش خلاص شن!

حقایقی که مثل پتک در سرم زده می‌شد، لحظه به لحظه حالم را بدتر می‌کرد. باز به یاد چشم‌های سبز مادرم که در آخرین لحظات به نقطه‌ای نا\_ معلوم خیره شده بود، افتادم.

به یاد چهره وحشت زده پدرم

فریاد‌های نرجس و نریمان

اسپند دود کردن‌هایم بر سرِ چهارراه‌ها

کمک‌های نادر و سارای مهربان

ربوده شدن و ورودم به سازمان و در آخر عشق آتشینیم به مهران که هنوز هم در حال سوختن در شعله‌هایش بودم، اما به روی خودم نمی‌آوردم، چون متاهل بود!

تحمل فهمیدن حقیقت، این مرتبه خیلی سنگین‌تر بود.

بازهم چشم‌هایم بسته شد و سیاهی مطلق...!

\*\*\*

با حس درد خفیفی در سرم، چشم‌هایم را بازکردم.

برعکس همیشه که اتاق خالی بود، این مرتبه بلا، بران و کاروئل در اتاق بودند.

بلا گوشه تخت نشسته بود، بران به دیوار سفید تکیه داده بود و کاروئل در اتاق قدم می‌زد!

اولین نفر بران بود که متوجه به‌هوش آمدنم شد.

- اوس، حالت بهتره؟

لب‌هایم را محکم به هم فشردم و به تکان دادن سرم، اکتفا کردم.

بلا ازجا برخاست و با نگرانی که اولین بار بود در نگاهش می‌دیدم، دستم را گرفت و فشرد.

- سوگند، خوبی؟

پوزخندی زدم و بلافاصله اشک‌هایم جاری شد. بلا عوض نشدنی بود!

از قصد – سوگند – خطابم کرد تا گذشته‌ام را به‌خاطر بیاورم.

- بهترم، فقط کمی سردرد دارم.

کاروئل نگاهی روانه‌ام کرد و بدون کلامی، اتاق را ترک کرد.

چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم تا هق هقم را مهار کنم. نمی‌دانستم منظورش از این حرکت چه بود!

کلافه سری تکان دادم و ازجا برخاستم. بران در اتاق را باز کرد.

- بفرما.

اشک‌هایم را پاک کردم و دوباره پوزخندی زدم.

- بازم خوبه حالا که بهم احتیاج دارین راستش رو دارین می‌گین!

بلا نگاهش غمگین بود، غمی سنگین که دلم را می‌سوزاند.

- آره واقعا بهت احتیاج داریم! بیشتراز اون که فکرش رو بکنی!

به سمت در خروجی رفتم و گفتم:

- شما منو تو کار انجام شده گذاشتید. مگه راهی جز قبول کردن دارم؟

- خب اوس قبول کن تو مدتیه به فکر افتادی، که باید از اینجا بری. تو تا حالا با این موضوع کنار اومده بودی. درواقع حرف‌های کاروئل آزمایش ما از تو بود. اوس این چیزا دوستی سرشون نمی‌شه. خودت که بهتر می‌دونی؛ قبول کن!

از اتاق که خارج شدم بلا شانه به شانه‌ام حرکت می‌کرد. لب گزیدم و گفتم:

- چرا بهم نگفتی؟ هه! این چه سوالیه می‌پرسم؛ معلومه چون بهم اعتماد نداشتین!

نفس عمیقی کشید و آن را به صورت فوت بیرون داد.

- نه، چون تو هنوز با خودت کنار نیومده بودی!

\*\*\*

تنها چیزی که می‌توانم بنویسم این است که یک هفته از روز دیدن کاروئل در اتاقش می‌گذرد و من هنوز کار خاصی انجام نداده ام!

کاروئل تمام سازمان را زیر و رو کرده، تا حدی که کل سازمان از وی حساب می‌برند!

\*\*\*

- نمیای بریم؟ کاروئل خواسته بریم اتاقش!

با صدای بلا، نوشتن را رها کردم و دفترم را بستم و به‌طرف بلا برگشتم.

- برای چی؟

شانه‌ای بالا انداخت و از روی تختش برخاست.

- نمی‌دونم، بیا بریم اون‌وقت می‌فهمیم!

لباس‌های فرمم را پوشیدم و به همراه بلا به اتاق کاروئل رفتیم. با کسب اجازه وارد اتاق شدیم.

بران در حال قدم‌زنان و کاروئل پشت میزش نشسته بود.

از چهره هردوشان آشفتگی بی‌داد می‌کرد!

بلا با تعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

بران نفس عمیقی کشید.

- بشینید فعلا.

بلا و بران روی کاناپه دو نفره جای گرفتند و من به تنهایی روی کاناپه دو نفره رو به رویشان نشستم.

- بران چیزی نمی‌گی؟

کاروئل از جایش برخاست و کنار من جای گرفت.

- من بهت می‌گم چی شده.

آب دهانم را قورت دادم.

- بگید دیگه جون به سر شدم.

کاروئل چشمانش را درحدقه چرخاند.

- خبرخوب اینکه، دیگه لازم نیست با ما همکاری کنی.

جفت ابروهایم بالا پرید.

- چرا؟

- چون برایان تو رو خواسته و درعوضش گفته که به جنگش با سازمان پایان می‌ده.

با بهت لب‌هایم را بهم فشردم.

- آخه... آخه من به چه دردش می‌خورم؟

بران نگاهی حواله‌ام کرد.

- از نظر برایان تو یه نابغه‌ای در هک!

بلا پوزخندی زد.

- من می‌دونستم آخر این هوش زیاد سوگند کار دستش می‌ده!

- دختر چرا باز گریه می‌کنی؟

با صدای کاروئل به خودم آمدم و دستی به صورت اشک آلودم کشیدم.

من گریه می‌کردم؟

- این... این نامردیه که منو به اونجا بفرستین! من... من به امید این قبول کردم کمکتون کنم که شاید این سازمان کوفتی از بین بره!

هق هقم اوج گرفت، کاروئل چشمانش را بست و با شدت سرش را تکان داد.

- وقتشه که فرار کنی، ما کمکت می‌کنیم.

یعنی من به ایران برمی‌گشتم و مهران را پیدا می‌کردم!

بهت‌زده به کاروئل خیره شدم.

- اینکه با کمک شما از سازمان خارج بشم و به ایران برگردم واسم یه رؤیاست!

بران چشمانش را در حدقه چرخاند.

- اما ما فقط به خروج تو از سازمان و تغییر چهره‌ات کمک می‌کنیم، برگشتن به ایران کار خودته!

- تغییر چهره‌ام؟

بلا ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- فعلا ندونی بهتره.

کاروئل دستش را به طرف چشمانش برد.

- دلت می‌خواد چهره واقعی من رو ببینی؟

مشتاقانه به چشمانش خیره شدم.

- آره، خیلی!

لنزهای آبی رنگش را که درآورد، درخشش چشمان سیاهش مجذوبم کرد.

بعد پوست صورتش را کشید و ماسکش برداشته شد و پوست برنز رنگش نمایان شد.

نفس عمیقی کشید.

- اوف، داغون شدم با این لنز و ماسک!

هنوز خیره خیره نگاهش می‌کردم که خندید.

- چیه؟

- چقدر عوض شدی!

شانه‌ای بالا انداخت و من همان‌طورکه او را می‌دیدیم، گفتم:

- موهات چه رنگیه؟

- قهوه‌ای!

بران خطاب به کاروئل گفت:

- نمی‌خوای به اوس آدرس خونه‌تون رو بدی تا وقتی که به ایران برگشت خبر زنده بودنتو بده؟

کاروئل لنزهایش را گذاشت و ماسک را به صورتش چسباند.

- نه!

بلا کلافه سری تکان داد.

- من آرزوم بود که کس و کاری داشته باشم و به اوس امانت بدم که بهشون خبر زنده بودنم رو بده، اما تو با اون خانواده خوبی که داری.

بران بلا را که به شدت می‌لرزید، در آغوشش گرفت.

کاروئل دست‌هایش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت.

- من می‌دونم که از اینجا زنده بیرون نمی‌رم، بذار فک کنن که همون چند ساله پیش مردم تا بازهم امیدوار نشن.

بران گفت:

- حداقل بذار به امیرحافظ خبر بده، اون باهات تلپاتی داره، مطمن باش می‌دونه زنده‌ای. هر چی باشه دو قولویید!

اما جواب کاروئل یک کلام بود:

- نه!

کاروئل خطاب به من ادامه داد.

- امشب تو اتاقت آتش‌سوزی می‌شه. دستکش و ماسک ضد حریق بپوش، ما تو رو به بیمارستان انتقال می‌دیم و بعد حکم مرگتو تحویل سازمان می‌دیم. تو بیمارستان یه جراحی پلاستیک رو صورتت انجام می‌شه. مقداری پول هم برات می‌گذاریم. بقیه‌اش با خودته!

بلا با غم به چشمانم خیره شد.

- یه تیکه پارچه ضدحریق هم بهت می‌دم تا دور دفتر زرد رنگت بپیچی و اونم باخودت ببری، می‌دونی که اگر دست یکی از اعضای سازمان بیفته نقشه‌ی ما لو می‌ره!

\*\*\*

نفسم گرفته بود، دود همه جای اتاق را پر کرده بود.

حتی نمی‌توانستم نفس بکشم. آتش هر لحظه شعله‌ور‌تر می‌شد و من همچون گنجشکی بی پناه که بال و پرش سوخته، توان هیچ کاری را نداشتم!

اصلا قرار نبود آتش‌سوزی تا این حد زیاد شود، قرار نبود مرگ را جلوی چشمانم ببینم!

اشک‌هایم بی‌امان در حال ریختن بودند و هر قطره اشک مانند مذاب داغ بند بند صورتم را می‌سوزاندند!

احساس می‌کردم کسی به پوست صورتم چنگ می‌زند و ناخن‌های بلندش گوشت تنم را می‌دَرَد و زخم‌های ماندگاری را برایم به یادگار می‌گذارد.

صدای همهمه از بیرون اتاق به گوش می‌رسید. دیگر چیزی را حس نمی‌کردم، حتی دیگر بوی گوشت سوخته آزارم نمی‌داد!

بعد از بی‌حس شدن بدنم، چشمانم بسته شد و دیگر هیچ دردی را احساس نکردم!

# فصل یازدهم: زندگی نکبت بار

فصل یازدهم

زندگی نکبت بار

\*\*\*

فروردین سال 1392 – ایران/تهران

- سوگند، سوگند چرا جواب نمی‌دی؟ بابا سال تحویله چرا رفتی اون تو و در خودت رو قفل کردی؟

بی‌توجه به حرف‌های سیما(بلا) و سرخوش از تزریق چند دقیقه قبل، چراغ اتاق را خاموش کردم و روی زمین دراز کشیدم. در تاریکی نسبی اتاق به خورشید سیاه پشت دستم خیره شدم. زیر لب گفتم:

-‌ ای‌کاش تتو من هم مثل سیما تو آتش‌سوزی پاک می‌شد.

پوزخندی زدم.

- شاید بهتر باشه منم پشت دستم اسید بریزم!

نفس عمیقی کشیدم و در فکر فرو رفتم. به‌خاطر آوردم که مرداد ماه سال هزار و سیصد و نود و یک به ایران برگشتیم؛ یعنی هشت ماه پیش.

سیما به صورت ناشناس اطلاعات سازمان را تحویل اداره پلیس داد، سوفیا وارد دانشگاه ایران شد و مانیا (ایزابلا) نزد خانواده‌اش برگشت.

- در رو باز نمی‌کنه؟

سیما در پاسخ سوفیا گفت:

- نه، باز قاطی کرده و به هیچ صراطی مستقیم نیست!

- سیما بذار تو حال خودش باشه.

سیما با فریاد حرف سوفیا را قطع کرد.

- یعنی چی مراعاتش کنیم؟ مراعاتش کردیم که شده این! تا حالا دوبار خوابوندیمش تو کمپ و هر بار فرار کرده. هرچی پول درمیاریم خرج هروئین خانم می‌شه!

با شدت چشم‌هایم را بستم و گوش‌هایم را گرفتم تا حقایق تلخ زندگی‌ام را نشنوم. امید داشتم که وقتی به ایران برگردم وضع زندگی‌ام بهتر می‌شود، اما امان از هروئین که ترک کردنش برایم امکان ناپذیر شده بود!

با صدای بلندِ باز شدنِ در، چشم‌هایم را باز کردم و سر جایم نشستم. سیما که قفل در را شکسته بود، با چهره‌ای برزخی رو به رویم ظاهر شد.

- چرا تو این‌قدر نفهمی؟ من و سوفیای بدبخت که گوشت تنمون آب شد، فکر کردیم اُوردز کردی و مردی!

با زبان لب‌های خشک شده‌ام را خیس کردم.

- لطفا اگر اُوردز کردم، بذارید بمیرم، چون بهم کمک کردین از این زندگی نکبت‌بار خلاص شم!

سوفیا با مهربانی به طرفم آمد که فریاد زدم.

- جلو نیا، بذارید تو حال خودم باشم! سر صبحی پاشم بیام سر سفره هفت‌سین بشینم که چی؟ مگه من چه آرزویی دارم که بخواد برآورده شه؟ بیام سال نو رو جشن بگیرم که چی؟ سالی که نکوست، از بهارش پیداست! منی که خود خود جهنمم رو چه به سال تحویل! لطفا شما برید و سالتون رو تحویل کنید و بذارید منم تو آتیش درون خودم بسوزم!

سوفیا هق هقش اوج گرفت و اتاق را ترک کرد، اما سیما با افسوس به چشمانم خیره شد.

- سوگند، هیچ وقت نمی‌تونم باور کنم که تو همون دختر آرومی هستی که از سختی‌های زندگیش عبور کرده!

ناباورانه پوزخندی زدم، از جا برخاستم و رو به روی سیما ایستادم. با انگشت به خودم اشاره کردم.

- سیما... تو... تو کسی رو می‌بینی که از سختی‌های زندگی‌اش به قول تو عبور کرده؟

بعد آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:

- جدی تو فکر می‌کنی که من از سختی‌های زندگیم رد شدم؟

اشک‌هایم جاری شدند و شروع به گریستن کردم.

- هه... من الان تو اوج بد بختی‌های زندگیم هستم! نمی‌دونم خواهر و برادرم کجان! مهران رو پیدا نکردم که ازش بپرسم اون دختر چی داشت که از من سَرتر بود؟

سیما لب گزید.

- سوگند، خواهش می‌کنم بی‌خیال مهران شو. بذار یه بار دیگه بخوابونیمت تو کمپ، بعدش بریم سراغ نرجس و نریمان تا پیداشون کنیم.

با آستین لباسم، اشک‌هایم را پاک کردم و ابروهایم را به نشانه «نه» بالا انداختم.

- من می‌خوام با همین وضع و اوضاع برم سراغ مهران. می‌خوام بدونه که وقتی به ایران برگشتم دنبال انگیزه بودم تا ترک کنم.

می‌خوام بدونه وقتی فهمیدم که نرجس و نریمان دیگه تو بهزیستی نیستن و پیدا کردنشون مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاهه، من فقط به امید دیدن اون رفتم کمپ تا ترک کنم، اما وقتی یادم می‌افتاد که مهران چطور من رو ول کرده بود و رفته بود؛ می‌سوختم. (حدقه چشمانم را گشاد کردم) آره، سوختم و فهمیدم هیچ انگیزه‌ای ندارم!

لب گزیدم و روی زمین نشستم. باز هم به‌خاطرآوردم که مهران چگونه رهایم کرد. کسی که در آن سازمان منحوس مرا شیفته خود ساخته بود، منی که آن‌قدر بی‌مهری دیده بودم که با یک لبخند او دل باختم، او مرا در اوج بی پناهی تنها گذاشت و رفت.

- سوگند، من می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم.

آب بینی‌ام را بالا کشیدم.

- نمی‌خوام بشنوم سیما. الان ساعت یک ظهره، برید که چیزی تا سال تحویل نمونده!

- اما باید بشنوی، چون درمورد پیدا کردن مهرانه!

با آمدن نام مهران، گوش‌هایم تیز شد. سیما برق اتاق را روشن کرد، کنارم نشست، دست‌هایم را گرفت و در چشمانم خیره شد.

- سوگند، نادر رو می‌شناسی؟

با زبان لب‌هایم را خیس کردم.

- نادر، همون پسر وکیلی است که از سوفیا خواستگاری کرده؟

سیما سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- من ندیدمش، فقط تعریفش رو از سوفیا شنیدم. خب؟

نفس عمیقی کشید.

- سوفیا گفت که... گفت که با کمک نادر می‌تونیم یه بار دیگه تو رو بخوابونیم تو کمپ بعدش با کمک نادر می‌تونیم مهران رو پیدا کنیم، چون مهران شرکت دارویی داره، حتی با سرچ کردن آدرس شرکت‌های دارویی ایران تو گوگل هم می‌تونیم پیداش کنیم. ما نمی‌خواستیم بهت بگیم، تا شاید فراموشش کنی، اما انگار تا اون نبینی ترک نمی‌کنی!

از شدت بهت‌زدگی، دهانم باز و بسته می‌شد، اما هیچ صوتی از هنجره‌ام خارج نمی‌شد. سیما وحشت‌زده تکانم داد.

- سوگند، سوگند حالت خوبه؟ سوگند یه چیزی بگو!

به‌صورت ناگهانی، سیلی به صورتم زده شد و بغضم ترکید.

- سیما، تو رو خدا راست می‌گی؟ یعنی مطمئنید نادر می‌تونه مهران رو پیدا کنه؟ (سرم را هیستریکی به نشانه مثبت تکان دادم) معلومه که پیدا می‌شه؛ اصلا معلومه که خودش رو پیدا می‌کنیم. مگه چند تا مهران شهیدی تو تهران زندگی می‌کنه که شرکت دارویی داره؛ ها؟!

سوفیا که نمی‌دانم کی وارد اتاق شده بود و سیلی را به صورتم زده بود، مرا به آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

- من مطمئنم که پیداش می‌کنیم.

بی‌اختیار شروع به خندیدن کردم.

- آره؛ آره من پیداش می‌کنم. خدایا شکرت![از جا برخاستم] پاشید، پاشید تا سال تحویل چیزی نمونده. پاشید بریم سر سفره.

سوفیا و سیما با اندوهی که در چشمانشان بی‌داد می‌کرد از جا برخاستند و با هم اتاق را ترک کردیم. واحدی که در آن زندگی می‌کردیم، یک اتاق نه متری داشت که چند دقیقه قبل در آنجا بودم، یک حال پذیرایی پانزده متری که یک قالی دوازده متری آن را پوشانده بود، میز و مبلی در آن نبود و یک آشپزخانه کوچک و ساده.

سوفیا و سیما سفره‌ی هفت‌سین ساده را گوشه هال چیده بودند. با دست اشک‌هایم را پاک کردم و کنار سفره نشستم. سوفیا تلویزیون کوچکمان را روشن کرد. شبکه یک در حال پخش دعای سال تحویل بود.

یا مُقَلِبَ القلوب و الاَبصار

یا مُدَبِرَ الیلِ و النهار

یا مُحَوِلَ الحَولِ و الاحوال

حول حالنا الی احسَنِ الحال

صدای بمب آمد و بعد:

آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و دو هجری شمسی مبارک باد!

به‌صورت پی در پی نفس عمیق می‌کشیدم تا بغضم نشکند. سوفیا با لبخند مرا در آغوش کشید. با اینکه مدت کمی بود به ایران آمده بود، اما خوب فارسی را آموخته بود، هرچند تا حدودی لهجه داشت.

- عیدت مبارک سوگلی، مطمئن باش امسال برات سال خیلی خوبیه، اگر خودت بخوای!

سوفیا از آغوشم بیرون آمد و سیما مرا در آغوش کشید و با طنزی که از او بعید بود، گفت:

- ان‌شاءالله که امسال دیگه ما رو دق مرگ نمی‌کنی و دختر خوبی می‌شی!

از آغوش سیما بیرون آمدم و خنده‌ی بی‌جانی زدم.

- اگه مهران رو پیدا کنم قول می‌دم دختر خوبی بشم!

سیما اخم کرد، سوفیا را در آغوش کشید و زیرگوشش پچ پچ کرد. بی‌توجه به آن‌ها به اتاق رفتم، دراز کشیدم و به روزی اندیشیدم که قرار است مهران را ببینم!

\*\*\*

ظهر روز بعد

جلو آیینه اتاق ایستادم. مانتو سرمه‌ای رنگ سیما را به تن داشتم و شال مشکی رنگ روی سرم را سوفیا برایم خریده بود.

امروز قرار بود به همراه سوفیا برای دیدن نادر برویم. سیما که درگیر بود و نمی‌توانست همراهی‌مان کند.

حتی کرم پودرهایی که سوفیا به صورتم زده بود، سیاهی زیر چشمم را نپوشانده بود. فقط چشم‌هایم بودند که از ذوق اینکه به زودی مهران را می‌دیدم می‌درخشیدند!

- سوگند، بیا بریم! نادر دم در منتظره!

به‌طرف سوفیا که کنار در ایستاده بود، برگشتم و با تعجب گفتم:

- مگه نادر اومده دنبالمون؟ اصلا رابطه تو و نادر مگه تا چه حد جدیه؟

لبخندی زد.

- من که کسی رو ندارم. نادر هم فقط یه مادر پیر داره که قبلا دیدمش. یه روز قراره بیان برای خواستگاری و تو محضر عقد کنیم! البته اینارو قبلا بهت گفته بودم. یادت نیست؟

«نه، یادم نبود. چرا این روزها خیلی چیزها را فراموش می‌کردم؟!»

لبخندی به سوفیا زدم.

- برات خوشحالم سوفی، امیدوارم نادر آدم خوبی باشه!

سوفیا یک ماه بعد از برگشتش به ایران مسلمان شده بود و من و سیما نیز برای بی‌حجابی‌های اجباریمان که سازمان مقصرش بود، توبه کرده بودیم و زندگی جدیدی را سر گرفته بودیم!

سوفیا چشمکی زد، روسری روی سرش را درست کرد و دستی به مانتوی گلبهی‌اش کشید.

- الان می‌بینیش. خیلی آقاست!

- خدا کنه!

به همراه سوفیا از واحدمان که درطبقه سوم یک آپارتمان پنج طبقه مرکز شهر بود، خارج شدیم. سوفیا توانسته بود با پول فروشِ خانه قدیمی‌شان در سانفرانسیسکو، یک واحد قدیمی را خریداری کند و از آواره شدن حتمی‌مان جلوگیری کند.

پله‌های قدیمی را طی کردیم و به در خروج رسیدم. سوفیا در را باز کرد.

- برو سوگند.

با استرس از در خارج شدم که چشمم به پارس سفید رنگی افتاد. سوفیا در خانه را بست و با لبخند به ماشین اشاره کرد.

- این ماشین نادره!

در ماشین باز شد و مرد بلند قامتی که کت و شلوار قهوه‌ای رنگی به تن داشت، نمایان شد.

نادر به طرفمان آمد و با لبخند گفت:

- سلام خانم، من نادر محبی هستم.

چشمان تیره‌اش به‌شدت برایم آشنا بود و خاطره‌ی قدیمی را در ذهنم زنده کرد.

\*\*\*

- یعنی، یعنی منم بهت بگم داداشی؟

- آره، بگو داداشی!

- داداشی!

از ته دل خندید.

- جان داداشی!

\*\*\*

- سوگند، سوگند چرا چیزی نمی‌گی؟

با صدای سوفیا به خودم آمدم. نادر ناباوارانه به من نگاه کرد و گفت:

- سوفیا، اسم این خانم سوگنده؟

لبخند تلخی به لب نشاندم و به جای سوفیا جواب دادم:

- آره داداشی، من سوگندم!

اشک در چشمان نادر حلقه زد، چهره‌اش مردانه شده بود و ته‌ریش کوتاهی داشت. لبه شالم را گرفت و بوسید.

- آره، تو سوگندی؛ تو آبجی کوچولوی منی... قیافه‌ات خیلی عوض شده، اما مثل قدیم صدام می‌کنی داداشی! با همون لحن سابق.

اشک‌هایم که دیدم را تار کرده بودند پاک کردم و لبخندی زدم. سوفیا با تعجب پرسید:

- شما همو می‌شناسید؟

نادر گوشه شالم را رها و اشک‌هایش را پاک کرد.

- سوفیا جان، یادت میاد که گفتم من دوتا خواهر داشتم که یکیشون تنی بود و فوت شد و خواهر دومم ناتنی بود و گمش کردم؟

سوفیا سرش را به نشانه مثبت تکان دادم.

- آره یادم اومد! یعنی سوگند همون خواهر ناتنی گمشده‌ات بوده؟

با لبخند گفتم:

- آره، من گم شدم. گم شدم تو دنیای نامردی که، نامردی‌هاش تمومی نداره!

- سوگند چطور شد که رفتی؟ من و تو صبحش باهم بودم، اما روز بعدش تو ناپدید شده بودی و فرخ از تو به عنوان یه دزد یاد می‌کرد!

سوفیا با لبخند در جلو را باز کرد.

- بهتر نیست بحثتون رو تو راه ادامه بدین؟

نادر سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- پیشنهاده خوبیه.

سوفیا به صندلی جلو اشاره کرد.

- سوگند تو بشین جلو، حتما بعد این همه سال حرف‌های زیادی داری که به داداشت بگی.

باز هم فهمیدگی سوفیا را در دلم تحسین کردم و از ته دل خوشحال شدم که سوفیا با نادر مهربان خوشبخت می‌شود. روی صندلی جلو جای گرفتم و نادر بعد از سوار شدن سوفیا ماشین را به حرکت در آورد.

- خب آبجی خانم. نمی‌خوای بگی چه اتفاقی برات افتاده تو این چند سال؟

لبخند تلخی زدم.

- شب قبل از فرارم، من صدای دوتا از دخترهارو شنیدم که مقداری از پولای فرخ رو دزدیده بودن و می‌خواستن فرار کنن. صبح روز بعد من از آمنه درخواست پول کردم تا وقتی رفت سراغ پولا بفهمه پولاشون کم شده، چون می‌دونستم اگر بعدا بفهمه اون دخترا چی کار کردن گیرشون میاره، خلاصه آمنه بهم پول نداد. همون روز سرِ چهارراه اون دوتا دختر فرار کردن.

شب که برگشتیم آمنه و فرخ خونه نبودن[آهی کشیدم] نیمه شب رفتم و روی تخت فلزی نشستم[به این جای حرف که رسیدم، نادر لبخند تلخی زد] صدای در که اومد، زیر تخت قایم شدم.

فرخ و آمنه بدون اینکه منو ببینن رفتن داخل و بعد چند دقیقه صداشون اومد که می‌گفتن من پولاشون رو دزدیدم [من و نادر همزمان آه کشیدیم] دلیلشون هم این بود که من صبح سراغ پول ازشون گرفتم و وقتی ندادن، من اون موقع که خونه نبودن از پولاشون برداشتم! [زهر خندی کردم] منم که بچه بودم و نادون، فرار کردم و...

سکوت کردم، نمی‌خواستم جریان سازمان را به او بگویم و برایش دردسرساز شوم. سوفیا که متوجه شده بود، گفت:

- نادر، سوگند بعد از فرارش فرزند خونده یه خانواده شد و به سانفرانسیسکو اومد، اونجا بود که باهم آشنا شدیم. بعد از مرگ پدر خونده و مادر خونده‌اش ، من و سوگند به همراه دوست مشترکمون سیما، به ایران اومدیم.

نفس آسوده‌ای کشیدم؛ سوفیا با زیرکی تمام ماجرا را جمع کرد.

نادر آهی کشید.

- پس این‌طور. حالا تو نمی‌خوای از من بدونی؟

لبخندی زدم.

- همون طور که آرزوت بود وکیل شدی. مثل اینکه هنجره‌ تو سرِ چهارراه خوب ساختی!

هردو خندیدیم، سوفیا با کنجکاوی پرسید:

- به چی می‌خندید؟

نادر با لبخند محوی گفت:

- اون موقع‌ها که سر چهرراه فال می‌فروختم، با صدای بلند داد می‌زدم تا هنجره‌ام قوی بشه و بتونم وقتی وکیل شدم تو دادگاه از موکلم خوب دفاع کنم!

سوفیا با خنده سری تکان داد.

- جه جالب!

با یادآوری ننه نادر گفتم:

- نادر، تعریف نمی‌کنی؟

خندید.

- چرا که نه. [دنده را جابه جا کرد] دوسال بعد از رفتن تو، قدرت که بنّا بود از طبقه سوم افتاد پایین و فلج شد. من شده بودم نون‌آورخونه! از خونه فرخ رفته بودیم و من آبدارچی یه شرکت شدم، هم درس می‌خوندم و هم کار می‌کردم. کنکورکه دادم حقوق قبول شدم. چند سال بعد قدرت مرد و من و مادرم موندیم. خدا کمک کرد و الان اوضاعم خوبه.

چشم‌هایم را ریز کردم.

- مادرت؟

منظورم را فهمید و خندید.

- خیلی وقته که دیگه بهش نمی‌گم ننه!

سوفیا به شانه‌ام زد.

- سوگند حضورت عالی بود، این گپ‌زدن شما باعث شد من خیلی بیشتر از قبل نادر رو بشناسم!

نادر ماشین را جلوی رستورانی نگه داشت.

- بفرمایید خانما، مطمئنم روز عالی در انتظارمونه!

\*\*\*

سه روز گذشت و در این سه روز به همراه نادر و سوفیا تمام شرکت‌های دارویی تهران را از نظر می‌گذراندیم و بلاخره شرکت برادران شهیدی را یافتیم. آن‌قدر از پیدا کردنش ذوق‌زده بودم که نمی‌دانستم چگونه احساساتم را تخلیه کنم!

نادر حقیقتا از جان و دل مایه گذاشته بود تا او را بیابد.

نادر ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و گفت:

- اینجاست، رسیدیم.

همین یک جمله کافی بود تا دل آشوب شوم. با دستانی لرزان دستیگره را فشردم، در ماشین باز شد و پیاده شدم. ضربان قلبم بالا رفته بود. آب دهانم را قورت دادم و به سر درِ شرکت خیره شدم.

(شرکت دارویی برادران شهیدی)

پس این شرکت برای مهران و برادرش آرمان بود. چند نفس عمیق و پی دی پی کشیدم.

- سوگند، بریم تو؟

در پاسخ سوفیا سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و شانه به شانه سوفیا و نادر وارد شرکت شدیم. چندین پله را طی کردیم و وارد سالن شرکت شدیم. دستان عرق کرده‌ام را مشت کردم.

نادر به سمت خانم منشی جوان رفت و گفت:

- سلام خانم. من محبی هستم؛ تلفنی ازتون وقت ملاقات با آقای شهیدی رو گرفتم.

منشی با خوش‌رویی از جا برخاست.

- سلام جناب محبی، بفرماید داخل. آقای شهیدی منتظرن.

نادر تشکر و به در مشکی رنگی اشاره کرد که در انتهای سالن قرار داشت و روی در نام «مدیر عامل» حک شده بود. با قدم‌هایی لرزان به سمت در رفتم. نادر کنارم ایستاد.

- من نمیام تو، خودت برو داخل!

آب دهانم را قورت دادم و با صدای گرفته گفتم:

- باشه، تو همین‌جا بمون.

با همان مشت‌های گره خورده، آرام به در کوبیدم.

- بفرمایید داخل.

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. با دیدن فرد پشت میز، گویی دنیا پیش چشمم ایستاد.

خودش بود، او مهران بود!

ضربان قلبم آن‌قدر تند شده بود که انگار هر لحظه ممکن بود از قفسه سینه‌ام بیرون بپرد. تشنه دیدنش بودم، اما حس می‌کرد نام این حس من دیگر عشق نیست! قامتش با اینکه پشت صندلی نشسته بود، بلند به نظر می‌رسید. کت زرشکی که به تن داشت واقعا برازنده‌اش بود.

- بفرمایید خانم.

لب گزیدم و به چشمان سبز رنگش خیره شدم. نگاه خیره‌ام را که دید اندکی مکث کرد، اما بعد اخم کرد و گفت:

- نمی‌خواید خودتون رو معرفی کنید؟

تعجب نکردم که چرا من را نشناخته، چون بعد از جراحی پلاستیک صورتم عوض شده بود. می‌خواستم خودم را معرفی کنم که به یاد تتوی پشت دستم افتادم. با قدم‌هایی لرزان جلو رفتم و دست راستم را روی میزش گذاشتم.

- خانم این چه کاریه؟

نگاهش که به پشت دستم افتاد، حرفش را قطع کرد. چند ثانیه‌ای به پشت دستم خیره شد بعد ناباوارانه سرش را بالا آورد.

- او... اوس؛ خو... خودتی؟

اشک‌هایم جاری شد.

- آره... خودمم!

آرام آرام لبش به خنده باز شد.

- تو؟! اینجا؟! قیافه‌ات چرا این‌طوری شده؟!

لبم را گزیدم.

- من برای فرار از اون سازمان جاسوسی لعنتی باید چهره‌ام رو عوض می‌کردم!

از شدت تعجب، حدقه چشمانش گشاد شد.

- سازمان جاسوسی؟ تو داری از چی حرف می‌زنی؟

روی کاناپه رو به روی میزش نشستم، او نیز از پشت میزش بیرون آمد و رو به رویم نشست. با دستانی لرزان دستمالی از روی میز برداشتم و اشک‌هایم را پاک کردم.

- سازمان - تی سی او دی- یه سازمان جاسوسیه، ملیت خاصی نداره و هرکس پول بیشتری بهشون بده، برای اون کار می‌کنه.

مهران با حیرت سرش را تکان داد و با دست سرش را فشرد.

- باورم نمی‌شه که اون همه سال با یه سازمان جاسوسی همکاری کردم [سرش را تکان داد] هرچی بوده گذشته. از خودت بگو...

دوباره اشک هایم جاری شدند.

- مهران من به کمکت احتیاج دارم؛ من رو مجبور به کار کردن تو اون سازمان کردن، برای خروج از اونجا خودمو آتیش زدم. می‌فهمی چی می‌گم؟ اما دردسرهام بعد از خروج از اون سازمان لعنتی تموم نشد و درگیراعتیاد شدم!

هق هق امانم را برید و دیگر نتوانستم چیزی بگویم. مهران خشکش زده بود، به صورت ناگهانی از جا برخاست و رو به رویم ایستاد.

- ت... تو... تو چی گفتی؟

فقط گریه می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم.

فریاد زد...

- تو چی گفتی اوس؟ یعنی چی که درگیر اعتیاد شدی؟

در اتاق به صورت ناگهانی باز شد و سوفیا و نادر وارد اتاق شدند. نادر با دیدن مهران گفت:

- آقای شهیدی آروم باشید!

مهران چشمانش را به شدت بست و سرش را فشرد. از ته دل خوشحال بودم که هنوز برایش اهمیت دارم. چشم‌هایش را باز کرد و آرام پرسید:

- به چی اعتیاد داری؟

با زبان لبم را خیس کردم و با صدای لرزان گفتم:

- هروئین!

صدای نه گفتن مهران و فریاد نادر در هم آمیخته شد. مهران خودش را روی مبل رها کرد و نادر به طرفم آمد. چهره‌اش‌ حیرت‌زده بود.

- سوگند تو داری چی می‌گی؟ تو... تو معتادی؟

لب‌هایم را بهم فشردم و چیزی نگفتم. نادر لب‌هایش می‌لرزید و مدام آب دهانش را قورت می‌داد. نادر بعد از چند دقیقه با گفتن «ببخشید» اتاق را ترک کرد. سوفیا با چشمان اشک‌آلود به طرفم آمد.

- سوگند، بیا بریم.

از جایم بلند شدم و به‌طرف در خروج رفتم که صدای مهران باعث شد از حرکت بایستم.

- صبرکن؛ من کمکت می‌کنم. تا حالا کمپ رفتی؟

به‌طرفش برگشتم و نگاهم را به کفش‌های ساده مشکی‌ام دوختم. به جای من سوفیا جواب داد.

- سوگند رو دوبار کمپ خوابوندیم، اما نمی‌تونه دووم بیاره!

مهران با شدت پلک زد.

- سوگند رو داخل یکی از اتاق‌های خونه خودم بستری می‌کنم. خودم و همسرم یلدا کمکش می‌کنیم تا ترک کنه.

از اینکه هنوز برایم مهربانی خرج می‌کرد خرسند شدم؛ اما با شنیدن نام یلدا قلبم فشرده شد!

# فصل دوازدهم: شروعی دوباره

فصل دوازدهم

شروعی دوباره

\*\*\*

صبح روز بعد

با استرس دست‌هایم را در هم گره زدم، مهران زنگ واحدشان را فشرد و لبخند دلگرم کننده‌ای زد.

- چرا این‌قدراضطراب داری؟ بابا یلدا که نمی‌خواد تورو بخوره!

با اضطراب لبم را گزیدم.

- مهران من خجالت می‌کشم که مزاحم تو و خانمت بشم!

«اما با اینکه خجالت می‌کشم دلمم می‌خواد که تو خونه‌ی تو باشم!»

مهران چشم غره‌ای حواله‌ام کرد.

- چرا خجالت می‌کشی؟ تو سختی‌های زیادی رو تو زندگیت تحمل کردی، تو سانفرانسیسکو هم خیلی جاها کمک دستم بودی. حالا من به عنوان یه پزشک می‌خوام کمکت کنم.

در باز شد و قامت زنی نمایان شد. سرم را بالا آوردم و با افسوس به یلدا خیره شدم...

قدش متوسط بود، پوست سفیدی داشت. مو، چشم و ابروهایش مشکی بودند. لبخند نیم‌بندی روی لبش جا خوش کرده بود. زیبا بود، شاید زیبایی‌اش با زمان قبل از اعتیادم برابری می‌کرد!

- سلام سوگند خانم، بفرمایید داخل.

مهران به داخل خانه اشاره کرد.

- برو تو سوگند، غریبی نکن.

از یلدا سخت دل چرکین بودم، لبخند زوری به لب نشاندم.

- سلام یلدا خانم. با اجازه...

وارد خانه‌شان شدم. راهرو کوتاهی را طی کردم و به یک سالن بزرگ رسیدم که در انتهایش آشپزخانه‌ی زیبا و مجهزی قرار داشت. ال سی دی بزرگی روی دیوار نصب شده بود که در حال پخش تام و جری بود و مبل‌های سلطنتی طلایی رو به رویش قرار داشتند.

پرده‌های سرتاسری طلایی و سفید پنجره‌ها را پوشانده بودند.

- بفرما بشین سوگند جان.

با تعارف یلدا، روی مبل سلطنتی تک نفره‌ای نشستم که چشمم به پسر بچه پنج- شش ساله‌ای با تیشرت و شلوارک قرمز خورد که جلوی ال سی دی دراز کشیده بود. ضربان قلبم در صدم ثانیه بالا رفت.

با یادآوری این موضوع که مهران دوسال است ازدواج کرده و این پسر بچه، بچه آن‌ها نیست آرام‌تر شدم. پسر بچه از جایش بلند شد و با اخم گفت:

- تو کی هستی؟

با دیدن چشمان سبز و حالت صورتش که شبیه مهران بود، شوکه شدم!

- هی با توام! چرا حرف نمی‌زنی غریبه؟

مهران از دری که معلوم بود اتاقشان است با لباس خانگی بیرون آمد و خطاب به پسر بچه گفت:

- عه، سامان، این چه طرز برخورد با مهمونه؟ زود معذرت‌خواهی کن ببینم.

پسر ابرویی بالا انداخت.

- نوچ؛ چرا معذرت‌خواهی کنم؟ من که حرف بدی نزدم!

یلدا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، سینی را روی میزعسلی گذاشت و به همراه مهران روی مبل دونفره نشستند.

فشار روحی زیادی را تحمل می‌کردم و ناخن‌هایم را در گوشت دستم فرو کرده بودم.

مهران لیوانی چای برداشت.

- سامان پسر برادر کوچک‌ترم آرمانه، آرمان بعد از مرگ همسرش برای تأسیس شعبه دو شرکت به روسیه رفت. از اونجایی که اوضاع روحی خوبی نداشت سامان رو پیش ما گذاشت.

نفس آسوده‌ای کشیدم و لبخندی زدم.

- پسر بچه‌ها همه شیطونن!

بعد از این جمله به یاد شیطنت‌های نریمان افتادم. یلدا از جا برخاست و با لحن سردی گفت:

- مهران من می‌رم مزون. [خطاب به من ادامه داد] از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

مهران دندان‌هایش را روی هم سابید.

- به سلامت عزیزم!

یلدا سری تکان داد و به همان اتاقی رفت که مهران در آن لباس‌هایش را عوض کرده بود. لیوان چای را برداشتم و خود را به خوردن آن سرگرم کردم.

چند دقیقه بعد یلدا با لباسِ بیرون از آن اتاق خارج شد، به تکان دادن سر اکتفا کرد و از خانه خارج شد. به محض خروجش سامان با شادی بالا پرید.

- آخ جون! برج زهرمار رفت! شوک‌زده به سامان خیره شدم و بعد نگاهم را به سمت مهران سوق دادم. آهی کشید و جرعه‌ای از چایش نوشید.

- سامان طفلک حق داره؛ رابطه‌شون زیاد خوب نیست. [جرعه دیگری از چایش نوشید] اخلاق یلدا از همون اول همین‌طور بود. فکر می‌کردم تو زندگی رفتارش بهتر بشه، اما بهتر که نشد هیچ، بدتر شد! وقتی به خودم اومدم که عاشق دل خسته‌اش بودم و اون به قول سامان برج زهرمار!

نمی‌دانستم برای خودم خوشحال باشم یا برای غم صدای مهران اندوهگین شوم!

سؤالی که ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم.

- مهران من متأسفم، اما با این اوضاع زندگیت چطور می‌تونی من رو تو خونه‌ات بستری کنی؟ یلدا ناراحت نمی‌شه؟

پوزخندی زد.

- من برای اون هیچ اهمیتی ندارم! در ثانی، یلدا کلا خونه نیست؛ یه پرستار برای سامان گرفتم که از آشناهامه و‌ بهش سپردم مراقب تو هم باشه. اول دز موادت رو روز به روز کمتر می‌کنم و بعد از اون سختی تو یه هفته یا نهایتا ده روزه. این‌طور ترک می‌کنی، اما باید مراقب باشی که دوباره نری سراغش! اگر هم بخوای بیشتر تو اون اتاق و تحت نظرم می‌مونی تا احتمال برگشتت کمتر شه.

لب‌هایم را روی هم فشردم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- باشه، من دیگه بریدم. تحمل این وابستگی به هروئین کوفتی سخته! سیما و سوفیا هرچی درمیارن خرج من می‌کنن!

مهران ابرویی بالا انداخت.

- سوفیا رو دیروز دیدم، اما سیما کیه؟ اونم دوستته؟

- سیما همون بلاست!

سرش را به نشانه تفهیم تکان داد.

- آها، پس بلا هم با تو برگشت ایران!

دستانش را بهم کوبید.

- خب، تو این مدت که دز موادت رو کم می‌کنم اتاق تو طبقه بالاست، رو به روی اتاق سامان. [خطاب به سامان ادامه داد] سامان جان، با خاله برو بالا و اتاقت رو نشونش بده.

سامان ابروانش را درهم گره زد و خواست چیزی بگوید که پیش دستی کردم و با لبخند گفتم:

- آقا سامان، من از همون لحظه که شما رو دیدم فهمیدم چقدر پسر خوب و باهوشی هستین. حالا می‌خوام اتاقت رو ببینم تا بفهمم سلیقه‌ات هم خوبه؟ دلم می‌خواد ماشین و اسباب‌بازی‌هات رو هم ببینم.

سامان گره ابروانش را باز کرد و از جا برخاست.

- پاشو بریم بالا تا نشونت بدم چه پسر آقا و بانظمی هستم.

مهران خندید و به اتاقش رفت و من به همراه سامان به سمت پله‌های گوشه سالن رفتیم. بعد از طی کردن آن‌ها به یک راهرو رسیدیم. یک در کرمی انتهای راهرو قرار داشت. درسمت چپ و راست راهرو نیز دو در قرار داشت.

در سمت راست سفید و در سمت چپ مشکی بود. سامان به در سفید اشاره کرد.

- اون در اتاق منه، بیا بریم تا نشونت بدم.

با لبخند به دنبالش راه افتادم و وارد اتاقش شدم. دیوار‌های اتاق با کاغذ دیواری قرمز پوشیده شده بودند. یک تخت قرمز و مشکی به شکل ماشین در وسط اتاق قرار داشت، کمد شیشه‌ای که ستِ تخت و پر از ماشین و ربات بود و میز تحریر کوچکی که روی آن دفتر نقاشی و مداد رنگی قرار داشت.

اتاقش مرتب بود. سامان روی تختش نشت، شروع به تکان دادن پاهایش کرد و با غرور گفت:

- نظرت درمورد اتاقم چیه؟

از ته دل خندیدم.

پسر زیرک و باهوشی بود.

به طرفش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

- واقعا اتاقت عالیه. [چشمکی زدم] واقعا که خوش‌سلیقه‌ای!

نیم ساعتی خود را با سامان مشغول کردم و بعد اتاقش را به مقصد اتاق رو به رویی ترک کردم. سامان پسر باهوش و مهربانی بود، اما کمبود محبت از رفتارش بی‌داد می‌کرد!

دستیگره در مشکی را فشردم و وارد اتاق شدم. اتاق دوازده متری بود که ست تخت، پرده و کمدش به رنگ سفید و مشکی بود. روی تخت مشکی دراز کشیدم، به سقف سفید اتاق خیره شدم و با خرسندی از آنکه در خانه مهران هستم، به خواب رفتم.

با صدای در چشمانم را باز کردم. سامان وارد اتاق شد و گفت:

- سوگلی، مهران می‌خواد بیاد داخل. اجازه می‌دی؟

با اینکه کمی سردم بود و می‌دانستم وقت مصرف است، خنده‌ای کردم. به من می‌گفت سوگلی و عمویش را با اسم خطاب می‌کرد!

روسری آبی‌ام را سر کردم و گفتم:

- مهران، بیا تو.

در همین حین به ساعت نگاهی انداختم، ساعت سه ظهر بود! مهران وارد اتاق شد، هنوز لباس بیرون به تن داشت.

- سلام سوگند، حالت چطوره؟

منظورش را خوب فهمیدم. با زبان لبم را خیس کردم.

- سردمه!

همین یه جمله کافی بود، سامان را از اتاق بیرون فرستاد و جعبه‌ای که در دست داشت را به سمتم گرفت.

- نسبت به اون دزی که گفتی همیشه مصرف می‌کنی کمترِ، [جعبه را به دستم داد و به سمت در رفت]حالت که خوب شد بیا پایین ناهار بخور.

دوباره لبم را خیس کردم، به محض خروج مهرانسرنگ را بیرون آوردم و...

ده دقیقه‌ای داخل اتاق ماندم و بعد خارج شدم. پله‌ها را طی کردم و با قدم\_ هایی آرام به سمت آشپزخانه رفتم.

مهران و سامان پشت میزِ غذاخوری دوازده نفره نشسته بودند و پیتزا می‌خوردند و خبری از یلدا نبود!

مهران به صندلی کنار سامان اشاره کرد.

- بشین سوگند، چرا سرپا موندی؟

لبخند بی‌جانی زدم و کنار سامان نشستم. مهران پیتزای وسط میز را به سمتم سوق داد. سامان گازی به پیتزایش زد.

- سوگلی چرا این‌قدرغریبی می‌کنی؟ راحت باش؛ فکر کن خونه خودته!

سامان پسر شیرین زبانی بود. با لبخند شروع به خوردن کردم؛ سه قاچ از پیتزا برای سیر شدن من کافی بود!

مهران با تعجب ابرویی بالا انداخت!

- الان مثلا سیر شدی؟

- آره، ممنون!

خواستم از جایم بلند شوم که سامان گفت:

- مهران، یلدا هم که همش تو رژیمه چهار قاچ می‌خوره، پس سوگلی چرا این‌طوریه؟

خنده کوتاهی کردم به اتاق برگشتم و روی تخت نشستم.

نمی‌دانم چرا از صبح که به خانه‌ی مهران آمدم دیگر تب و تاب سابق را ندارم!

منکر آن نمی‌شوم که مهران برایم عزیز و محترم است، اما درمورد علاقه‌ام به شک افتادم؛ بودن مهران را دوست دارم، مهران سی و سه ساله مانند پدری مهربان مراقب من و سامان است.

حیف تمام مهربانی‌هایش که اسیر دست یلدا شده، درواقع عشق یلدا در چشمانش بی‌داد می‌کند!

آهِ افسوس باری کشیدم، واقعا نمی‌دانستم دقیقا چه احساسی به مهران دارم. شاید در این دوسال شعله‌های عشقم به مهران خاکستر شده یا شاید اصلا عشقی وجود نداشته و وابستگی بوده!

درِ اتاق به صورت ناگهانی باز شد و رشته افکارم با صدایش پاره شد! سامان با دستِ پر از اسباب بازی وارد اتاق شد.

- سوگلی، میای با هم بازی کنیم؟

لبخندی به لب نشاندم روی پارکت‌های کف اتاق نشستم.

- آره سامی جون، بیا بازی کنیم!

چشمانش درخشید.

- سامی رو با من بودی؟

با خنده چشمکی زدم.

- آره، با خودِ خودِ خودِ تو بودم. حالا این ماشین‌های خوشگلتو بیار ببینم.

با ذوق اسباب‌ بازی‌هایش را جلویم ریخت.

- من سامی هستم پنج ساله، شما هم خودتو به اسباب بازی‌هام معرفی کن.

یک ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- من سوگلی هستم بیست و چهار ساله.

سامان چشم‌هایش را گرد کرد و کنارم نشست.

- واقعنی تو بیست و چهار سالته؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- اوهوم.

با هیجان دست‌هایش را به هم کوبید.

- وای باورم نمی‌شه دارم با یه آدمه بیست و چهار ساله بازی می‌کنم!

خندیدم و ماشین سبز رنگی را برداشتم.

- نمی‌خوای بازی رو شروع کنیم؟

سریع ماشین قرمز رنگی برداشت.

- قان قان، من آماده مسابقم!

چند ساعتی به بازی با سامان مشغول شدم. حقیقتا حضور او را دوست داشتم، بودنش باعث می‌شد کمتر ذهنم را درگیر بدبختی‌هایم کنم. باعث می‌شد فراموش کنم و فقط بودن او برایم مهم باشد؛ شاید برای این بود که سامان نیز مانند من تنها بود و کسی را نداشت!

\*\*\*

روز به روز دز موادم کمتر و حال من بدتر می‌شد. دیگر مهران در اتاق را قفل می‌کرد و نمی‌گذاشت سامان پیشم بیاید. درواقع کار خوبی می‌کرد، چون اصلا حال خوبی نداشتم و فقط آه و ناله می‌کردم!

مصرف هروئینم کاملا قطع شده بود و فقط زیر نظر مهران و یکی از دوستان پزشکش داروهایم را می‌خوردم و هنوز در اتاق حبس بودم. هروئین در اول مصرف لذت داشت، اما بعد از مدتی وابستگی شدیدی را برایم به وجود آورده بود، حتی بعد از مدتی دیگر آن لذت سابق را نداشت و آزارهایش داغان کننده بود، آزارهایی که به هیچ وجه به لذت موقتش نمی‌اَرزید!

از روی تخت برخاستم، درد استخوان‌هایم بی‌امان بود. دست‌هایم را دور بدنم پیچیدم و بازوانم را سفت فشردم. لبم از خشکی ترک برداشته بود و مدام با زبان خیسش می‌کردم. سردم بود، خیلی خیلی سردم بود!

پتوی روی تخت را چنگ زدم، پتو را دورم پیچیدم و کنج دیوار کز کردم. گهواره وار خود را تکان دادم و زیر لب گفتم:

- آ... آروم باش سوگند... آروم باش بذار این هروئین کوفتی گم بشه و بره. بذار از دستش خلاص شی، اون وقت می‌ری و دنبال نرجس و نریمان می‌گردی. تو می‌تونی، تلاش کن؛ تو می‌تونی. من مطمئنم تو می‌تونی!

صدای چرخش کلید آمد و بعد در باز شد. سمیرا، زن میانسالی بود که پرستاری از سامان را به عهده داشت. سینی غذا و قرص را رو به رویم گذاشت. زیر چشمی سامان را دیدم که از کنار در به داخل سرک می‌کشید. سمیرا بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد.

وحشیانه قرصم را خوردم. حالم اندکی بهتر شد و با لرز شروع به خوردن غذا کردم که صدای آرام سامان توجه‌ام را جلب کرد:

- سوگلی، سوگلی چرا جواب نمی‌دی؟

با درد خود را به در رساندم، به آن تکیه دادم و نشستم. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

- ج... جان سوگلی؟

- چرا حالت بده؟ مهران می‌گفت که سرماخوردگی شدید داره.

سرفه‌ای کردم و سرم را به در تکیه دادم.

- آره سامی جون، سرما خوردم.

- زود خوب شو، من تو رو خیلی دوست دارم. تو خیلی مهربونی!

بی‌اختیار چشمه‌ی اشکم جوشید.

- منم تورو خیلی دوست دارم سامان.

- قول بده زود خوب بشی و دیگه از این سرماخوردگیا نخوری!

رعشه‌ای به تنم افتاد، با لرزش دستی به صورتم کشیدم.

- بهت قول می‌دم خوب شم و دیگه از این سرماها نخورم! اصلا من غلط بکنم دیگه از این سرماها بخورم!

\*\*\*

دیگر حساب روز‌ها از دستم در رفته بود، اما این را خوب می‌دانستم که دیگر مثل سابق هوس هروئین نمی‌کنم، اما فکر به آن ماده لحظه‌ای از سرم بیرون نمی‌رفت!

این چند روز بارها مرگ را جلوی چشمانم دیدم.

استخوان‌هایم به حدی درد می‌کرد که انگار در حال خورد شدن بودند. پتو عضوی از بدنم شده بود، زیرا که بدنم همواره در حال لرزیدن بود. گاهی لب‌های خشک و ترک خورده‌ام سوزش داشتند، اما در برابر درد استخوان‌هایم اصلا حساب نمی‌آمدند.

بی‌خواب بودم و دقیقه‌ای خواب راحت برایم رؤیا بود، اما هرچه بود گذشت و به مرور حالم بهتر شده بود.

«به قول مهران چند صباحی دیگر از این اتاق منحوس رها می‌شوم و بیرون می‌آیم.»

\*\*\*

- سوگند خداروشکر مدت زیادیه که دیگه هروئین مصرف نمی‌کنی و وابستگی‌ات قطع شده. قرص‌هایی رو که بهت دادم سر ساعت مصرف کن، اما روز به روز مصرف اونا رو هم کمتر کن. تو خیلی شانس آوردی که تونستی ترک کنی، چون ترک کردن هروئین خیلی سخته و باید بگم بدنت قوی بود که تونستی کنار بذاریش. خواهش می‌کنم دیگه سراغش نرو و زندگیت رو داغون نکن. خب؟

در پاسخ مهران سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- باشه، تمام چیزایی رو که گفتی گوش می‌دم.

بعد از اتمام صحبتم از جا برخاستم و بعد از مدت یک ماه از آن اتاق بیرون آمدم، یک راست به سراغ اتاق سامان رفتم، در زدم و وارد اتاق شدم. سامان پشت میزش نشسته بود و نقاشی می‌کرد که با دیدن من از بلند شد و به سمتم آمد.

با تمام وجود سامان را در آغوش کشیدم و موهایش را بوییدم.

- سوگلی، حالت خوب شده؟ یعنی دیگه مریض نیستی؟

لبخندی زدم و محکم‌تر در آغوشم فشردم.

- آره، دیگه خوب شدم و قراره از اینجا برم. فقط قول بده که به دیدنم بیایی.

از آغوشم بیرون آمد و چشمان سبز رنگش نم‌دار شد.

- سوگلی منم می‌خوام باهات بیام. به خدا تو این خونه خیلی تنهام. مهران و یلدا که اصلا خونه نیستن، سمیرا خانم هم که همش گیر می‌ده. تورو خدا من رو با خودت ببر.

- چه عیبی داره این پسر ناز هم بیاد و با ما زندگی کنه؟

به طرف صدا برگشتم که متوجه حضور سیما و سوفیا در آستانه‌ی در شدم. سوفیا ادامه داد...

- تازه خیلی هم خوشحال می‌شیم این آقا پسر بیاد پیشمون!

سامان ذوق‌زده پرسید:

- سوگلی، این خانمه راست می‌گه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- اگر عمو مهرانت اجازه بده من مشکلی ندارم.

سامان با سرعت از اتاق بیرون رفت. هر سه خندیدم، سوفیا به طرفم آمد و در آغوشم کشید.

- وای، وای، وای سوگند نمی‌دونی چه قدر خوشحالم! یعنی دارم بال درمیارم. خوشحالم که ترک کردی.

نفس عمیقی کشیدم و از او جدا شدم.

- مطمئن باش من از تو خوشحال‌ترم‌!

این مرتبه سیما مرا در آغوش کشید.

- من بهت ایمان داشتم. مطمئن بودم که این مرتبه ترک می‌کنی!

از سیما نیز جدا شدم و لبخندی به لب نشاندم.

- حالا دیگه باید دنبال نریمان و نرجس بگردم، اما قبلش باید کار پیدا کنم. [با یادآوری مهران ادامه دادم] به مهران می‌گم شاید اون بتونه بهم کار بده.

سیما سرش را به نشانه مثبت تکان داد که در همان حین سامان با اخم وارد اتاق شد.

- آره، فکر خوبیه.

سوفیا روی تخت سامان نشست و سوفیا دستش را دور گردن سامان حلقه کرد.

- سوگند همین الان برو جریان کار رو به مهران بگو، چون نادر دم در منتظره!

با شنیدن نام نادر لبخندی زدم و اتاق سامان را به مقصد اتاق مهران و یلدا ترک کردم. خواستم در بزنم که صدای یلدا را از داخل اتاق شنیدم.

- مهران بذار سامان با این دختر بره، دیگه خسته شدم!

صدای کلافه مهران آمد.

- یلدا می‌فهمی چی می‌گی؟ مگه می‌شه برادر زاده ام رو دک کنم؟ [اندکی سکوت کرد بعد ادامه داد] اصلا نظرت چیه سمیرا رو رد کنم و سوگند رو به عنوان پرستار سامان نگه دارم؟

- هه، من از همون اول می‌دونستم تو از دختره خوشت میاد. می‌خوای نگهش داری! باشه مشکلی نیست، برو اونو به عنوان زن دومت بگیر و...

مهران با فریاد حرف یلدا را قطع کرد...

- خفه شو یلدا، چرا چرت و پرت می‌گی؟ سوگند برای من مثل یک خواهره، اون تو زندگیش سختی زیاد کشیده و من می‌خواستم کمکش کنم. حالا که این‌طور شد من سوگند رو پرستار سامان می‌کنم و سامان رو باهاش می‌فرستم بره، تا سامان هم از افکار و رفتار مالیخولیای تو راحت بشه!‌ ای کاش بفهمی برای حفظ این زندگی لجن چقدر دارم از خودم می‌گذرم!

با شنیدن این صحبت‌ها به سرعت به اتاق سامان برگشتم. نفس نفس زنان روی تخت نشستم و گفتم:

- ب... بچه ها، الان مهران می... میاد بالا... چیزی نگین!

در اتاق زده شده و مهران به داخل آمد؛ چهره‌اش آشفته بود.

- سوگند، تو می‌خوای پرستار سامان باشی؟ خودم براتون خونه اجاره می‌کنم و هزینه‌هاتون رو پرداخت می‌کنم، در ثانی تو برای پیدا کردن خانواده‌ات به پول احتیاج داری.

از آنجایی که می‌دانستم سوفیا و نادر قرار است خانه‌هایشان ‌را به دلیل کوچک بودن بفروشند و پول‌‌هایشان را روی هم بگذارند تا خانه‌ی بهتری بخرند، گفتم:

- خودت که می‌دونی، سوفیا می‌خواد ازدواج کنه. اگر سیما هم با من و سامان زندگی کنه مشکلی ندارم.

- سوگند تو چی...

مهران حرف سوفیا را قطع کرد...

- سوفیا خانم صبرکنین، سوگند حرف خوبی زد و من باهاش موافقم!

سیما تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

- اما این منم که مخالفم!

از جا برخاستم و در گوش سیما گفتم:

- سیما توروخدا نه نگو، آواره می‌شیم. سامان هم خیلی تنهاست، اگر پیش من باشه هم برای اون خوبه، حتی من با سامان سرگرم می‌شم و به اون کوفتی فکر نمی‌کنم. هم من یک کم پول دستم میاد تا گمشده‌هام رو پیدا کنم!

سیما سکوت کرد و این نشان از قانع شدنش بود!

# فصل سیزدهم: شاید خوب، شاید بد

فصل سیزدهم

شاید خوب، شاید بد

\*\*\*

دوهفته بعد از برگشت من، سوفیا و نادر واحدی در یکی از مناطق خوب تهران خریدند و ازدواج کردند، مادر نادر نیز با آنها زندگی می‌کرد.

یک ماهی از ازدواج آن‌ها می‌گذرد و مهران طبق قولی که داده بود، واحدی با فاصله یک خیابان از خانه سوفیا برایمان اجاره کرده و من، سیما و سامان در یک خانه زندگی می‌کنیم. رابطه سیما و سامان خوب است، هر وقت که بیرون می‌رویم، اطرافیان تصور می‌کنند سیما، مادر سامان است، شاید به دلیل رنگ مشترک چشم‌هایشان است.

«هنوز محبت مهران در دلم است، اما بعید می‌دانم نامش عشق و علاقه باشد!»

هنوز گاهی ذهنم به سمت هروئین می‌رود، اما سعی می‌کنم که خود را به گونه‌ایی سرگرم کنم تا از ذهنم خارج شود.

اواخر خرداد ماه نود و دو

\*\*\*

دفتر زرد رنگم را بستم. با نگاهی به آخر دفتر متوجه شدم که دو برگه بیشتر باقی نمانده. تصمیم گرفتم از این به بعد کمتر بنویسم تا در آخرین صفحه بهترین اتفاق زندگیم ثبت شود.

پوزخندی زدم و دفتر را درکشوی میزم گذاشتم. بعد از جا برخاستم و تختم را مرتب کردم، سیما روی تخت کنار من خوابیده بود، به طرفش رفتم.

- سیما، سیما پاشو. ساعت هفت و نیمه. نمی‌خوای بری سر کار؟

چشمانش را باز کرد و خمیازه‌ای کشید.

- هوم، بیدار شدم...

گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم. واحدی که در آن زندگی می‌کردیم، دو اتاق داشت، یک اتاق در اختیار من و سیما بود و اتاق دیگر را به سامان داده بودیم.

هال کوچک را که یک دست کاناپه قرمز و ال سی دی بزرگی پر کرده بود طی کردم و به آشپزخانه رسیدم. سماور را روشن کردم و پشت میز غذاخوری شش نفره نشستم.

- سلام سوگلی...

با تعجب به سامان خیره شدم.

- سلام عزیز دلم، چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

چشمانش را مالید و روی صندلی روبه رو نشست.

- نمی‌دونم، بیدار شدم خب دیگه!

خنده‌ای کردم.

- پاشو، پاشو تنبل‌خان برو دست و صورتتو بشور!

خمیازه‌ایی کشید.

- می‌شه تو سینک ظرفشویی بشورم؟

چشم غره‌ای حواله‌اش کردم.

- هر جا می‌خوای بشور...

غرغرکنان ازجا برخاست.

- سوگلی وقتی می‌خوای اجازه بدی چرا چشم‌غره می‌ری خب؟ اصلا می‌رم تو همون دستشویی.

سیما وارد آشپزخانه شد.

- سلامت کو سامی؟

سامان زیر لب گفت:

- سلام.

بعد از آشپزخانه خارج شد. من و سیما نیز همزمان خندیدیم.

- سوگند این پسره خیلی شیرینه، خدایی اگه این نبود بعد ازدواج سوفیا دق می‌کردیم!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، از جا برخاستم و چای درست کردم. سیما نیز نان و پنیر را روی میز گذاشت و سامان وارد آشپزخانه شد.

- خوب شد سوگلی خانم؟ حالا قشنگ مثل موش آب کشیده‌ام!

صندلی را برایش کنار کشیدم.

- بیا بشین و غرغر نکن.

بینی‌اش را چین داد و پشت میز نشست.

بعد از خوردن صبحانه، سیما سرکار رفت، بعد از آماده شدن خودم و سامان از خانه بیرون رفتیم. می‌خواستم به بهزیستی بروم که قبلا نریمان و نرجس در آنجا بودند.

آژانس دم در منتظرمان بود.

روی صندلی عقب که نشستیم، سامان گفت:

- داریم کجا می‌ریم؟

- داریم می‌ریم خواهر و برادر من رو پیدا کنیم.

با تعجب چشمانش را درشت کرد.

- مگه خواهر و برادر داری؟

لبخند محوی زدم.

- آره، دوقلواند.

ابروانش را درهم گره کرد.

- سوگلی، من می‌دونم اونا بیان تو منو فراموش می‌کنی و با اونا بازی می‌کنی!

خنده صدا داری کردم.

- عزیز دلم اونا بیست و دو سالشونه، کوچولو که نیستن!

گل از گلش شکفت.

- پس خیلی خوبه. خدا کنه زود تر پیداشون کنی!

خنده دیگری کردم.

- مرسی.

چندی بعد ماشین از حرکت ایستاد. کرایه را حساب کردم و دست در دست سامان وارد بهزیستی شدیم. تعداد زیادی بچه در حیاط بازی می‌کردند. سامان خودش را به من نزدیک‌ترکرد.

- سوگلی...

- جانم؟

- اینجا مدرسه است؟

دستش را فشردم و در ورودی سالن را باز کردم.

- اینجا جای بچه‌هایی هست که بابا و مامان ندارن!

- مثل من که مامانم مرده و بابام پیشم نیست؟

از حرکت ایستادم، جوابی نداشتم به او بدهم. نفس عمیقی کشیدم و از یکی از پرسنل پرسیدم:

- ببخشید اتاق مدیریت کجاست؟

زن به انتهای سالن اشاره کرد.

- مستقیم برو، دست چپ بپیچ، روی درش نوشته شده اتاق مدیریت.

با لبخند تشکر کردم و به سمت انتهای سالن رفتم.

- سوگلی جوابمو ندادی؟

- هوف، نه خیر اینا مثل تو نیستن. خوب شد؟

پکر سرش را نشانه مثبت تکان داد. در پیچ سالن پیچیدم و چشمم به در قهوه‌ای رنگی افتاد که روی آن نام مدیریت حک شده بود. نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

- بفرمایید داخل.

در را باز کردم و وارد اتاق شدم. خانمی با پوشش چادر پشت میز نشسته بود، با ورود ما عینکش را برداشت و گفت:

- سلام، بفرمایید؟

دست در دست سامان جلوتر رفتم. از آنجایی که نام خانوادگی‌ام را به خاطر شناسایی نشدن توسط سازمان عوض کرده بودم، گفتم:

- سلام. من سوگند احمدی هستم. درمورد دو تا از بچه‌های پروشگاه سوال داشتم که پونزده سال پیش اینجا بودن و اون موقع شیش سالشون بوده.

ابرویی بالا انداخت.

- جدی فکر کردین بعد پونزده سال هنوز اینجان؟

- شما حتی اسمشون هم نپرسیدین.

چشمانش را در حدقه چرخاند.

- نه، چون می‌دونم پرسیدنش فایده‌ای نداره. از من به شما نصیحت برای پیدا کردن گمشده‌هاتون که الان باید بیست و دوسالشون باشه راه دیگه رو پیدا کنید، چون نه تنها در اینجا، بلکه در مؤسسه‌های دیگه هم نمی‌تونید پیداشون کنید!

لبم را گزیدم و با یک ببخشید از اتاق خارج شدم. شاید آن خانم حق داشت و من اشتباه می‌کردم.

«جدا با چه امیدی می‌خواستم بعد از این همه سال آن‌ها را پیدا کنم؟»

با چشمانی اشک‌آلود از بهزیستی خارج شدم.

- سوگلی گریه نکن...

خواستم جوابش را بدم که گوشی‌ام زنگ خورد. با نگاهی به صفحه گوشی متوجه شدم که مهران است.

- الو...

- سلام سوگند، حالتون خوبه؟

- ممنون. شما خوبید؟

- بد نیستم؛ زنگ زدم که بگم بیاید اینجا. آرمان از روسیه برگشته، الان خونه ماست و می‌خواد سامان رو ببینه.

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه الان میایم.

تلفن را قطع و اشک‌هایم را پاک کردم. لبخندی به لب نشاندم و روی زانو نشستم تا هم قد سامان شوم.

- سامی...

- هوم؟

مثل اینکه «هوم» گفتن سیما به او نیزسرایت کرده بود.

- یه خبرخوب برات دارم، الان باید بریم خونه عمو مهرانت تا سورپرایز بشی.

شانه‌ای بالا انداخت.

- بریم، اما فکر نکنم چیز جالبی باشه!

چشمانم را در حدقه چرخاندم. با دیدن تاکسی که در آن سوی خیابان قرار داشت، از جا برخاستم.

بعد از گذشت دقایقی تاکسی با توجه به حرف من جلوی برجی که مهران در آن اقامت داشت ایستاد.

بعد از پرداخت هزینه تاکسی، با آسانسور خود را به طبقه‌ای که مهران در آن مستقر بود، رساندیم.

سامان با بی‌حوصلگی گفت:

- حالا نمی‌شد نیاییم اینجا؟ اینجا خیلی کسل‌کننده است.

دستی به سرش کشیدم و زنگ در را فشردم.

- نه عزیز دلم؛ مطمئنم از اینکه اومدیم اینجا خوشحال می‌شی!

با صدای باز شدن در سرم را بالا آوردم که بلافاصله جا خوردم. مرد بلند قامت و خوش‌پوشی بود که چشمانی به رنگ سبز تیره و موهایی به رنگ مشکی داشت. از آنجایی که چشمانش سبز و حدودا سی‌ساله و جوان‌تر از مهران بود، تصور کردم که این مرد حتما آرمان است.

نگاهی به سامان انداختم، با ابروانی درهم به پدرش نگاه می‌کرد، بعد از چند لحظه گفت:

- سوگلی بیا ازاینجا بریم، من دلم نمی‌خواد برم تو!

آرمان کلافه دستی بین موهایش کشید.

- پسر بابا، نمی‌خوای بعد از این مدت بیای بغلم؟

سامان با صدای بلند پاسخ داد:

- نه، دلم نمی‌خواد بیام بغلت. من اصلا تو رو نمی‌شناسم؛ تو اگه بابام بودی که این همه مدت من رو تنها نمی‌گذاشتی!

سامان بعد از اتمام حرفش بلافاصله راه‌پله‌ها را در پیش گرفت. آرمان لب‌هایش را محکم روی هم فشرد.

- خانم خواهش می‌کنم دنبالش برید. من شماره شما رو از مهران می‌گیرم و باهاتون تماس می‌گیرم تا یه قرار ملاقات دیگه بذاریم.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و با گفتن واژه «چشم» به سمت آسانسور رفتم تا زودتر از سامان به طبقه پایین برسم. با اندوه به دیوارآسانسور تکیه دادم. رفتار سامان منطقی بود. او دوسال بود که پدرش را ندیده بود، پس انتظار بی‌جایی بود که بعد از این همه مدت خیلی راحت او را بپذیرد!

با باز شدن در آسانسور از آن پیاده شدم و روی اولین پله نشستم. صدای قدم‌های سامان که آمد، لبخندی به لب نشاندم. صدای پایش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

چند لحظه بعد سامان در آغوشم جای گرفت. صدای هق‌هقش جگرم را می‌سوزاند!

- سوگلی، من خیلی بدبختم. هیچ‌کس تو دنیا من رو دوست نداره. مامانمو که هیچ‌وقت ندیدم. بابامم که [هق زد] هیچ وقت نبودش. حالا اومده که چی؟ [دستانش را محکم‌تر دور گردنم حلقه کرد] سوگلی من دلم می‌خواد تو مامانم باشی. اصلا اگر تو مامانم باشی من دیگه هیچ‌کس رو تو دنیا نمی‌خوام! تورو خدا تو مامانم باش!

لبم را محکم می‌فشردم تا صدای هق هق خود را خفه کنم. درد‌های کودکانه سامان مانند خنجری به قلبم فرود می‌آمدند!

- اگه قول بدم که سوگلیت مامانت بشه چی؟

با صدای آرمان سرم را بالا آوردم. کنار در آسانسور ایستاده و این جمله را بیان کرده بود. سامان به سرعت سرش را بالا آورد و با اخم به آرمان خیره شد.

- یعنی چی؟

آرمان لبخند محوی به لب نشاند، به طرفمان آمد و خطاب به آرمان گفت:

- یعنی دیگه نداره، گفتم دوست داری سوگلیت، مامانت شه؟

سامان تند تند سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به آغوش آرمان پناه برد!

\*\*\*

دو روز بعد

از همان روزی که به خانه مهران رفته بودیم، سامان در همان‌جا پیش پدرش مانده بود و من حرف‌های آن روز آرمان را پای دل‌جویی از سامان گذاشتم، اما منکر درگیر شدن ذهنم نمی‌شدم!

آن دو روز برایم پر از ناامیدی برای پیدا کردن نرجس و نریمان و دلتنگی سامان بود. گاهی فکر می‌کردم که به راستی مادر سامان بودم!

با صدای زنگ گوشی، رشته افکارم پاره شد. همان‌طورکه دراز کشیده بودم، دستم را دراز کردم و گوشی‌ام را برداشتم. با دیدن نام مهران لب گزیدم.

- الو...

- سلام سوگند، خوبی؟

با زبان لبم را خیس کردم.

- سلام، ممنون. تو خوبی؟ سامان، یلدا خانم و [کمی مکث کردم] آقا آرمان چطورن؟

خندید.

- مرسی. از احوال‌پرسی‌های شما! سامان رو گذاشتی اینجا و رفتی حاجی حاجی مکه؟

- خب چی کار کنم به نظرت؟ حالا که دیگه پرستار سامان نیستم، اگر بخوای این خونه رو خالی می‌کنم و...

با صدای عصبانی‌اش زبانم بند آمد. انگار لال شده بودم!

- این چه حرفیه سوگند! جواب شوخی من رو با این حرف‌های بی معنی می‌دی؟ محض اطلاعت بگم که اون خونه به اسم سامانه و تا وقتی که اون نخواد شما همون‌جا می‌مونید. در ثانی، درسته که دیگه پرستار سامان نیستی، اما...

سکوت مهران کمی طولانی شد.

- الو، مهران چرا چیزی نمی‌گی؟

نفس عمیقی کشید.

- سوگند، می‌تونی برای ناهار بیای اینجا؟

- باشه.

- پس می‌بینمت. خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از قطع کردن تماس، نگاهی به ساعت انداختم:

ده و نیم بود.

از آنجایی که سیما تا ساعت پنج سر کار بود، حاضر شدم تا ناهار را درخانه مهران باشم. حتی فکر به اینکه به زودی سامان را می‌بینم، سرخوشم می‌کرد! اما با یادآوری آرمان و حرفی که مهران قصد گفتنش را داشت، دل آشوب شدم.

\*\*\*

زنگ در را فشردم، در به سرعت باز شد و سامان در آغوشم پرید.

- سوگلی، دلم برات یه ذره شده!

محکم در آغوش فشردمش.

- اولا سلام، دوما اگه دلت تنگ شد چرا یه زنگ خشک و خالی نزدی؟

دهانش را به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت:

- بابام گفت بهت زنگ نزنم، گفت به زودی مامانم می‌شی برا همیشه!

ضربان قلبم شدت گرفت، مثل اینکه فکر‌هایم درست از آب درآمده بودند. سامان را از خود جدا کردم و دست در دست هم وارد خانه شدیم.

مهران و آرمان روی مبل دو نفره نشسته بودند و پچ پچ می‌کردند. یلدا نیز با اخم‌هایی در هم روی مبل تک نفره نشسته بود.

مهران با دیدنم از جا برخاست و با لبخند به پیشوازم آمد.

- سلام سوگند جان خوش اومدی. ببخش نیومدیم دم در؛ چون سامان اَزمون خواسته بود!

- سلام، نه بابا این چه حرفیه! عیبی نداره.

- سلام سوگند خانم، خوش اومدین.

نگاهم را از نگاه خیره آرمان دزدیدم.

- ممنون.

یلدا با بی‌میلی از جا برخاست.

- خوش اومدی، بفرما بشین.

با طمأنینه به طرف مبل سه نفره رفتم و روی آن نشستم، سامان نیز کنارم نشست. یلدا به بهانه‌ی چای آوردن از جا برخاست.

مهران با لبخند سرجای قبلی‌اش نشست.

- راستش سوگند، برای این ازت خواستم که بیای اینجا چون آرمان می‌خواست ازت تشکر کنه.

آرمان دستی بین موهایش کشید و به میزعسلی خیره شد.

- سوگند خانم می‌خواستم بابت این مدتی که مراقب سامان بودید ازتون تشکر کنم. شما اونقدر برای سامان خوب بودین که یه لحظه شما رو ازخاطر نمی‌بره و یکسره اسم شما رو زبونشه!

با زبان لبم را خیس کردم و به تتو خورشید سیاه پشت دستم خیره شدم که به پر رنگی سابق نبود، اما کم رنگ هم نبود!

- شما لطف دارین، رابطه من و سامان قلبیه. سامان برای من خیلی عزیزه و هر کاری براش کردم وظیفه‌ام بوده؛ هر چند کار خاصی نکردم!

آرمان نامحسوس چشمانش را حدقه چرخاند.

- شکسته نفسی می‌کنید.

مهران خنده‌ی کوتاهی کرد.

- دیگه خیلی تعارف تیکه پاره کردین! [خطاب به سامان گفت] تو برو تو اتاقت بازی کن، ما بزرگا می‌خوایم کمی حرف بزنیم. باشه پسر خوب؟

سامان با بی‌میلی سرش را به نشانه مثبت تکان داد و رفت.

مهران خطاب به من گفت:

- سوگند، آرمان برادرم سه سال از من کوچک‌تره و بیست و نه سالشه. داروسازی خونده و شعبه شرکتمون رو تو روسیه مدیریت می‌کنه. تا حالا هم شرایط روحی خوبی برای نگه داری از سامان نداشته. [یلدا با اخم چای تعارف کرد و سر جای قبلی‌اش نشست، مهران نفس عمیقی کشید و ادامه داد] این دیدار برای اینه که تو با آرمان آشنا بشی و اگر مایل بودی به درخواست ازدواجش فکر کنی!

با اینکه از قبل می‌دانستم این دیدار برای چیست، باز هم از صراحت کلام مهران جا‌خوردم!

آرمان جرعه‌ای از چایش را نوشید و نگاهی حواله‌ام کرد.

- من می‌دونم که شما خیلی جا خوردین. راستش شرایط من خیلی خاصه! دو ماه وقت دارم تا ازدواج کنم و به همراه همسرم و سامان به روسیه برگردم. این بین شما تنها کسی بودین که سامان علاقه شدید قلبی بهش داره. در\_ ثانی از مهران شنیدم که شما انگلیسی بلدین و برای زندگی در روسیه مشکلی ندارین. حالا من شخصا ازتون تقاضا می‌کنم رو پیشنهادم فکر کنید!

دستانم را در هم قفل کردم و آب دهانم را قورت دادم. «من منکر وابستگی شدیدم به سامان نمی‌شدم و از طرف دیگر بعد از آن همه سختی شاید ازدواج با آرمان فرصت عالی تلقی می‌شد. هرچند که مهری به هم نداشتیم و گاه سردی نگاه آرمان مرا می‌ترساند، از سوی دیگر حس ویژه‌ایی به مهران نداشتم!

سکوتم طولانی شده بود که مهران گفت:

- سوگند لازم نیست الان جواب بدی. برو خونه فکر کن و بعد جواب بده!

جلوی پوزخندم را گرفتم، لب گزیدم و سر به زیر شدم.

- نه مهران، لازم به فکر کردن نیست! این ازدواج یه ازدواج عاشقانه نیست و عاقلانه است. مطمئنم تو از گذشته من با آقا آرمان صحبت کردین، این کمی باعث آرامشم می‌شه. جواب من مثبته؛ اما باید کمی تنها باشم!

سرم را که بالا آوردم با نگاه بی‌احساس و خیره آرمان مواجه شدم.

- سوگند خانم شما درست می‌گین. مطمئن باشید من کاری می‌کنم که از این تصمیم عاقلانه پشیمون نشید!

قاعدتا این حرفش باید دلم را آرام می‌کرد، اما نمی‌دانم چرا پشتم با شنیدن این حرفش گرم نشد!

یلدا لیوانی چای برداشت.

- خب مثل اینکه هردوتون موافقید. چطوره فردا ناهار رو باهم باشید؟

مهران جا خورد و چیزی نگفت، اما آرمان خطاب به من گفت:

- نظر شما چیه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- چشم، مشکلی نیست.

آرمان خطاب به یلدا گفت:

- راستی یلدا، شنیدم مزونت رو فروختی. تو که به کارت خیلی علاقه داشتی!

یلدا با بی‌تفاوتی سری تکان داد.

- دیگه از کار خسته شده بودم. همین!

\*\*\*

شب که به خانه برگشتم، سیما در خواب بود، اما من تا حوالی صبح بیدار بودم و به آینده مبهمم می‌اندیشیدم. درنهایت به این نتیجه رسیدم که ازدواج با آرمان بهترین و آخرین راه برای بهتر زندگی کردن است، اما دلشوره‌ای که داشتم انکار ناپذیر بود.

نفس عمیقی کشیدم و به پنجره نگاه کردم؛ هوا گرگ و میش بود به همین دلیل بهتر دانستم که بخوابم، چون قرار بود فردا به صرف ناهار به همراه سامان و آرمان بیرون بروم.

\*\*\*

خمیازه‌ای کشیدم و از جا برخاستم. با نگاهی به ساعت متوجه شدم که ساعت ده صبح است. آن روز جمعه بود و قاعدتا سیما در خانه بود، این را از تخت خالی و صدایی که از آشپزخانه می‌آمد متوجه شدم.

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم. سیما لیوان چایی ریخت و با لبخند گفت:

- صبح بخیر.

متقابلا لبخندی زدم و بوسه‌ای روی صورتش نشاندم.

- صبح تو هم به خیر [پشت میز نشستم] وای سیما این مدت این‌قدر سرکار بودی و کم دیدمت دلم برات تنگ شده!

با لبخندی نیم بند پشت میز نشست.

- سرم شلوغ بود، راستی سوفیا دیشب زنگ زد و گفت امروز برای ناهار بریم خونه‌اش.

لقمه نان و پنیر را قورت دادم و جرعه‌ای چای نوشیدم.

- من نمی‌تونم بیام.

ابرویی بالا انداخت.

- چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های سبز رنگش خیره شدم.

- سیما، من خیلی وقته که از زندگی خسته شدم. می‌خوام طعم آرامشو بچشم!

چیزی نگفت که ادامه دادم...

- از وقتی که مهران رو دیدم متوجه شدم که حسم بهش علاقه نبوده، بیشتر یا وابستگی یا حسی بوده که من به عنوان یه اسطوره یا شاید یه پشتیبان بهش داشتم.

سیما باز هم چیزی نگفت و فقط جرعه‌ایی از چایش نوشید.

- دیروز که رفتم خونه مهران، آرمان به من درخواست ازدواج داد. گفت برای این می‌خواد با من ازدواج کنه که رابطه من و سامان باهم خوبه. امروزبرای ناهار هم قراره با آرمان و سامان برم بیرون. مطمئننا تو هم مثل من فکر می‌کنی که آرمان من رو به عنوان پرستار بچه‌اش می‌خواد، اما هرچی باشه یه سر و سامونی به زندگی‌ام داده می‌شه. این‌طور نیست؟

سیما دستش را دور فنجانش حلقه کرد و بعد از اندکی سکوت گفت:

- تمام حرف‌هایی که تو گفتی درست، حتی ازدواج تو با آرمان عاقلانه است، اما یه مسئله می‌مونه اونم اینه که این ازدواج سرانجامی داره؟ به نظرت می‌تونی با آرمان کنار بیای؟ من که اونو تا حالا ندیدم ، اما با همین محدود اطلاعاتی که دارم، می‌دونم زندگی با مردی که زنش مرده و مدت‌ها از روی افسردگی یا هر چیز دیگه‌ای تنها زندگی کرده و پسر پنج ساله‌اش رو تنها گذاشته سخته! باز این به تو بستگی داره!

با زبان لبم را خیس کردم، حرف‌های سیما منطقی بود.

- به نظرت الان من چی کار کنم؟

شانه‌ای بالا انداخت و به صندلی‌اش تکیه داد.

- تو این ملاقات‌هایی که قراره با آرمان داشته باشی، سعی کن بشناسیش. تنها راه همینه!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم.

- مرسی، تو همیشه با راهنمای‌های به جات کمکم می‌کنی.

- وظیفمه، تو تنها دوستمی! [نفس عمیقی کشید] وقتی برگشتیم ایران و فهمیدم که بعد از مرگ پدرم، مادرم سه سال بعد با پسرخاله‌ی روسی‌اش ازدواج کرده و به کشورش روسیه برگشته، فقط حضور تو و مهربونی سوفیا بود که من رو سر پا نگه داشت!

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که سیما بی‌نظیر بود و این زندگی حقش نبود!

# فصل چهاردهم: مرگ یک آدم خوب

فصل چهاردهم

مرگ یک آدم خوب

\*\*\*

دسته کیفم را فشردم و وارد رستوران شدم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را حول فضای رستوران سنتی چرخاندم که بیشتر افراد حاضر آن خانواده بودند.

با صدای بلند سامان سرم را به سمت چپ رستوران، کنار پنجره‌ها چرخاندم.

- سوگلی؛ ما اینجاییم!

جلوی خنده‌ام را گرفتم و به طرف آن‌ها رفتم. قسمتی که آن‌ها نشسته بودند میز و صندلی قرار داشت. به میز آن‌ها که رسیدم، لبخندی زدم.

- سلام.

سامان با ذوق به آغوشم پناه برد، آرمان از جا برخاست.

- سلام سوگند خانم، خوش اومدید.

- ممنون.

سامان را از خود جدا کردم، روی صندلی مقابل آرمان نشستم و سامان را نیز کنار خود نشاندم. سامان دستمالی از روی میز برداشت و دور گردنش گذاشت.

- مامان سوگلی، بهم میاد؟

لب گزیدم.

- آره عزیزم.

بعد از مدتی آرمان سکوت خفقان‌آور را شکست.

- خوشحالم که اومدید و خوشحال‌ترم که رابطه سامان روز به روز با شما بهتر می‌شه!

لبخند اجباری زدم و چیزی نگفتم که گارسون به میز ما رسید.

- چی میل دارید؟

سامان دست‌هایش را به هم کوبید.

- من جوجه می‌خوام.

آرمان خطاب به من گفت:

- شما چی میل دارید؟

- منم مثل سامان.

آرمان سری تکان داد.

- جناب سه پرس جوجه با مخلفات لطف کنید.

- چشم.

با رفتن گارسون باز هم سکوت سرسام‌آوری شروع شد، جای تعجب داشت که چرا سامان نیز ساکت شده بود. این مرتبه من سکوت را شکستم و گفتم:

- آقا آرمان. شما دیروز گفتین که خیلی زود باید به روسیه برگردین...

- بله، ترجیح می‌دم این جلسات آشنایی زودتر تموم بشه تا بعد از یه عقده ساده، البته اگر شما موافق باشین. بعد از اون بریم روسیه، فقط می‌مونه گرفتن اقامت شما که بعد از ازدواج راحت می‌شه انجامش داد.

- برنامه‌تون کامله. درمورد عقد ساده هم موافقم.

سامان لب‌هایش را غنچه کرد و با اخم گفت:

- آرمان،‌ ای‌کاش ما هم با مهران و یلدا می‌رفتیم لواسون!

ابرویی بالا انداختم.

- رفتن لواسون؟

آرمان سری تکان داد.

- آره، صبح رفتن. [خطاب به سامان ادامه داد] قبل از اینکه بریم روسیه حتما یه بار می‌ریم لواسون.

با رسیدن غذا سکوت کردیم. فضای بینمان با شیطنت‌های سامان گرم‌تر و حس بدم به آرمان کمتر شده بود!

ناهار را که خوردیم تقریبا ساعت سه بود. قرار بود آرمان مرا تا خانه سوفیا برساند و زمان قرار بعدی را تعیین کردیم. از در رستوران خارج شدیم و به طرف پارکینگ رفتیم.

- آقا آرمان بابت ناهار ممنون.

به جای آرمان، سامان جواب داد:

- نوش جونت سوگلی، اما چرا به آرمان می‌گی آقا آرمان؟

باخنده لب گزیدم، آرمان با خنده سامان را بغل کرد.

- پدر سوخته، به من می‌گی آرمان؟

سامان ابرویی بالا انداخت.

- اسمت آرمانه پس بهت چی بگم، بگم مهران؟

آرمان با خنده سری تکان داد.

- بحث کردن با تو فایده نداره!

با رسیدن به سمند زرشکی رنگی، آرمان از حرکت ایستاد.

- من تو ایران ماشین ندارم، یلدا لطف کرد ماشینشو بهم داد!

نگاهی به ماشین انداختم.

- دستشون درد نکنه.

آرمان در ماشین را باز کرد. با خجالت روی صندلی جلو نشستم.

آرمان ماشین را به حرکت درآورد. سامان سرش را از بین صندلی‌ها جلو آورد و گفت:

- مامان سوگلی، فردا شبم میای بریم بیرون؟

تا خواستم جوابش را بدهم تلفن آرمان زنگ خورد.

- بله؟

-...

ابروان آرمان به نشانه اخم درهم گره خورد.

- بله خودم هستم و شما؟

-...

دل آشوب شدم، حس کردم اتفاق بدی افتاده.

- کی؟ حالش خوبه؟

-...

آرمان با دست به سرش کوبید.

- یا خدا! من، من الان کجا بیام؟

-...

ناباورانه سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- پزشکی قانونی؟

-...

آرمان تلفن از دستش افتاد و چشمانش پر شد. با حیرت پرسیدم:

- آ... آقا آرمان. چی شده؟

سرش را روی فرمان گذاشت.

- مهران...

با شنیدن نام مهران شوکه شدم.

- مهران چی؟

چیزی نگفت.

داد زدم.

- مهران چی؟ مهران چی شده؟

سرش را از روی فرمان برداشت و فریاد زد:

- مهران مُرد!

- هان؟

شوکه شدم، مثل ماهی دهانم باز و بسته می‌شد اما صدایی از حلقم خارج نمی‌شد.

«مهران، کسی که در سخت‌ترین مراحل زندگی به من کمک کرده بود، مُرد؟

به همین راحتی! چرا این‌قدر مرگ آسان شده؟ اصلا مگر می‌شود؟»

- سوگند، سوگند... چرا چیزی نمی‌گی؟

- آرمان سوگلی چش شده؟ کی مُرده؟

با سیلی که خوردم، از بهت بیرون آمدم و شروع به گریستن کردم. آرمان با اندوهی که از سر و رویش می‌بارید، به طرف پزشکی قانونی راند. صدای هق هق من و صدای گریه آرمان و سامان تنها صدایی بود که در ماشین می‌پیچید.

آرمان فرمان را محکم می‌فشرد، در حدی که رنگ دستانش به سفیدی می‌زد. با رسیدن به پزشکی قانونی، شک‌ها به یقین تبدیل شد!

مهران و یلدا به لواسان رفته بودند. یلدا در ویلا مانده بود و مهران برای خرید به شهر آمده بود. معلوم نبود در راه برگشت در دره افتاده بود یا در راه رفت!

ماشینش سوخته بود. یک جنازه سوخته غیرقابل شناسایی و یک ساعت تنها نشانه‌های مرگ مهران بود. سخت بود، سخت بود باور مرگش. درد بود حس نبودن آدم خوبی مثل مهران که برای همه مهربانی خرج می‌کرد.

لحظه به لحظه‌ای که در پزشک قانونی بودم، بیشتر به این باور می‌رسیدم که باور مرگ سخت است و وقوع آن آسان!

\*\*\*

صبح روز بعد (بهشت زهرا)

هق هقم را مدام در گلو خفه می‌کردم، اما با دیدن کفن سفید رنگی که مهران را پوشانده بود، اختیار از کف دادم و هق هقم صدا دار شد. یلدا بدون ذره‌ای اشک کنار قبر نشسشته بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود.

آرمان روی دو زانو افتاده بود و به زمین چنگ می‌زد. بقیه آشنایانشان یا گریه می‌کرند یا مراقب حال آرمان و یلدا بودند.

مهران را داخل قبر گذاشتند.

برای لحظه‌ای نفسم بند آمد و با زانو روی زمین افتادم، هرچه می‌خواستم نامش را صدا کنم نمی‌شد.

- مه...مهر...

سوفیا و سیما با چشمانی اشک‌آلود کمکم کردند تا سرِپا بایستم، اما نمی‌شد!

مهران فرشته بود، فرشته‌ای که بار‌ها کمکم کرده بود، فرشته‌ای که غول اعتیادی که مرا اسیر کرده بود را به زنجیر کشید. دلم می‌خواست فراموش کنم، فراموش کنم همه خوبی‌هایی که همچو خنجر به مقصد چشمانم فرود می‌آمدند و باعث می‌شدند خون گریه کنم!

- سوگند، سوگند بیا این لیوان آب رو بخور.

سیما آب را به من داد. وقتی شروع به گذاشتن سنگ قبر کردند، تنم یخ زد.

گویی تا قبل از آن انتظار داشتم معجزه شود و مهران از خواب ابدی‌اش بیدار شود. به زمین چنگ زدم و هیستریکی سرم را تکان دادم.

- نه، نه، مهران نمرده. اون آدم خوب نمرده. [حدقه چشمانم ثانیه به ثانیه

گشادتر می‌شد] نگذاریدش تو قبر. نه، نگذاریدش!

سوفیا و سیما مرا گرفته بودند تا به خودم آسیب نزنم، اما چه فایده داشت زمانی که وجودم تکه تکه شده بود.

چه فایده داشت! وقتی مهران، مهرانی که یک اسطوره بود؛ اسطوره‌ای که از

پسر برادرش مراقبت کرده بود؛ اسطوره‌ای که هزینه تحصیل ده‌ها دانش‌آموز یتیم را تقبل می‌کرد؛ اسطوره‌ای که برای خوشبختی من کارهای زیادی انجام داد.

وقتی آخرین تکه سنگ قبر را گذاشتند. آرمان با تمام وجود فریاد زد:

- من می‌گم مهران نمرده، شما براش سنگ قبر می‌ذارین؟ من می‌گم مهران، داداش من نمرده. خاک نریزین لعنتی‌ها ...

دیدن حال و روز آرمان داغان‌ترم کرد، دیدن مردی که زیر بار سنگین غم مرگ برادرش کمر خم می‌کرد سخت ، درد ناک و هولناک بود!

تمام شد...

زندگی مهران تمام شد و از تمام دار و ندار دنیا، یک قبر در بهشتِ زهرا نصیبش شد!

و من باز به این باور رسیدم که وقوع مرگ آسان و باور آن دشوار است!

\*\*\*

سینی چایی خالی را به آشپزخانه بردم و روی میز گذاشتم. مهسا، دختر عمه آرمان پرسید:

- سوگند همه چایی خوردن؟

برای صاف شدن صدایم سرفه‌ای کردم و با صدایی گرفته گفتم:

- نه، یه سینی دیگه پر کن تا ببرم.

لیوان‌های تمیزی روی سینی گذاشت و شروع به پر کردن آن‌ها کرد. با شندین زنگ گوشی، آن را از جیب مانتو مشکی‌ام درآوردم و جواب سوفیا را دادم.

- الو...

- سلام سوگند.

- سلام. چیزی شده؟

- نه عزیزم، فقط سامان کمی بی‌تابی می‌کنه و می‌گه نمی‌خواد خونه ما وایسه. اگر اجازه بدی خودم هم با سامان بیام اونجا مراقبش باشم. پیش تو باشه کمتر بی‌تابی می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه بیارش.

- خداحافظ عزیزم. می‌بینمت.

- خداحافظ.

تماس را که قطع کردم مهسا گفت:

- داری چایی‌ها رو می‌بری یه سری به یلدا هم بزن، تو اتاقشونه؛ من باید برم کمک مامانم که داره حلوا درست می‌کنه.

سری به نشانه مثبت تکان دادم و بعد از برداشتن سینی وارد هال شدم. چای را به کسانی که نخورده بودند تعارف کردم. با بلند شدن صدای آیفون به طرف آن رفتم. تصویر دو افسر در صفحه نمایان شد. با استرس گفتم:

- بفرمایید؟

- سلام خانم، منزل جناب آرمان شهیدی اینجاست؟

- بله همین جاست.

- لطفا بهشون بگید بیان پایین.

لب گزیدم.

- می‌تونم بپرسم برای چی؟

- شما باهاشون نسبتی دارید؟

- بله من نامزدشون هستم.

- ما حکم جلب ایشون رو داریم، لطفا هرچه سریع‌تر بهشون بگید بیان پایین!

با صدای جیغی که آمد، آیفون از دستم افتاد. با وحشت به عقب برگشتم، مهنا، دختر عمه آرمان در آستانه‌ی در حمام روی زمین افتاده بود.

- خو... خون...

با سرعت خود را به در حمام رساندم. قرمزی خون با سفیدی کف حمام تضاد عجیبی داشت.

تصویر جسم بی‌جان زن مشکی‌پوش که داخل وان افتاده بود، هولناک بود.

دستی که از وان بیرون بود قطرات خون از رگ پاره‌اش به زمین می‌افتاد، گویی ضربان قلبم را کند می‌کرد. با وحشت قدم‌هایم را روی زمین کشیدم و خود را به وان رساندم.

چشمان باز یلدا در وان لبالب خونابه، که به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود... آخرین تصویری بود که به‌خاطردارم، زیرا چشمانم بسته و زانو\_ هایم سست شد و به زمین افتادم!

# فصل پانزدهم: آغاز یک شیرینی

فصل پانزدهم

آغاز یک شیرینی

\*\*\*

پنج سال و نه ماه بعد – اواخر اسفند سال 1397. ایران/تهران

با خستگی چادر از سر گرفتم و روی چوب لباسی آویزان کردم. حقیقتا امروز خسته شده بودم، آن‌قدر که به دنبال سامان برای خرید عید چرخیده بودم. خودش خوب می‌دانست که از دستش خسته شده‌ام و به همین دلیل به خانه دوستش رفت.

با خستگی، بدون عوض کردن لباس‌هایم روی کاناپه دراز کشیدم و دست راستم را بالا آوردم. خورشید سیاه محو شده بود، اما از بین نرفته بود!

آدم خرافاتی نبودم، اما عجیب فکر می‌کردم تا وقتی که این خورشید پاک نشده، بدبختی‌های من ادامه دارد!

به صورت ناگهانی به یاد دفتر زرد رنگ افتادم که سال‌ها بود چیزی در آن ننوشته بودم.

مسخره بود که می‌خواستم در دو صفحه آخرش خوش‌ترین اتفاق زنندگی‌ام را بنویسم، اما افسوس که این زندگی نکبت‌بار من خوشی نداشت. با تصمیم ناگهانی از جا برخاستم و به اتاقم رفتم. بعد از جستجو‌های فراوان، دفتر را پشت میز قهوه‌ای رنگ یافتنم.

دستی به جلدش کشیدم تا تمیز شود، پشت میز نشستم و بعد از برداشتن قلم شروع به نوشتن اتفاقات نحسی کردم که بعد از مرگ مهران اتفاق افتاد.

خودکشی یلدا و حبس آرمان دو اتفاقی بود که زندگیم را بهم ریخت.

یلدایی که هیچ احساسی به گفته مهران مرحوم به او نداشت؛ بعد از مرگ مهران در مجلس ختمش خودکشی کرد!

هنوز تصویر چشمان بازش جلوی چشمم است، درست مثل چشمان سبز مادرم که به نقطه‌ای نا‌معلوم خیره شده بود. آرمان به جرم قاچاق مواد مخدر لا به لای داروهای شرکتش به زندان افتاد.

به گفته آرمان پاپوش بود، از نظر منم همین‌طور بود. با شناختی که از آرمان در این سال‌ها پیدا کرده بودم می‌دانستم که دروغ نمی‌گوید و حتما برایش پاپوش ساخته بودند!

اما از مهر آرمان بگویم که در این سال‌ها در دلم جوانه زده، اما هنوز میوه نداده؛ زیرا آرمان از همان سال نود و دو در زندان به سر می‌برد. تمام اموال او و مهران مصادره شد. فقط این خانه مانده که در آن زندگی می‌کنیم و به اسم سامان است و ماشین سمند یلدا!

بعد از گذشت شش سال از محکومیت آرمان، امروز و فرداست که آزاد شود و شاید بعد از شش سال با هم ازدواج کنیم!

از سوفیا و نادر بگویم که مادر نادر فوت شد و یک سال بعد از مرگ او، آن‌ها صاحب دختر شدند به زیبایی سوفیا که حال چهار سال دارد، اما سیما در این سال‌ها پا به پای من سختی کشید. در این سال‌ها درس خواند، لیسانس‌اش را گرفت و به عنوان مهندس در همان شرکتی کار می‌کند که قبلا منشی‌اش بود. سیما هنوز ازدواج نکرده و به گفته خودش می‌خواهد تا آخر عمر تنها زندگی کند.

سیمای سی و سه ساله آن‌قدر در زندگی‌اش غم دیده که دیگر فقط به دنبال تنهایی است!

کار دیگر سیما در این شش سال این بود که به دنبال برادر امیر احسان(کاروئل)، امیر حافظ بیات بگردد تا خبر مرگ امیر احسان را به آن‌ها بدهد.

به گفته سیما این خواست امیر‌احسان بوده تا برادرش نیز از مرگش مطلع شود و دست از انتظار بردارد!

برسیم به خودم...

در حال حاضر سی ساله‌ام و در این سال‌ها یک مادر تمام عیار شده‌ام. سامان کلاس چهارم است و الان حقیقتا پسرم است.

پسری که از یک دقیقه دیر آمدنش دل آشوب می‌شوم!

\*\*\*

به صفحه آخر که رسیدم، دیگر ننوشتم. شاید هنوز امید داشتم که در آخرین صفحه خاطره‌ی خوشی ثبت شود!

دفتر را بستم در کشوی میز گذاشتم. از آنجایی که می‌دانستم سامان تا شب در خانه ایلیا دوست صمیمی‌اش به سر می‌برد، بی‌خیال ناهار شدم و بعد از خوردن یک لقمه نان و پنیر روی کاناپه دراز کشیدم که صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. گوشی را از روی میز عسلی برداشتم، سوفیا بود.

- الو..

- الو، سلام سوگند. چطوری؟

- مرسی عزیزم. خودت چطوری؟ رایکا و نادر خوبن؟

- اوناهم خوبن. چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم.

- امروز من و سامان رفتیم برای عیدش لباس بگیریم، خیلی خسته شدم از بس که این بچه سخت پسنده!

خنده‌ای کرد.

- آره؛ راست می‌گی سامان خیلی سخت پسنده، ماه قبل که اون و رایکا رو بردم خرید خسته شدم. هیچی به دل این پسر نمی‌شینه.

- چی بگم والله!

- الان خونه است؟

- نه بابا، می‌دونست چه قدر از دستش عصبانی‌ام؛ رفت خونه دوستش ایلیا و تا شب نمیاد.

باز خندید.

- راستی واسه این زنگ زدم که بگم فردا برای شام بیاید اینجا.

- باشه عزیزم، به سیما هم می‌گم.

- خوب دیگه کاری نداری؟

- نه ممنون.

- خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم.

همین که تماس را قطع کردم، تلفن خانه زنگ خورد. با غرغر از جا برخاستم و جواب دادم...

- الو...

- سلام سوگند جان.

آرمان بود که از زندان زنگ می‌زد. لبخندی زدم.

- سلام آرمان. حالت خوبه؟ چرا این‌قدر دیر به دیر زنگ می‌زنی؟

خنده صدا داری کرد.

- مثل اینکه یادت رفته دیروز اومدی ملاقاتم؟

- نه یادم نرفته اما می‌دونی که، سامان بی‌قراری‌ات رو می‌کنه. حیف الان خونه دوستشه وگرنه خیلی دلش می‌خواست باهات صحبت کنه!

- فدای پسرم بشم که هیچ وقت مزه با هم زندگی کردن رو نچشیدیم.

با لحن دلجویی گفتم:

- نگران نباش، دو ماه بیشتر از حبست نمونده.

آهی کشید.

- خوب دیگه، من برم. کاری نداری؟

- نه، مراقب خودت باش.

- تو هم مراقب خودت و سامان باش. خداحافظ.

- خداحافظ.

قصد داشتم که بعد از ظهر به بهشت زهرا بروم. سر قبر مامان، بابا، مهران و یلدا...

زیرا آخرین پنجشنبه سال بود!

تا عصر خود را مشغول تمیز کردن خانه کردم و بعد رفتم.

لباس‌های صبح تنم بود، فقط چادر سر کردم. چادر به من که دختری تنها بودم، حس امنیت می‌داد. در ضمن بعد از آن همه بی‌حجابی اجباری، چادر سر کردن حس عالی و آرام بخشی داشت.

در پارکینگ سوار سمند زرشکی رنگ شدم و از خانه بیرون زدم.

بعد از تمیز کردن قبر یلدا و مهران که در کنار هم قرار داشتند، نفس عمیقی کشیدم و قدم‌هایم را برای رسیدن به قبر پدر و مادرم تندتر کردم. زمان مراسم ختم یلدا، به‌صورتی اتفاقی قبرشان را پیدا کردم که با فاصله دو قبر در یک راستا بودند. اول به قبر مادرم رسیدم که خاک گرفته بود. چقدر دلتنگش بودم، چقدر دلتنگ نوازش‌هایش بودم!

با یادآوری چشمان سبز رنگش که بعد از مرگ باز و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود، لب گزیدم و با شدت پلک زدم.

قطرات اشک روی صورتم جاری می‌شدند و من در حال و هوای گذشته سیر می‌کردم. با گلاب قبر مادرم را تمیز کردم و به سراغ قبر پدرم رفتم. حسم مبهم بود، از یک طرف به‌خاطر مرگ مادرم به واسطه او دل چرکین بودم، از سوی دیگر او پدرم بود!

با چشمانی اشک‌آلود قبر او را شستم، کنار قبر مادرم نشستم.

- مامان، دلم برات خیلی تنگ شده. دروغ چرا دلم برای بابا هم خیلی تنگ شده! چند ساله که ندیدمتون؟ بیست و دوسال... یک عمره. [خنده تلخی کردم] راستی مامان تازه نگرانی‌هات رو می‌فهمم. تازه می‌فهمم چه‌قدر نگران من و نرجس و نریمان بودی. شیش ساله دارم مادری می‌کنم، هیچ‌وقت نمی‌تونم باور کنم که سامان واقعا پسرم نیست! مامانی، خیلی تنهام. خیلی خیلی تنهام، شاید سیما و سوفیا و نادر و سامان باشن، اما بازم تنهام.

نمی‌دانم آرامشِ بودن در کنار مقبره عزیزانم بود یا خستگی که پلک‌هایم سنگین شدند و خوابم گرفت!

- خانم، خانم چرا اینجا خوابیدید؟

با شنیدن صدای زنانه‌ای چشمانم را باز کردم. کمی پلک زدم تا دیدم در هوای نیمه تاریک بهتر شود.

- خانم چرا اینجا خوابیدید؟

چرخی به نگاهم دادم به صورت دختر بیست و هفت- هشت ساله‌ای رسیدم. به‌خاطر آوردم که در بهشت زهرا هستم.

- من اومده بودم سر قبر مامان و بابام که خوابم گرفت.

دختر که صورت ریز نقش و چشمان قهوه‌ای روشنی داشت با حیرت به قبر مادرم خیره شد.

- این... این قبر مادر شماست؟

حواسم معطوفِ پسر بلند قامتی شد که به طرف ما می‌آمد. چشمان سبز رنگش از دور نیز می‌درخشید. در پاسخ دختر گفتم:

- بله. چطور مگه؟

ناباورانه سرش را تکان داد.

- ب... باورم نمی‌شه!

پسر که به ما رسید، گفت:

- نرجس امروز پنجشنبه آخر ساله، گلاب گیرم نیومد. در ضمن قبر مامان و بابا تمیزه!

من نیز متحیر شدم و ناباورانه به دختری خیره شدم که پسر او را نرجس خطاب کرده بود. نرجس دهانش باز و بسته می‌شد، اما هیچ صدایی از حلقش بیرون نیامد. پسر با تعجب جلو آمد.

- نرجس، چرا این‌طور شدی؟

اما نرجس همچنان در بهت بود، پسر چندین مرتبه نرجس را تکان داد و درنهایت نیشگونی از بازویش گرفت که به خودش آمد و زیر گریه زد.

- ن... نریما... ن...

وقتی خودش را در آغوشم رها کرد تازه به خودم آمدم و دستم را دورش حلقه کردم. چشمه اشکم جوشید و گوش سپردم به حرف‌های خواهر کوچک‌ترم!

- سو... سوگند؛ خو... خودتی... آره خودتی. من مطمئنم این چشم‌ها فقط برای سوگند منه. [هق هقش جگرم را می‌سوزاند] کجا بودی خواهری؟ کجا بودی این همه سال؟

حال من هم دست کمی از او نداشت. این وسط چهره حیرت‌زده نریمان بود که تمام خاطرات خوش گذشته را برایم یادآور شد، گذشته‌ای که خوشی‌اش با هشت سالگی من تمام شده بود!

لب گزیدم و عطر تن عزیزم را به مشام کشیدم.

- این همه سال، به نظرت می‌شه همشو الان بگم خواهری؟

به کمرم چنگ زد و خودش را بیشتر در آغوشم فشردم.

- یعنی باور کنم؟ باور کنم تو سوگندی؟

با صدای نریمان، نرجس از آغوشم جدا شد. چشمانش سرخ شده بود، خیره نگاهم کرد و گفت:

- آره نریمان، آره باور کن که دیگه بی‌کس نیستیم. باور کن که همه کَسمون رو پیدا کردیم!

با پاهایی لرزان از جا برخاستم و مقابل نریمان ایستادم، در تاریکی نسبی تک‌تک اجزای صورتش را از نظر گذراندم و درنهایت روی چشمان سبز رنگش مکث کردم.

چهره‌اش مردانه شده بود، باورش برایم سخت بود. سخت بود که باور کنم این چهره مردانه، این قامت بلند و هیکل چهار شانه متعلق به نریمان پُرشور و شیطنت است!

لب‌هایش لرزید وچشمانش پر شد.

- کجا بودی بی‌مرام؟ کجا بودی وقتی درد نبودنت می‌سوزوند قلب دوتا بچه هفت‌ساله رو؟ کجا بودی وقتی گوشه بهزیستی کِز می‌کردیم و از غم نبودنت خون گریه می‌کردیم؟

نفس کم آوردم، زانوهایم سست شد. در آستانه زمین خوردن بودم، نریمان مرا در آغوش کشید و بعد از سال‌ها احساس آرامش کردم.

احساس کردم پشتم گرم شد به حضور مردی که با او نسبت خونی داشتم.

پشتم گرم شد به‌خاطردستان مردانه برادرم که محکم دورم حلقه شده بود، کسی که تنها مرد محرم برای من در جهان بود!

در آغوشش با صدایی لرزان شروع به صحبت کردم.

- آره بی‌معرفتم، آره قبول دارم اشتباه کردم و فرار کردم. [با اشک سرم را روی شانه‌اش جا به جا کردم] اشتباهی که تاوان سنگینی بابتش دادم.

- تورو به خدا بسه، لجن رو هر چه قدر هم بزنیم بوی گندش خودمونو آزار می‌ده!

با شنیدن صدای اعتراض نرجس لبخندی زدم و از آغوش نریمان بیرون آمدم.

- بیاید بریم خونه من، خیلی حرف‌ها برای گفتن داریم!

از آنجایی که آنها ماشین نداشتند، با ماشین من به طرف خانه رفتیم. در مسیر حرف‌هایمان از دلتنگی بود و غم دوری، از شادی دیدار بود و شکر گذاری خدا که بعد از بیست و دو- سه سال ما را به هم رساند.

زنگ در را فشردم که سیما در را باز کرد.

- تو تا حالا کجا...

با دیدن نرجس و نریمان حرفش را قطع کرد. لبخندی زدم.

- سیما شرمندم به خدا، تو قبرستون خوابم برد. [لبخندم را تشدید کردم] بهترین خواب عمرم بود. [به نرجس و نریمان که در سکوت نظاره‌گر ما بودند اشاره کردم] خواهر و برادرمن!

نرجس با لبخند دستش را جلو برد.

- سلام سیما خانم؛ من نرجس هستم.

سیما با حیرت دستش را بالا آورد و به نرجس دست داد.

- من، من کمی شوکه شدم.

نریمان تک خنده‌ای کرد.

- کاملا معلومه!

مثل اینکه حرف نریمان به مزاج سیما خوش نیامد که با اخمی محو به داخل خانه اشاره کرد.

- بفرمایید داخل.

اول نرجس بعد من و نریمان پشت سر سیما وارد خانه شدیم. خوشی که از پیدا کردن عزیزانم در دلم وجود داشت، وصف ناپذیر بود!

- بشینید، بشینید بچه‌ها تا لباسمو عوض کنم و بیام.

به سمت در اتاقم که رفتم، سامان را دیدم که به در اتاقش تکیه داده بود. با اخم پرسید:

- مامان چرا جواب تلفنتو نمی‌دادی؟

مثل اینکه رگ غیرتش از دیر آمدنم بالا زده بود، با خنده دستی به سرش کشیدم.

- سلامت کو پسر؟

چشمانش را در حدقه چرخاند.

- سلام. حالا بگو کجا بودی؟ ساعت دهه شبه خیلی نگرانت شدم!

وارد اتاق شدم و چادر از سر گرفتم.

- بهشت زهرا بودم. سر قبر مامانم و بابام خوابم گرفت.

سری تکان داد.

- این خانم و آقا کی هستن؟

روسری‌ام را درآوردم.

- خواهر و برادرم.

داد زد:

- چی؟

با تعجب به طرفش برگشتم.

- گفتم خواهر و برادر من. مگه تو نمی‌دونستی گمشون کردم؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- می‌دونم.

بدون کلامی دیگر از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشیدم. خوب می‌دانستم که از پیدا شدن آنان می‌ترسد؛ زیرا فکر می‌کند با آمدن آن‌ها من او را فراموش می‌کنم، اما نمی‌دانست تا پایان عمرم او پسرم است و من مادرش!

بعد از عوض کردن لباس‌هایم از اتاق خارج شدم. همه در حال چای خوردن بودند و سامان با اخم روی کاناپه تک نفره نشسته بود. با لبخند روی کاناپه دو نفره کنار نریمان جای گرفتم. نرجس که کنار سیما نشسته بود گفت:

- سوگند، این آقا پسر اخمو مامانش تویی؟

تا آمدم جوابش را بدهم، سامان گفت:

- نه، پرستارمه!

از حرف سامان دلگیر نشدم، چون می‌دانستم احساس خطر کرده.

- نرجس، سامان درست می‌گه، من پرستارشم! اما اون برای من اندازه بچه‌ی نداشته‌ام عزیزه!

نریمان جرعه‌ای از چایش نوشید.

- سوگند، نمی‌خوای بگی چی شد که این همه سال نبودی؟

نرجس چشم غره‌ای حواله نریمان کرد.

- آخه الان وقت این حرفاست؟

لبخند تلخی زدم.

- اون روزی که من از مدرسه برگشتم، شما رو دیدم که دارن سوار ماشین می‌کنن. دو تا زن رهگذر با دیدن شما اون‌قدر از بدی بهزیستی گفتن که به سرم زد فرار کنم. [با افسوس آهی کشیدم، دلم نمی‌خواست درمورد اعتیادم و سازمان چیزی بگویم] بعد از اون کارم شده بود دست فروشی سرِ خیابونا و...

نرجس اشک‌هایش را پاک کرد. ازجا برخاستم، کنارش نشستم و او را در آغوش کشیدم.

- سوگند، وقتی که بردنمون بهزیستی خیلی بی‌تاب بودیم، غم مردن بابا و مامان و نبودن تو داغونمون کرد!

لب گزیدم و محکم‌تر در آغوشم فشردمش.

- هرچه بود تموم شد، حالا که کنار هم هستیم باید گذشته رو فراموش کنیم!

تا ساعت سه صبح حرف زدیم و از خوشیِ در کنار هم بودنمان گفتیم. نریمان ارشد معماری داشت و در یک شرکت مشغول به کار و نرجس پرستار یک بیمارسان خصوصی بود. هیچ‌کدام ازدواج نکرده بودند و در یک آپارتمان اجاره‌ای زندگی می‌کردند. در این بین غم عجیب چشمان نرجس آزارم می‌داد، غمی که ساعت سه و نیم شب، بعد از رفتن نریمان و خوابیدن سیما و سامان برایم فاش شد!

از اتاق سامان بیرون آمدم، نرجس یک‌دست از لباس‌های مرا پوشیده بود، روی کاناپه دو نفره در حالت نشسته چشمانش را بسته بود. کنارش نشستم که چشمانش را باز کرد. دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم و پرسیدم:

- خواهری، یه غم تو چشماته که آزارم می‌ده!

آه عمیقی کشید.

- سوگند بودنت لحظه به لحظه بیشتر بهم ثابت می‌شه! مثل قبلنا همه چیزو از چشمام می‌فهمی.

چیزی نگفتم و فقط لبخند محوی به لب نشاندم که ادامه داد...

- پونزده سالم که بود، یه مراسم خیریه بود. از بهزیستی مارو به اونجا بردن و یه گروه موسیقی اجرا داشت. [چشمانش اشکی شد و لبش لرزید] یکی از اعضای گروهشون که پیانو می‌زد دلم رو برد، اون موقع بهم قول داد که من و نریمان رو از بهزیستی بیرون بیاره؛ اما بعد یه مدت خبر اومد که داره ازدواج می‌کنه! [آه افسوس باری کشید و سرش را روی شانه‌ام گذاشت] با اینکه دوازده‌سال می‌گذره هنوز نتونستم چشمای سبزش رو فراموش کنم، برق عجیبی داشت! مسخره است که هنوز نتونستم آرمان شهیدی رو فراموش کنم، کسی که با بی‌رحمی تمام ولم کرد و رفت! می‌دونی سوگند، من که ده سال بود محبت ندیده بودم، چیز عجیبی نبود که جذب محبتش بشم و تو اون سن حساس دل ببازم!

دهانم خشک شده بود، حیرت کردم از چیزی که شنیدم.

- آ... آرمان شهیدی؟

لبخند تلخی زد.

- آره، اسمش آرمان شهیدی بود!

محکم لبم را روی هم فشردم و از اتاق، رختخوابی برای خودم و نرجس بیرون آوردم و کف هال پهن کردم. آن شب تا خود صبح نخوابیدم، باورش برایم سخت بود که آرمان این‌گونه دل خواهرم را شکسته باشد. از سوی دیگر فکرم پیش تتو خورشید سیاه بود که هنوز کاملا محو نشده بود!

صبح با صدایی که از آشپزخانه می‌آمد از خواب بیدار شدم. سیما در حال خوردن صبحانه بود. خمیازه‌ای کشیدم، با لبخند به صورت نرجس خیره شدم که کنارم خوابیده بود. بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاندم، ازجا برخاستم و وارد آشپزخانه شدم.

- صبح بخیر.

سیما که دهانش پر بود فقط سری تکان داد. روی صندلی مقابلش نشستم، لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

- صبح بخیر خانم خوشحال.

لبخندی زدم.

- بعد از این همه مدت خوشحالم، اما...

ابرویی بالا انداخت.

- اما چی؟

سرم را جلو بردم و با صدایی آرام جریان آرمان و نرجس را برایش گفتم، لقمه در دهانش خشک شده بود. بعد از چند دقیقه به خودش آمد، لقمه را داخل ظرفشویی انداخت و گفت:

- سوگند من واقعا نمی‌فهمم این چه طالع نحسیه که تو داری!

به جای اینکه از حرفش ناراحت شوم، خنده‌ام گرفت زیرا حرفش را همیشه همین‌طور رک می‌زد!

- مرسی از دلداریت!

چشمانش را در حدقه چرخاند.

- مگه دروغ می‌گم؟ [نفس عمیقی کشید] بابا اصلا این اتفاقی که برای شما افتاده یک در میلیونه. بی‌شوخی، حالا می‌خوای چی کار کنی؟

لبخند تلخی زدم.

- می‌کشم کنار!

در چشمانم خیره شد و جرعه‌ای از چایش نوشید.

- انتظاری غیر از این کار رو ازت نداشتم.

- می‌کشم کنار، اما قبلش باید بفهمم چرا آرمان نرجس رو رها کرده!

سیما نفس عمیقی کشید و به صورت فوت بیرون داد.

- هر کاری می‌خوای بکن.

- راستی سیما برادر امیراحسان چی شد؟

صورتش را جمع کرد.

- تا یک قدمی‌اش می‌رم، یهو آب می‌شه می‌ره تو زمین. تازگی‌ها یه سر نخ پیدا کردم که نمی‌دونم درست باشه یا نه!

لیوانی چای برای خودم ریختم.

- چه سر نخی؟

- شغلش رو فهمیدم. اپتومتریسته.

با تعجب ابرویی بالا انداختم.

- اپتومتریست؟

- یعنی بینایی سنجه...

- آها، یعنی الان امیرحافظ بیات با شغل بینایی‌سنجی. به نظرم کارت کمی راحت‌ترشده!

سری به نشانه مثبت تکان داد.

- آدرس یه لابراتوار هم بهم دادن که می‌گن اونجا کار می‌کنه. امروز می‌خوام برم اونجا.

- موفق باشی. راستی امروز جمعه است!

به صورت ناگهانی با کف دست به پیشانی‌اش کوبید.

- اوه اوه، اصلا یادم نبود. وایسا یه زنگ بزنم به صد و هیجده و شماره اونجا رو بگیرم.

خندیدم.

- هرکاری می‌خوای بکن، فقط یادت نره امشب باید بریم خونه سوفیا. مطمئنم بفهمه خواهر برادرمو پیدا کردم می‌گه که اونا هم بیان.

سیما از آشپزخانه خارج شد و من خود را به خوردن صبحانه سرگرم کردم.

- صبح بخیر.

با شنیدن صدای نرجس لبخندی زدم.

- صبح تو هم بخیر خواهری. بشین تا برات چای بریزم.

دستی بین موهای آشفته‌اش کشید و در جای قبلی سیما نشست.

- ساعت چنده سوگند؟

به داخل هال سرک کشیدم.

- وایسا ببینم. آها ساعت نه و نیمه.

داخل چایش شکر ریخت و آن را هم زد.

- دیگه وقتشه سر و کله نریمان پیدا شه. دیشب هم برای این رفت تا سیما معذب نشه.

لبخندی از حیای برادرم روی لبم نشست.

- از بس که داداشم باحجب و حیاست.

نرجس با خنده اَبرویی بالا انداخت.

- اوهوم، کی می‌ره این همه راه رو؟ سوسکه از دیوار بالا می‌ره خواهرش می‌گه قربون دست و پای بلوریت!

تک‌خنده صدا داری کردم.

- تو و نریمان هنوز مثل سابق کل کل دارین؟

لقمه‌ای در دهانش گذاشت.

- اوو، تا دلت بخواد!

سیما با لباس بیرون وارد آشپزخانه شد و گفت:

- زنگ زدم، لابراتورشون باز بود. مثل اینکه درسته، اونجا محل کار امیر حافظ بیاته!

نفس عمیقی کشیدم.

- خدا کمکت کنه، چطور می‌خوای اون خبرو بهش بدی؟ چه حالی می‌شه به نظرت؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- مطمئنم خودش بعد از این همه مدت نبود امیر احسان، فهمیده جریان از چه قراره. در جواب سؤال دومتم باید بگم همون حالی می‌شه که من موقع مرگ سینا(بران) شدم!

بعد از رفتن سیما حوالی ساعت یازده نریمان آمد. ناهار را در کمال صلح و صفا کنار هم خوردیم، رابطه سامان با نرجس و صد البته نریمان خیلی خوب شد؛ به قولی سامان دیگر نگرانی جدایی از من را نداشت زیرا که نریمان و نرجس در محبت کردن به او کم نگذاشتند!

ساعت سه ظهر در حال تماشای سینمایی بودیم که سیما با خستگی به خانه برگشت و با یک سلام و احوال پرسی ساده به اتاق رفت. با کنجکاوی از جا برخاستم و به اتاق رفتم.

- سیما، خسته نباشی. پیداش کردی؟

با همان مانتو و شلوار بیرونی‌اش روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

- آره، پیداش کردم. [آهی کشید] نمی‌دونی سوگند، عین سیبی هست که از وسط نصف کردن. موهاش مثل رنگ اصلی موهای امیراحسان قهوه‌ایی بود. پوستش برنزه و چشماش سیاه بود. از لحاظ قدی که دقیقا هم قد امیراحسان بود، اما اندازه اون هیکلی نبود.

کنار تختش نشستم.

- خبر مرگ رو بهش دادی چطور شد؟

لپ‌هایش را باد کرد.

- آدم عجیبی بود. خیلی آروم بود، زمان مرگش رو که گفتم لبخند غمگینی زد و گفت که«دوقلو‌ها با هم تلپاتی دارن، همون موقع که احسان مرد من تا سه روز تب و لرز داشتم. همون موقع بود که فهمیدم برادرم مرده!»

با تعجب ابرویی بالا انداختم.

- عجب.

- سوگند شاید زیادی حال خرابی نکرد، اما یه نور امید داخل چشماش تاریک شد. مثل اینکه هنوز می‌خواست تصور کنه که زنده است، اما با حرف من همون کور سوی امیدشم از بین رفت!

آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم، چون می‌دانستم سیما به استراحت نیاز دارد. روی کناپه دو نفره کنار نریمان نشستم. سرش را کنار گوشم آورد و گفت:

- سوگند یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

- این سیما خانم چند سالشه؟

با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده به نریمان خیره شدم.

- چی؟

با زبان لبش را خیس کرد.

- می‌گم چند سالشه؟

آب دهانم را قورت دادم.

- سی و سه سالشه!

نفس عمیقی کشید.

- اون که هم قیافه‌اش خوبه و هم تحصیل کرده است. چرا تا حالا ازدواج نکرده؟

همین حرف‌های نریمان کافی بود تا متوجه شوم او دل باخته دختری شده که پنج سال از او بزرگ‌تر است!

- نریمان واسه چی این سؤالارو می‌پرسی؟

لپ‌هایش را باد کرد.

- یعنی می‌خوای بگی که نمی‌دونی چرا این سؤالارو می‌پرسم؟

سرم را به شدت تکان دادم.

- اصلا با اختلاف سنی‌تون کار ندارم، اما امکان اینکه سیما بخواد ازدواج کنه صفره!

ابرویی بالا انداخت.

- ببین، اصلا من خودم تو دهن کسی می‌زنم که بخواد درمورد سن سیما نظر بده. اصلا به بقیه چه وقتی خود من با این موضوع مشکلی ندارم!

نفس عمیقی کشیدم.

- آخه مشکل فقط این نیست!

- چرا؟ مگه مشکلش چیه؟

چشمانم را محکم بستم. مشکل سیما این بود که دیگر در سینه‌اش قلب نداشت!

- نریمان، بعدا باهاش حرف می‌زنم هرچند که از همین الان می‌دونم جوابش چیه!

# فصل شانزدهم: از خود گذشته

فصل شانزدهم

از خود گذشته

\*\*\*

نادر با رویی گشاده در را باز کرد.

- سلام، خوش اومدین.

متقابلا لبخندی زدم.

- سلام نادر جان.

نریمان با لبخند دستش را جلو برد.

- سلام آقا نادر، ذکر خیر شما رو از آبجیم زیاد شنیدم.

نادر صمیمانه دست نریمان را فشرد و او را به آغوش کشید.

- سلام پسر گمشده.

بعد از سلام و احوال‌پرسی‌های مرسوم وارد خانه شدیم که سوفیا نیز با روی گشاده به استقبالمان آمد.

- سلام، خوش اومدین.

سوفیا را در آغوش کشیدم که زیر گوشم گفت:

- چشم و دلت روشن سوگند خانم.

ضربه‌ی آرامی به کمرش زدم.

- ممنون عزیز دلم.

سوفیا از من جدا شد و بعد از آغوش کشیدن سیما، به نرجس رسید.

- سلام خانم خانما، خوش اومدی عزیز دلم.

سوفیا و نرجس با هم روبوسی کردند و نرجس گفت:

- ممنون سوفیا خانم.

- سلام خاله.

با صدای رایکا به طرفش برگشتم و او را به آغوش کشیدم.

- سلام خوشگل خانم. چطوری خاله جون؟

چشمان آبی‌اش را درشت کرد و کنار گوشم گفت:

- مامان خانم از دستم شکاره، هرچی بهش می‌گم سوفی جون من کوچولوام، نمی‌تونم اتاقمو مرتب نگه دارم. تو گوشش نمی‌ره که نمی‌ره!

خنده صدا داری کردم.

- وای که چقدر تو شیرین زبونی!

سامان روی کاناپه جلوی تلویزیون نشست و گفت:

- وای باز لوس بازی شروع شد.

نریمان و نادر کنار هم روی کاناپه دو نفره نشستند و نادر با خنده خطاب به سامان گفت:

- به دختر من گفتی لوس آقا سامان؟

رایکا از آغوشم بیرون آمد و به طرف پدرش رفت.

- ولش کن بابا!

خندیدم و من، سیما و نرجس به همراه سوفیا به آشپزخانه رفتیم. سوفیا به غذاهای روی گازش سری زد و ما دور میزغذا خوری هشت نفره‌اش نشستیم. سوفیا با لبخند مقابلمان نشست و گفت:

- خوب سوگند خانم، خیالت هم که راحت شد از بابت خواهر و برادرت. حالا وقتی آر...

به سرعت حرفش را قطع کردم و ابروی بالا انداختم.

- آره خداروشکر پیدا کردن نرجس و نریمان برام یه دنیا بود!

سوفیا که فهمیده بود نمی‌خواهم جریان آرمان را بگویم لبخند تصنعی زد و باز هم خودش را به سرکشی از غذایش سرگرم کرد. کنار گوش سیما گفتم:

- ما که رفتیم بیرون جریان رو بهش بگو تا به نادر هم بگه. نمی‌خوام نرجس با فهمیدن اینکه من و آرمان قرار بوده قبلا با هم ازدواج کنیم عذاب وجدان بگیره!

خداروشکر شب خوبی را در کنار نادر و سوفیا داشتیم. هنگام برگشت نرجس نیز به همراه نریمان رفت، دلم می‌خواست من هم با آن‌ها بروم، اما از آنجایی که قصد داشتم فردا به ملاقات آرمان بروم و موضوع او و نرجس را مطرح کنم بی‌خیال رفتن با آن‌ها شدم و به خانه برگشتم.

صبح روز بعد، سامان را راهی مدرسه کردم و خود نیز به زندان رفتم. چادرم را روی سرم جا به جا کردم و پنجره‌ها را از نظر گذراندم. با دیدن آرمان به طرف پنجره چهارم رفتم، رو به رویش نشستم و تلفن را برداشتم. او نیز تلفن را برداشت.

- سلام آرمان.

لبخندی زد.

- سلام، خوبی؟

- ممنون حال تو چطوره؟

- هی، به سختی می‌گذره. از سامان چه خبر؟

- حالش خوبه و درس می‌خونه. هرچند که روزای آخر سال یکی در میون می‌ره مدرسه؛ منم که زورشو ندارم!

خنده‌ای کرد و زیر لب گفت:

- پدر سوخته!

کمی مِن و مِن کردم که گفت:

- سوگند چیزی می‌خوای بگی؟ چرا انقدر این پا و اون پا می‌کنی؟

می‌دانستم گفتنش برایم سخت است، این چند روز خیلی تلاش کردم تا مهر آرمان از دلم بیرون رود. نفس عمیقی کشیدم و با زبان لبم را خیس کردم.

- ببین آرمان، من روز پنجشنبه خواهر و برادرم رو پیدا کردم.

با خوشحالی لبخندی زد.

- خداروشکر که پیداشون کردی. دوقلو بودن درسته؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم.

- آره، دوقلو ناهمسانن و اسمشون نریمان و نرجسه!

جز سکوت عکس‌العمل خاصی نداشت. ادامه دادم...

- آرمان من می‌خوام [با کلافگی سری تکان دادم و در چشمانش خیره شدم] تو کسی به اسم نرجس عابدی می‌شناسی؟

به شدت جا خورد.

- چطور؟

دستی به صورتم کشیدم.

- نرجس عابدی خواهر منه. همونی که تو ولش کردی و با مادر سامان ازدواج کردی!

حدقه چشمانش را گشاد کرد و پوزخندی زد.

- مسخره است؛ من ولش کردم؟ خود نرجس بود که دقیقا وقتی داشتم از جونم مایه می‌گذاشتم تا به اون و نریمان کمک کنم، از تلفن بهزیستی زنگ زد و هرچی از دهانش بیرون اومد بهم گفت. گفت دیگه نمی‌خواد منو ببینه، گفت از من متنفر بوده و به‌خاطر بیرون اومدن از بهزیستی می‌خواسته کمکش کنم و همش یه نقشه بوده [ لب‌هایش را با خشم روی هم فشرد] ذره به ذره‌ی حرفاشو یادمه. خوب یادمه که گفت دیگه نمی‌خواد ببینتم! [احساس کردم که چشمانش اشکی شد اما سریع جلوی آن‌ها را گرفت] من از مرگ زنم افسرده و گوشه نشین نشدم، بلکه شنیدن خبر ازدواج نرجس داغونم کرد!

حیرت کردم، امکان نداشت نرجس چنین کارهایی را انجام داده باشد. این اطمینان از آنجا می‌آمد که نرجس ازدواج نکرده بود، اما خبر ازدواجش به آرمان رسیده بود!

- آرمان من مطئنم یکی با خانواده شما مشکل داره. مطمئنم خودت هم این رو خوب می‌دونی! درضمن نرجس به تو زنگ نزده، حتی نرجس هنوز که هنوز به خاطر تو ازدواج نکرده!

آرمان جلوی لبخندی که می‌خواست روی لبش بنشیند را گرفت، اما نتوانست درخشش چشمانش را مخفی کند!

- تو، تو گفتی نرجس هنوز ازدواج نکرده؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- نه، ازدواج نکرد!

چشمانش را با شدت باز و بسته کرد.

- تو این سال‌ها چی کار کرده؟ درس خونده؟

- آره، الان پرستاره.

با خوشحالی خندید.

- پس پزشکی قبول نشد، دلش می‌خواست پزشکی بخونه اما همیشه از سختی پزشکی حرف می‌زد!

با اعلام تمام شدن وقت ملاقات دستپاچه شدم.

- ببین آرمان تو به زودی آزاد می‌شی. من دلم می‌خواد خواهرم خوشبخت بشه. پس خواهشا وقتی آزاد شدی، حرفی از قول و قرار سابقمون نزن چون دلم نمی‌خواد نرجس احساس دِین کنه!

آرمان مات و مبهوت به چشمانم خیره شد...

- تو، یه فرشته‌ای سوگند!

\*\*\*

دو روزی از ملاقاتم با آرمان گذشت، با اینکه دو مرتبه به خانه نرجس و نریمان رفتم اما هنوز نتوانستم با نرجس صحبت کنم، از طرف دیگر باید با سیما نیز درمورد نریمان حرف می‌زدم.

در این دو روز نریمان کلافه‌ام کرده بود از بس یادآوری می‌کرد تا با سیما صحبت کنم. حالا که نرجس هم از علاقه نریمان به سیما خبر داشت، او نیز پا فشاری می‌کرد تا با سیما صحبت کنم. مثل اینکه قرار بود دوقلو‌ها در یک زمان مزدوج شوند!

بهترین راه این بود که نرجس و آرمان به صورت اتفاقی ملاقات کنند، آرمان خودش باید نرجس را قانع می‌کرد.

با نگاهی به ساعت متوجه شدم که ده و نیم شب است. از اتاق خارج شدم، سامان در اتاقش در حال درس خواندن بود و سیما کنار میز عسلی نشسته بود و حساب کتاب می‌کرد.

دو لیوان چای ریختم و کنارش نشستم.

- خسته نباشی!

لبخندی زد.

- ممنون.

با زبان لبم را خیس کردم.

- سیما، تو نمی‌خوای ازدواج کنی؟

تک خنده‌ایی کرد.

- چطور ناگهانی یاد ازدواج من افتادی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- تا آخر عمر که نمی‌تونی تنها باشی!

ابروی سمت چپش را بالا داد.

- چرا نتونم؟

- چرا وقتی می‌تونی از تنهایی دربیای، تنها بمونی؟

چشمانش را در حدقه چرخاند.

- تو برو به فکر خودت باش که آرمان هم از دستت رفت!

با کلافگی سری تکان دادم.

- هی... تو با من چی کار داری؟ منم واسه خودم یه کاری می‌کنم.

قندی که برداشته بود را داخل قندان انداخت و با چشم‌هایی ریز شده به من خیره شد.

- سوگند تو امشب چت شده؟ من مطمئنم پای کسی در میونه؛ اون کیه؟

لب گزیدم و سکوت کردم.

- سوگند می‌گم اون کیه؟

با زبان لبم را خیس کردم.

- نریمان داداشم!

سیما به صورت ناگهانی شروع به خندیدن کرد.

- سوگند بس کن این مسخره بازیا رو. می‌دونی چند سال از من کوچک‌تره؟

از روی کاناپه بلند شدم و کنارش روی زمین نشستم.

- آره می‌دونم پنج سال اختلاف سنی داری، اما اینا که مهم نیست!

خنده‌اش را تمام کرد و جدی شد.

- لطفا تمومش کن سوگند. داداش تو هنوز خیلی بچه است، این رو از همین پیشنهادش می‌شه فهمید!

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- تو به یه پسر بیست و هشت ساله می‌گی بچه؟ سیما تو رو خدا یه کم درموردش جدی فکر کن. [چشمانم از اشک پر شد] به خدا من می‌دونم تو چقدر سختی کشیدی، خودم مگه کنارت نبودم؟ مگه نمی‌دونم؟ بابا به خدا می‌فهمم سخته، اما اون اتفاقا دیگه تموم شدن، تو باید به فکر آیندت باشی. اختلاف سنی هم که نشد دلیل، بابا اون قدیما بود که همه رو سن حساسیت داشتن، در ثانی وقتی نریمان خودش با این اختلاف سنی مشکل نداره که دیگه حرفی نمی‌مونه، مطمئن باش تو دهن کسی می‌زنه که بخواد درمورد زندگی‌تون اظهار نظر کنه!

سیما سکوت کرد، مطمئن بودم حرف‌هایم تأثیراتی هرچند کوچک روی او گذاشته بود. سیما از جا برخاست و نفس عمیقی کشید.

- بذار درموردش فکر کنم. خب؟

اشک‌هایم را پاک کردم و لبخندی زدم.

- هر چقدر می‌خوای فکر کن!

\*\*\*

صبح روز بعد (سه شنبه)

مثل همیشه صبح زود از خواب برخاستم و به سختی سامان را راهی مدرسه کردم. سیما هنوز در حال خوردن صبحانه بود. آخرین لقمه را در دهانش گذاشت، از جا برخاست، قبل از اینکه از آشپزخانه خارج شود به طرفم برگشت و گفت:

- سوگند...

لقمه‌ام را قورت دادم.

- جانم؟

- شغل نریمان چیه؟

- مهندس معماری تو یه...

ناگهان که متوجه شدم چه گفته، آب دهانم در گلویم پرید و شروع به سرفه کردم. سیما لیوانی آب به دستم دادم.

- خفه نشی یه وقت!

حالم که جا آمد دستم را دور گردن سیما حلقه کردم و صورتش را بوسه باران کردم.

-‌ای قربون عروس گلمون بشم.

با زور مرا از خودش جدا کرد و صورتش را پاک کرد.

- چرا عین وحشیا حمله می‌کنی؟ اصلا کی گفته من قراره عروس شما بشم؟

چشمکی زدم.

- لازم نیست کسی چیزی بگه [به حالت نمایش بو کشیدم] بوش میاد!

لب گزید تا جلوی خنده‌اش را بگیرد.

- دیوانه‌ای تو دختر!

خنده‌ای کردم که سیما از آشپزخانه خارج شد. بعد از رفتن سیما خانه را کمی جمع و جور کردم و ساعت ده به قصد خرید ماهی قرمز و هفت‌سین از خانه بیرون زدم. فردا شب عید بود، سرخوشی نسبی در وجودم جوانه زده بود.

به پشت دست راستم که دور فرمان حلقه شده بود خیره شدم و لبخندی زدم.

- خورشید سیاه، مثل اینکه دیگه اثری از آثارت نمونده!

جز یک سایه خیلی محو از تتو پشت دستم چیزی باقی نمانده بود. بازار شلوغ بود و مردم در تکاپوی عید نوروز بودند، واقعا نبض حیات می‌تپید!

بعد از خریدن ماهی قرمز به سراغ سماق، سمنو، سیر و سنجد رفتم و آن‌ها را نیز خریدم. از آنجایی که از بی‌تابی‌های سامان خبر داشتم، به مدرسه‌اش رفتم تا او را به خانه بیاورم، قصد داشتم درمورد نرجس و آرمان بگویم.

میخواستم بداند که دیگر قرار نیست مادرش شوم، هرچند که ارتباط قلبی بین ما همچنان استوار باقی می‌ماند!

از دفتر مدرسه اجازه سامان را گرفتم، دست در دست هم از مدرسه خارج و سوار ماشین شدیم. سامان با ذوق دستانش را بهم کوبید.

- دمت گرم مشتی، هلاک شدم الله وکیلی!

چشم غره‌ای حواله‌اش کردم.

- این چه طرز حرف زدنه؟

ابرویی بالا انداخت.

- به این لحن می‌گن لاتی، داش مشتی!

چراغ راهنما را به سمت چپ زدم تا به یکی از رستوران‌های نزدیک خانه برویم.

- نه بابا؟ خوب شد گفتی و گرنه من نمی‌دونستم.

سامان به عقب سرک کشید.

- به به ببین سوگلی خانم چه کرده. [تنگ ماهی را که به زور روی صندلی عقب تنظیم کرده بودم تا نیوفتد را برداشت] چه ماهی خوشگلی!

نیم نگاهی حواله‌اش کردم.

- مراقب باش نندازیش!

- خیالت تخت!

جلوی در فست فودی ایستادم، سامان گونه‌ام را بوسید.

- مرامتو عشقه مشتی.

خندیدم و سری از روی تاسف تکان دادم.

- پیاده شو، این ماهی هم بذار کف ماشین تا کج نشه بیوفته.

پشت یکی از میز‌ها نشستیم که بلافاصله گارسون آمد.

- سلام خوش اومدین. چی میل دارین؟

سامان چشمانش را ریز کرد و بعد از اندکی فکر کردن گفت:

- من پپرونی می‌خوام با نوشابه سیاه.

- یه پپرونی و مخصوص و دوتا نوشابه سیاه.

گارسون که رفت کمی این پا و آن پا کردم و درنهایت گفتم:

- سامان تو دیگه بزرگ شدی و من می‌خوام مثل آدم بزرگا باهات صحبت کنم پس مسخره بازی رو بذار کنار و خوب گوش بده! خب؟

با تعجب سرش را تکان داد.

- باشه خوب گوش می‌دم.

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را در هم قلاب کردم.

- من و آرمان شیش سال پیش قرار بود باهم عروسی کنیم چون تو کوچیک بودی و به مراقبت احتیاج داشتی. اینارو که می‌دونی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- آره می‌دونم.

ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم...

- از اون موقع‌ها خیلی می‌گذره و من تو رو مثل پسر واقعی خودم دوست دارم. تو اون موقع پنج سالت بود الان داری یازده ساله می‌شی، [دستانم را جلو بردم و دستانش را که روی میز بودند، گرفتم] ببین سامان هر اتفاقی بیفته تو پسر منی و من مادرتم. حتی اگر من و آرمان با هم ازدواج نکنیم!

حقیقتا ترس را در چشمانش دیدم.

- مامانی این حرف‌ها رو برای چی می‌زنی؟ نگو که دیگه تو با بابام عروسی نمی‌کنی!

نفس عمیقی کشیدم.

- جدا دیگه قرار نیست من و بابات باهم ازدواج کنیم، پس تو هم مثل یه پسر خوب این موضوع رو درک کن و تخس نشو!

تا وقتی که که گارسون پیتزاها را روی میز گذاشت سکوت کرد و بعد از رفتن گارسون نالید:

- آخه چرا سوگلی؟

- چراش رو بعدا می‌فهمی!

صورتش را جمع کرد و تا پایان غذا چیزی نگفت. بعد از حساب کردن پول غذا از آنجا بیرون امدیم که سامان زمین خورد. وحشت‌زده به طرفش رفتم و کمکش کردم تا بلند شود.

- چی شد سامان؟

دستی به لباسش کشید.

- پام پیچ خورد. [خم شد و عینک خورد شده‌اش را برداشت]عینکم شکست. حالا چطور درس بخونم؟

نفس عمیقی کشیدم.

- فعلا که تا پایان تعطلات عید مدرسه نمی‌ری. بعد از اون هم می‌برمت دکتر تا عینک جدید برات بنویسه.

شانه‌ای بالا انداخت و سوار ماشین شد. همین که پشت فرمان نشستم گوشی‌ام زنگ خورد.

- الو...

- سلام آبجی.

ماشین را روشن کردم.

- سلام نریمان چطوری؟

- ممنون، تو خوبی؟

- سلامت باشی.

- راستش برای این زنگ زدم که...

با خنده حرفش را قطع کردم.

- باهاش حرف زدم.

چند لحظه سکوت کرد و ناگهانی گفت:

- سوگند، جان نریمان چی گفت؟

- می‌خواد فکر کنه، اما به نظرم جوابش مثبته!

باز هم چند لحظه‌ای سکوت شد و این مرتبه نریمان داد زد...

- عاشقتم آبجی، خواهری رو در حقم تموم کردی!

سامان با کنجکاوی به من خیره شده بود، چشمکی حواله‌اش کردم و خطاب به نریمان گفتم:

- من الان شماره سیما رو برات می‌فرستم، خودت باهاش حرف بزن .

- رو چشمم.

بازم خندیدم.

- بچه پررو چه ذوقی هم می‌کنه!

خندید و چیزی نگفت.

- پس قطع کن تا شمارشو بفرستم.

- باشه، پس فعلا.

- خداحافظ.

گوشی را به دست سامان دادم.

- سامی شماره سیما رو برای شماره نریمان بفرست.

ابرویی بالا انداخت.

- خبریه؟

با خنده چشمکی زدم.

- فکر کنم!

\*\*\*

# فصل هفدهم: پایانی خوش

فصل هفدهم

پایانی خوش

\*\*\*

یا مُقَلِبَ القلوب و الاَبصار

یا مُدَبِرَ الیلِ و النهار

یا مُحَوِلَ الحَولِ و الاحوال

حول حالنا الی احسَنِ الحال

با شندین صدای بمب سال تحویل همه شروع به تبریک‌های مرسوم کردیم.

نریمان عیدی داد و امسال حقیقتا تصور کردم یک خانواده‌‌ایم . چون واقعا بودیم! سیما و نریمان به زودی ازدواج می‌کردند و عاقبت آرمان و نرجس نیز مشخص بود!

خوشحال بودم که امسال نرجس و نریمان نیز کنار سفره‌ی کوچکِ من، سیما و سامان بودند. نریمان با لبخند کنار سفره نشست و با صدای بلند گفت:

- من که آرزو کردم.

سیما چشم غره‌ای حواله‌ی نریمان کرد و گفت:

- عجب رویی داری تو!

نرجس کنار سیما نشست و دستش را دور گردنش حلقه کرد.

- عروس خانم دیگه داداشمو اذیت نکن. بذار تو همین تعطیلات یه روز رو مشخص کنم. خودت که بهتر می‌دونی ما کسی رو نداریم، کلا همین هاییم. نظرت درمورد یه عقد ساده چیه؟

سیما لبخند غمگینی زد.

- اما من که چیزی برای بردن ندارم!

با خنده، سمت چپ سیما نشستم و کنار گوشش گفتم:

- اون پولی که با هم پس‌اندازکردیم، برای خریدن وسایل اصلی کافیه، درضمن مگه نریمان برای تو عروسی گرفته که تو می‌خوای جهزیه ببری؟

سیما لب گزید و چیزی نگفت. با صدای بلند ادامه دادم...

- به نظر من پنجم عید خوبه، تو این پنج روز تو و نریمان هم یه چند باری باهم بیرون برید تا بیشتر باهم آشنا شید. برای خونه هم خب نرجس میاد پیش من و سامان زندگی می‌کنه [خطاب به نریمان ادامه دادم] تو هم دست زنتو بگیر و برو تو اون خونه‌ای که اجاره کردین. نظرتون چیه؟

نریمان با شادی گفت:

- از نظر من که برنامه‌ات عالیه، فقط می‌مونه نظر سیما خانم!

سیما دستانش را در هم گره کرد و سر به زیر شد...

- همه می‌گن هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. اگه سینا داداشم مرد، درعوض دوتا خواهر خوب نصیبم شد! [نفس عمیقی کشید] منم راضیم به رضای خدا.

نرجس کِل کشید و سامان مشتی از شکلات‌های روی سفره را برداشت و روی سر سیما ریخت.

- گیلی گیلی مبارکه سیما جون!

از لحن خنده‌دار سامان همه به خنده افتادیم.

\*\*\*

پنج روز مثل برق و باد گذشت و روز عقد نریمان و سیما فرا رسید. در این پنج روز با کمک هم، دستی به آپارتمان نریمان و سیما کشیدیم و نرجس وسایلش را به خانه‌ی ما انتقال داد. هرچند که این خانه به زودی خانه‌ی او و آرمان می‌شد!

برای بار پنجم شماره نریمان را گرفتم که این مرتبه جواب داد.

- سوگند تو پیرایشگاه بودم، گوشیم تو ماشین جا مونده بود؛ شرمنده.

نفس عمیقی کشیدم.

- زود باش بیا دیگه، کار ما تموم شده. بابا سیما که آرایش خاصی نداشته، زود تموم شد.

- رو چشمم، الان تو راهم یه بیست دقیقه دیگه اونجام.

- مراقب خودت باش.

- می‌بینمت.

تماس را قطع کردم و تکیه‌ام را از دیوار تراس آرایشگاه گرفتم. وارد آرایشگاه شدم و به سمت نرجس و سیما رفتم که روی صندلی‌های نزدیک در خروج نشسته بود. سیما که پیراهن یاسی به تن داشت، با تغییر فرم ابروهایش و آرایش ملایمی که به چهره داشت خیلی زیباتر شده بود. من و نرجس هر دو پیراهن‌های گلبهی رنگی به تن داشتیم و متقابلا آرایش ملایمی روی صورتمان بود.

- زنگ زدم به نریمان، گفت یه بیست دقیقه دیگه می‌رسه.

- نادر رسیده، دم دره.

با صدای سوفیا به عقب برگشتم، سوفیا لباس فیروزه‌ای رنگی به تن داشت که به رنگ چشمانش می‌آمد. رایکا نیز پیراهن عروسکی به تن داشت که با مادرش ست کرده بود. با لبخند دست رایکا را گرفتم و به لاک‌های آبی‌اش نگاه کردم.

- خاله‌جون چه خوشگل شده ناخنات.

ذوق‌زده گفت:

- واقعا خوشگل شدم؟

- آره عزیزم خیلی خوشگل شدی.

در همین حین صدای گوشیم بلند شد. نگاهش که کردم با یک شماره ناشناس رو به رو شدم.

- الو...

- سلام سوگند، آرمانم.

ابرویی بالا انداختم.

- سلام جناب خوب هستید؟

- نرجس پیشته که این‌طورحرف می‌زنی؟

- بله، سامان هم حالش خوبه. کی میاید بی‌تابی‌تون رو می‌کنه؟

سوفیا و سیما جلوی خودشان را گرفته بودند تا نخندند، اما نرجس ازهمه جا بی خبر عکس‌العملی نداشت.

- سوگند، این چند ماه آخر رو عفو خوردم. الان آزادم کردن و بیرونم، چی کار کنم؟

حول شدم.

- عه، امروز مراسم عقد برادرمه. سامان هم دلش می‌خواد با ما باشه. حالا تا شب یه کاری می‌کنیم.

نفس عمیقی کشید.

- سوگند من پول ندارم، الان دم در زندانم و گوشی یه نفرو گرفتم تا بهت زنگ بزنم!

با شدت چشمانم را بستم و از آن‌ها دور شدم. با صدایی آرام گفتم:

- می‌تونی شماره کارت این کسی که گوشیشو گرفتی رو ازش بگیری و بدی تا پول بریزم توش. بعد برو خونه، یه کلید یدک زیر گلدون کنار دره، اونو بردار و برو تو.

با کلافگی نفس عمیقی کشید.

- باشه، صبر کن تا شماره حساب رو بفرستم برات.

تماس را قطع کردم و وارد دستشویی شدم. نفس عمیقی کشیدم و به در تکیه دادم که چند لحظه بعد شماره حساب برایم آمد. درعرض دو دقیقه دویست هزار تومان برایش کارت به کارت کردم. از دستشویی خارج شدم که برایم پیام آمد:

- پول واریز شد.

نرجس به سرعت به طرفم آمد و گفت:

- بابا زود باش، نریمان اومد.

- باشه بیا بریم.

چادرم را سر کردم، با پول نریمان هزینه آرایشگاه را پرداخت کردم و به همراه نرجس از آرایشگاه خارج شدیم. نریمان ماشین یلدا را گل زده و با کت و شلوار مشکی رنگ برازنده‌اش کنار ماشین ایستاده بود. نریمان در را برای سیما باز کرد.

نادر کنار ماشین مگان مشکی رنگش ایستاده بود. بعد از سلام و احوال پرسی من و نرجس سوار ماشینش شدیم. سامان کت و شلوار زرشکی به تن داشت و موهایش را ژل زده بود.

- خیلی خوش‌تیپ شدی!

چشمکی زد.

- تو بیشتر!

نادر آیینه ماشین را تنظیم کرد و گفت:

- چشم و دلت روشن سوگند. به سلامتی داداشت داماد شد.

لبخندی زدم.

- ممنون. خداروشکر با آدمی هم ازدواج کرد که مطمئنم باهم خوشبخت می‌شن.

سوفیا سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- آره، ه ان‌شاءاللّه که خوشبخت می‌شن.

تا رسیدن به دفترخانه درمورد نریمان و نرجس حرف زدیم. نادر ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم.

با راهنمایی دفتردار وارد اتاق عقد شدیم. من و نرجس کل کشیدیم و نریمان و سیما در جایگاهشان نشستد. من و سوفیا سر پارچه را گرفتیم و نرجس شروع به سابیدن قند کرد.

عاقد که شروع به خواندن خطبه کرد، بغضی در گلویم نشست...

مراسم عقد نریمان و سیما ساده بود. نه سیما مادر و پدر داشت و نه نریمان! شاید مادر سیما زنده بود، اما الان که باید در کنارش باشد، نیست!

هردو بی‌کس و تنها بودند، از ته قلب برایشان از خدا می‌خواستم تا خوشبخت شوند...

عاقد دو مرتبه از سیما سوال پرسید که مرتبه اول نرجس گفت:

- عروس رفته گل بچینه.

در مرتبه دوم من گفتم:

- عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد گفت:

-برای بار سوم می‌پرسم آیا بنده وکیلم؟

این مرتبه سامان گفت:

- عروس زیر فضلی می‌خواد!

با این جمله همه به خنده افتادیم، حتی عاقد!

نریمان با خنده گفت:

- عروس زیر لفظی می‌خواد .[ جعبه مخملی زرشکی رنگی را از جیبش بیرون آورد و به دست سیما داد] بفرمایید عروس خانم.

سیما سر به زیر هدیه نریمان را گرفت. واقعا جالب بود که سیمای مغرور و یک‌دنده تا این حد سر به زیر شده!

- با کسب اجازه از روح پدر و برادرم که می‌دونم الان اینجا هستن و ما رو می‌بینن؛ بله!

بین اشک‌هایی که بی‌امان از چشمانم جاری می‌شدند کل زدم...

حرف‌های سیما اعماق وجودم را سوزاند.

با شادی از محضر خارج شدیم. ساعت هفت عصر بود و طبق قرار برای شام به یکی از رستوران‌های دربند رفتیم. حقیتتا خوش بودیم، در دلم قند آب می‌شد وقتی می‌دیدم خورشید سیاه پشت دستم پاک شده و خوشی به من رو کرده!

خرافاتی نبودم، اما باور داشتم که بدبختی‌هایم به خورشید سیاه پشت دستم مرتبط بوده. بعد از شام نریمان و سیما به خانه‌‌ی خود رفتند. نادر و سوفیا هم ما را رساندند و به خانه‌شان رفتند. کلید را که داخل در فرو کردم ناگهان به یاد آرمان افتادم.

نرجس باید با او مواجه می‌شد، در غیر این صورت هیچ کاری از پیش نمی‌رفت. کمی با در کلنجار رفتم و سر و صدا ایجاد کردم تا آرمان متوجه حضور ما شود. در را باز کردم، اول نرجس و بعد من و سامان وارد خانه شدیم.

نفس عمیقی کشیدم، آرمان سر پا ایستاده و به دیوار رو به رویی در تکیه داده بود. نرجس با دیدن آرمان از حرکت ایستاد و چشم‌های آرمان پر از دلتنگی شد. سامان با دیدن پدرش به طرفش دوید.

- بابا کی آزاد شدی؟

آرمان با دلتنگی سامان را به آغوش کشید و صورتش را بوسه باران کرد.

- باباجون امروز آزاد شدم.

نرجس ناباورانه به آرمان و سامان خیره شده بود. کنار گوشش گفتم:

- نرجس من سامان رو می‌برم تو اتاق. خواهش می‌کنم بشین و به حرفاش گوش بده، اون اتفاقا همش یه سوءتفاهم بوده!

خطاب به سامان ادامه دادم...

- سامان بیا بریم تو اتاق لباس‌هات رو عوض کن.

با شادی سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به اتاقش رفت. آرمان سرش را پایین انداخت و با لبخند غمگینی گفت:

- سلام، ممنون سوگند خانم که این‌قدرخوب از سامان نگهداری کردید.

- وظیفم بود.

با باز شدن در اتاق سامان، به طرفش رفتم و با او وارد اتاق شدم.

- سامان؛ حالا که لباس‌هات رو عوض کردی همین‌جا بمون. باید یه چیزایی رو بهت بگم.

آهی کشید و گوشه تختش نشست.

- می‌دونم می‌خوای چی بگی سوگلی. می‌خوای بگی که نرجس می‌خواد زن بابام شه.

با تعجب کنارش نشستم.

- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

طاق‌باز روی تختش دراز کشید و به سقف خیره شد.

- یه روز فالگوش وایسادم.

لب گزیدم و چیزی نگفتم چون کارم آسان شده بود. سامان ادامه داد: سوگلی، بازم برام تعریف کن، تعریف کن و بگو هر اتفاقی بیفته تو مامان منی و منم پسرت!

دستم را داخل موهایش فرو کردم.

- خودت که بهتر می‌دونی پسر مامانی. تو تا همیشه پسرمی، فکر کردی مادر بودن فقط به زاییدن بچست؟ نه، این‌طور نیست. مادر یعنی کسی که نگران بچه‌اش هست، مادر یعنی کسی که یه لحظه نبودن بچش براش دلتنگی میاره [سرم را به تکیه‌گاه تخت تکیه دادم و لبخندی زدم] «من مادرم، مادری که از نبودنت حالش خرابه، مادری که مادر بودنش مثل سرابه!»

سامان خوابش برده بود، با صدای در از جا برخاستم. نرجس با چشمانی پر از اشک وارد اتاق شد و گفت:

- باهم حرف زدیم، همه چیزو برام گفت. [ لب‌هایش لرزید و هق\_ هق زد] اما سختمه، سختمه که قبولش کنم!

به‌طرفش رفتم و از اتاق سامان خارج شدیم، آرمان نبود. روی کاناپه نشستیم و نرجس را به آغوش کشیدم.

- نرجس، هم تو تنهایی، هم اون. خوب فکر کن، دوازده سال گذشته و شما مثل قبل بهم علاقه‌مندید؛ پس خرابش نکن!

نرجس را تنها گذاشتم و رختخوابم را روی زمین در اتاق سامان پهن کردم. بغض مانند چنگالی تیز در حال دریدن گلویم بود؛ حس مادرانه‌ام احساس خطر کرده بود. دوری از سامان حتی تصورش هم برایم سخت بود.

روی زمین دراز کشیدم و در تاریکی به سقف اتاق خیره شدم. آرمان رفته بود، چون می‌دانست که امشب اینجا جایی برای خواب ندارد، هرچند که او و نرجس مطمئنا تا صبح نمی‌خوابیدند. نفس عمیقی کشیدم و افکارم را معطوف سامان کردم.

عینک سامان شکسته بود و باید برایش عینک جدید می‌گرفتم تا بتواند تکالیف نوروزی‌اش را انجام دهد، اما در این تعطیلات عینک\_ سازی از کجا پیدا کنم؟

ناگاه امیرحافظ بیات را به‌خاطر آوردم. سیما می‌گفت لابراتور دارد، بهترین راه این است که فردا از سیما بخواهم تا با او تماس بگیرد. با این افکار به خواب رفتم.

صبح روز بعد با احساس کاشته شدن بوسه‌ای روی صورتم چشم باز کردم. سامان با لبخند بالای سرم ایستاده بود.

- چقدر می‌خوابی تو مامانی؟

خمیازه‌ای کشیدم و سرجایم نشستم.

- صبح بخیر. [خمیازه‌ی دیگری کشیدم] یک‌بار زودتراز من پاشدی ببین چی کار می‌کنی بچه!

خنده صدا داری کرد.

- ساعت دوازد و نیمه!

از جا برخاستم و با حیرت به طرفش برگشتم.

- جدی می‌گی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به ساعت دیواری اتاقش اشاره کرد.

- خودت بین.

با نگاهی به ساعت متوجه شدم که راست می‌گوید. از اتاق خارج شدم و با فهمیدن غیبت نرجس گفتم:

- سامان، نرجس کجاست؟

ال سی دی را روشن کرد و چشمکی زد.

- با بابام رفتن بیرون حرف بزنن. راستی سیماجون هم چندبار زنگ زد.

با خنده گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و شماره سیما را گرفتم. بوق اول نخورده بود که تلفن را برداشت و گفت:

- سوگند، سامان راست می‌گه که نرجس و آرمان با هم رفتن بیرون؟

خنده صدا داری کردم.

- سلام عروس خانم. حال ما خوبه، حال شما چطوره ؟

- سوگند مسخره نشو دیگه، بگو ببینم سامان راست می‌گه؟

به آشپز خانه رفتم و لیوانی چای ریختم.

- بله که راست می‌گه، اگه خدا بخواد یه مراسم دیگه هم تو راهه!

با خوشحالی گفت:

- خدایا شکرت، ان‌شاءاللّه که عاقبت به خیر بشن.

- ان‌شاءاللّه . راستی سیما عینک سامان شکسته، برای نوشتن تکالیفش به عینک احتیاج داره، می‌شه یه زنگ به داداش امیراحسان بزنی. بپرس ببین می‌تونه یه کاری براش بکنه؟

- مطمئن باش انجام می‌ده. خودش لابراتور داره، در ضمن خیلی آدم آروم و خوش برخوردیه، دست رد به سینه‌ام نمی‌زنه. الان هم قطع کن تا بهش زنگ بزنم.

- مرسی، به شاه داماد هم سلام برسون.

- باشه عزیزم. فعلا.

- خداحافظ.

تماس را قطع کردم و روی صندلی میز غذاخوری نشستم که سامان رو به\_ رویم جا گرفت.

- کی می‌ریم واسه عینکم؟

جرعه‌ای از چایم را نوشیدم.

- وایسا الان سیما خبر می‌ده.

چند دقیقه بعد سیما زنگ زد.

- چی شد سیما؟

- سوگند گفتم که نه نمی‌گه، اصلا یه آدم عجیب و غریبیه. همچین گفت رو جفت چشمام شما امر بفرمایین که اصلا زبونم بند اومد.

- خوب حالا کی بریم پیشش؟

- همین الان برین.

اَبروهایم بالا پریدند.

- الان؟

- آره؛ آدرس رو می‌فرستم. تو و سامان برین تا نمره چشمشو تعیین کنه. راستی نمیای اینجا ماشینو ببری؟

- احتیاج نیست، با آژانس می‌ریم.

- خوب دیگه، کاری نداری؟

- نه عروس؛ مرخصی.

خنده‌ای کرد.

- از دست تو. مثلا الان می‌خواستی بگی خواهر شوهرمی؟

متقابلا خندیدم.

- آره دیگه. خداحافظ زیاد وقتمو گرفتی.

- برو بمیر مسخره. خداحافظ.

حقیقتا خوشحال بودم که رفتار سیما تا حدودی شاد شده و مثل سابق نیست.

- سوگلی کی بریم؟

- وایسا یه نیمرو درست کنم تا باهم بخوریم و بریم.

- باشه.

بعد از خوردن نیمرو با آژانس به آدرسی رفتیم که سیما برایم پیامک کرده بود. راننده رو به روی در شیشه‌ای ایستاد و گفت:

- بفرمایید خانم، اینم ساختمون مهتاب.

- ممنون آقا، بفرمایید.

پول را حساب کردم و از ماشین پیاده شدیم. نگاهی به ساختمان چهار طبقه‌ی رو به رویم انداختم که سَر در آن نوشته شده بود «عینک سازی دکتر امیر حافظ بیات»

ابرویی بالا انداختم و دست در دست سامان از در کوچک شیشه‌ای که باز بود وارد ساختمان شدیم. طبقه اول مثل همه عینک فروشی‌ها پر ازعینک و لوازم جانبی آن بود.

- سوگلی مثل اینکه کسی اینجا نیست!

نفس عمیقی کشیدم.

- درش که باز بود، یعنی هستن دیگه!

- سلام، خوش اومدین.

با صدایی که از زیر میز آمد متعجب شدم که چند لحظه بعد مرد سی و هفت- هشت ساله‌ای رو به رویمان ظاهر شد. برای لحظه‌ای احساس کردم که برق عجیبی از چشم‌های مرد به چشمانم منتقل شد. ضربان قلبم در کسری از ثانیه شدت گرفت...

مردِ رو به رویم هم‌قد و قامت امیراحسان بود، با این تفاوت که مثل او هیکلی نبود. موهایش قهوه‌ای بود و چشمانش مشکی...

چهره اصلی امیراحسان را ندیده بودم، اما به گفته سیما مانند سیبی بودند که از وسط نصف شده است. با این تفاسیر، اما برق چشمان امیرحافظ به هیچ وجه با امیراحسان یکی نبود یا شاید برق چشمان او برای من از تمام دنیا متمایز بود!

- سوگلی. چرا چیزی نمی‌گی؟

با صدای سامان نگاه خیره‌ام را از برق نگاه امیرحافظ گرفتم، برقی که تاکنون در هیچ نگاهی آن را ندیده بودم! امیرحافظ نگاهش را دزدید و با لبخند محوی گفت:

- خوش اومدین. شرمنده خودکار زیر میز افتاده بود.

نفس عمیقی کشیدم و چادرم را روی سرم مرتب کردم.

- سلام، [از سلام بی‌موقعی که گفتم، سامان به خنده افتاد که با چشم‌غره من ساکت شد] شرمندگی از ماست که موقع تعطیلات مزاحمتون شدیم!

با متانت به در انتهای سالن اشاره کرد.

- وظیفمه، بفرمایید بریم اتاق معانیه تا نمره چشم آقا پسرتون رو بسنجم.

- خالمه، بچه نداره! عروسی نکرده.

از حرف ناگهانی سامان جا خوردم، امیرحافظ به آرامی خندید و اصلاح کرد...

- بفرمایید بریم اتاق معاینه تا نمره چشم‌های خواهرزاده‌تون رو تعیین کنم.

با خجالت به دنبالش راه افتادم، سامان کنار گوشم گفت:

- از این به بعد به همه می‌گم که خاله منی. نرجس‌جون خیلی مهربونه، سر صبح که تو خواب بودی کلی باهم حرف زدیم!

آن‌قدر درگیر آن برق عجیب نگاهش بودم که در جواب حرف‌های سامان فقط لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوبه.

وارد اتاق نسبتا بزرگش شدیم که دیوار‌هایش سفید و پر از وسایل چشم پزشکی بود. امیرحافظ به صندلی اشاره کرد.

- بفرما بشین پسر خوب.

امیرحافظ پشت دستگاه و سامان روی صندلی نشست و گفت:

- اسمم سامانه.

در حین معاینه سامان اصلا حواسم نبود، حتی نمی‌دانستم به چه فکر می‌کنم، اما ذهنم به شدت درگیر بود!

- خانمِ...؟

با صدای امیرحافظ به خودم آمدم و گفتم:

- احمدی هستم.

با همان لبخند محو گفت:

- فردا صبح می‌تونید بیایید عینکشو ببرید. الان فقط باید یه فرایم انتخاب کنید.

نمی‌دانم چگونه سامان فرایم عینکش را انتخاب کرد و به خانه برگشتیم. ذهنم خیلی درگیر موضوعی بود که نمی‌دانستم چیست؟! نرجس، آرمان و سامان به همراه نادر، سوفیا، نریمان و سیما بیرون رفتند و من خستگی را بهانه کردم تا همراهشان نروم!

تا خود صبح بیدار ماندم و این پهلو و آن پهلو شدم. بار‌ها پشت دست راستم را نگاه کردم و از جای خالی خورشید سیاه خرسند شدم!

صبح روز بعد نرجس و سامان را در خواب گذاشتم و از خانه بیرون زدم. دلم می‌خواست کمی قدم بزنم و فکر کنم. تازه امروز صبح متوجه شدم که ذهنم فقط درگیر یک نگاه بوده!

به سر خیابان که رسیدم ماشینی از پشت سرم بوق زد. توجه نکردم و به راهم ادامه دادم که پژوپارس سفید با شیشه‌های دودی جلویم پیچید. با دیدن مردی که از ماشین پیاده شد حیرت کردم.

ناباورانه به چهره‌اش خیره شدم که شش سال پیرتر شده بود. اصلا برایم قابل هضم نبود. چشمان سبزش که تصدیق می‌کرد خودش است!

چند مرتبه پلک زدم تا یقین پیدا کنم خودش است که با صدای آشنایش به خودم آمدم.

- سوگند، نترس...

چند مرتبه دهانم باز و بسته شد، اما هیچ صدایی از حلقم خارج نشد. با کلافگی سری تکان داد.

- سوگند خواهش می‌کنم سوار شو تا همه چیز رو برات توضیح بدم!

با قدم‌هایی سست خود را به ماشینش رساندم و روی صندلی جلو رها کردم. سوار شد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد. تازه آن وقت بود که از حیرت بیرون آمدم و گفتم:

- مهران تو... تو نمردی؟

آهی کشید.

- نه، نمردم.

با ناباوری سری تکان دادم.

- پس تو این شیش سال کجا بودی؟

دست به سینه به صندلی‌اش تکیه داد و به رو به رو خیره شد...

- طولانیه، قد یه عمر طولانیه!

دستی به صورتم کشیدم قطعا در خواب نبودم!

- مهران یه چیزی بگو، سرم داره می‌ترکه!

نفس عمیقی کشید...

- پس گوش بسپر به شنیدن تمام بدبختی‌های زندگی من!

چیزی نگفتم که ادامه داد...

- اون سالی که از سازمان بیرون اومدم و با یلدا ازدواج کردم، خیلی سرخوش بودم و اصلا به این فکر نمی‌کردم که سر و کله یلدا چطور تو زندگیم پیدا شد. [پوزخندی زد] اوایل زندگی خوش بودیم، اما این خوشی زیاد دوام نداشت چون یلدا رنگ عوض کرد.

اون‌موقع خیلی به‌خاطر بودن سامان اذیتم می‌کرد، تیکه می‌انداخت و می‌گفت که «ما چرا باید لَـلِه بچه برادرت شیم!» گذشت و گذشت تا اون روزی که تو اومدی و بهونه جدید پیدا کرد. اول به بودنت خیلی گیر می‌داد، اما بعد از مدتی دیگه مثل سابق رو بودنت حساس نبود. هه، من ساده‌ام فکر می‌کردم داره عوض می‌شه!

وقتی آرمان از روسیه برگشت این پیشنهاد یلدا بود تا با هم ازدواج کنید. همون روزی که تو و آرمان و سامان باهم رفتید بیرون، یلدا پیشنهاد داد بریم لواسون. [آه عمیقی کشید و دست‌هایش را دور فرمان حلقه کرد] رفتیم لواسون، اونجا یلدا شده بود یه فرشته، اونقدر مهربون شده بود که حس می‌کردم تمام کمبود محبت‌های اون چند سال رو جبران کرده!

آه دیگری کشید و چشمان نم‌زده‌اش را پاک کرد.

- تو حیاط ویلا نشسته بودم که با یه لیوان قهوه کنارم نشست.

آن‌قدر در خاطراتش غرق شده بود که انگار در همان‌جا بود.

- یلدا کنارم نشست و لیوانی قهوه به دستم داد. با خنده و شوخی قهوه رو خوردم و بعد احساس کردم که بدنم بی‌حس شده! یلدا بلند شد و رو به روم نشست. حدقه چشماش گشاد شده بود و تو چشمام زل زده بود! یلدا شروع کرد به گفتن حرفایی که داغونم کرد...

یلدا می‌گفت «من تو یه خانواده متوسط رو به پایین به دنیا اومدم. باباش مریض بود چون بیماری‌اش ارثی بود. برادر بزرگترش هم دچار اون بیماری شد...»

می گفت که «اون سال داروی اون بیماری رو فقط شرکت ما داشته و قیمتش اون‌قدر زیاد بود که فقط تونستن اون دارو رو برای برادرش تهیه کنن. وقتی حال باباش بد می‌شه و می‌رن بیمارستان، برادرش بدون اطلاع به خانواده‌اش مقداری که از داروش مونده رو به باباش می‌ده. دارو به اون حدی نبوده که باباشون رو زنده نگه داره، از اونجایی که برادرش هم دیگه دارویی برای مصرف نداره جون خودشو از دست می‌ده.»

مهران که دیگر آشکارا اشک می‌ریخت فرمان را محکم‌تر در مشتش فشرد.

- چند وقت بعدش مادرش هم از غم از دست‌دادن شوهر و پسرش دق می‌کنه و می‌میره! یلدا تنها می‌مونه و تنها فکر و ذکرش می‌شه انتقام! انتقام از آرمانی که عاشق نرجسه، اونا رو از هم جدا می‌کنه. ترمز ماشین زن آرمان رو دستکاری می‌کنه تا تصادف کنه و بمیره، در آخر میاد سراغ من و بعد از اسیر کردن دلم، تیشه می‌زنه به ریشه زندگی‌ام. وقتی درمورد تو پرس‌و‌جو می‌کنه، می‌فهمه که خواهر نرجسی و می‌خواد تا تو و آرمان با هم ازدواج کنید. یلدا از آرمان خیلی متنفر بود چون تو اون سال‌ها برای گرفتن داروی ارزون‌تر به آرمان التماس می‌کنه و توجهی نصیبش نمی‌شه!

دیگر اشک نمی‌ریخت و آرام حرف می‌زد.

- قبل از اینکه داروی فراموشی که داخل قهوه ریخته بود اثر کنه، بهم گفت که می‌خواد ماشینمو بندازه داخل دره و تظاهر کنه که مردم. من فراموشی گرفتم و شیش سال تو روستایی زندگی کردم که یلدا من رو دست یکی از اهالی‌اش سپرده بود تا تظاهر کنه من برادرشونم!

شیش سال اونجا زندگی کردم تا یک ماهه پیش همه چیز رو به خاطر آوردم. برگشتم و رفتم سراغ نادر، اون گفت «یلدا خودکشی کرده و آرمان به زندان افتاده. حتی پاپوش آرمان هم کار یلدا بود، اون مزونش رو فروخته بود تا با پولش آرمان رو گیر بندازه و مقداریش هم به اون مرد روستایی داده بود بابت نگه داری از من.» نادر ماشین زنش رو به من داد و برام خونه گرفت. تو این مدت تونستیم اتهام‌ها رو از آرمان برداریم و تا حدودی از اموالمون رو برگردونیم. حالا که برگشتم تنها کسی که تونستم تمام این جریان رو بهش بگم تویی.

شنیدن این حقایق برایم سنگین و باور نکردنی بود! نفس عمیقی کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم.

- مهران من با تمام وجودم برات ناراحتم، نمی‌خوام از دید یلدا قضاوتت کنم فقط می‌تونم بگم که تو برای من یه اسطوره بودی که بهم کمک کردی تا خوب زندگی کنم!

مهران چند نفس عمیق کشید، با زبان لب‌های خشک شده‌اش را خیس کرد و ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- کجا می‌خوای بری؟

باز هم برق آن نگاه عجیب جلوی چشمم جان گرفت.

- می‌خوام برم عینک سامان رو بگیرم.

با شنیدن نام سامان لبخند محوی زد.

- آدرسش رو بده تا برسونمت.

مهران مرا تا در لابراتور امیرحافظ رساند و گفت:

- سوگند تو آدم خیلی خوبی هستی. این همه مدت به امید اینکه با آرمان ازدواج کنی از سامان نگهداری کردی و در آخر اون رو به خواهرت بخشیدی!

لب گزیدم.

- من آرمان رو به نرجس نبخشیدم، آرمان حق نرجس بود!

کمی تعلل کرد و ناگهان گفت:

- حالا توهم حق من می‌شی؟

از این حرفش دلم نلرزید، و خوشحال نشدم چون از دیروز دلم در گرو نگاهی عجیب است!

- نه، من و تو حق هم از زندگی نیستیم، بهتره تو هم الان بری پیش آرمان. از دیدنت خیلی خوشحال می‌شه!

بدون کلامی دیگر از ماشین مهران پیاده شدم و با فکر به آن نگاه جادویی از در شیشه‌ای کوچک عبور کردم و وارد عینک‌سازی شدم. امیر\_ حافظ پشت میز انتهای سالن نشسته بود که با ورود من برخاست و با خوش\_ رویی به استقبالم آمد.

- خوش اومدین خانم احمدی. منتظرتون بودم.

لبخند خجالت زده‌ای زدم و روی یکی از صندلی‌های نزدیک میزش نشستم. عینک را در جلدش به دستم داد و لیوانی چای برایم ریخت.

- شرمنده که پذیرایی ضعیفه. چون تعطیلاته، کارکنان نیستن.

- شرمندگی از منه که بدموقع مزاحم شدم.

چای را به من تعارف کرد.

- نه بابا این چه حرفیه.

حین خوردن چای این پا و آن پا کرد و آخر گفت:

- خانم احمدی شما با پدر و مادرتون زندگی می‌کنید؟

با افسوس آهی کشیدم.

- نه متاسفانه در قید حیات نیستن. پیش خواهر و برادرم زندگی می‌کنم.

دسته صندلی را فشرد، نفس عمیقی کشید و سر به زیر شد.

- راستش، راستش من برای یک امر خیر شماره برادرتون رو می‌خواستم!

از شدت شوک لیوان چای از دستم افتاد. مثل اینکه قرار بود در صفحه‌ی آخر دفترم، خاطره‌ای خوش ثبت شود. خاطره‌ای که شیرینی‌اش قرار باشد طعم تلخ تمام سختی‌های زندگی‌ام را از خاطرم ببرد!

پایان – ساعت بیست و سی دقیقه‌ی روز شنبه/چهار آبان سال هزار و سی صد و نود هشت

در آخر یادی کنم از سوگند قربانی، عزیزترین دوستم در مقطع راهنمایی‌ام که به خواست و یُمن وجود او، نام شخصیت اصلی کتابم را "سوگند" نهادم.

معصوم ترکان

پایان!

آدرس پیج و کانال‌های نویسنده در فضای مجازی:

**@masoomtarcan**